

العِبْرَةُ

تاریخ ابن خلدون

جلد دوم

تألیف

ابوزید عبدالرحمان بن محمد «ابن خلدون»

ترجمہ

عبدالمحمد آیتی



پیشکش: علم نصابی و خلاصات زندگی

تہران، ۱۳۸۳

ابن خلدون، عبدالرحمن بن محمد، ۷۲۲ - ۸۰۸ ق.

[العبر. فارسی]

العبر: تاریخ ابن خلدون / تألیف ابوزید عبدالرحمن بن محمد «ابن خلدون»؛ ترجمه عبدالمحمد آیتی. - تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۳.

ج ۶ - (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛ ۸۳-۲؛ ۸۳-۳؛ ۸۳-۴؛ ۸۳-۵؛ ۸۳-۶؛ ۸۳-۷)

ISBN 964-426-035-x (دوره)

ISBN 964-426-209-3 (ج. ۲) ISBN 964-426-208-5 (ج. ۱)

ISBN 964-426-123-2 (ج. ۳) ISBN 964-426-122-4 (ج. ۴)

ISBN 964-426-125-9 (ج. ۶) ISBN 964-426-124-0 (ج. ۵)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Abd al-Rahman Ibn khaldun: kitab al-Ibar.

ص. ع. لاتینی شده:

چاپ دوم.

۱. اسلام - تاریخ. ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران - تاریخ. الف. آیتی،

عبدالمحمد، ۱۳۰۵ - مترجم. ب. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی. ج. عنوان. د.

عنوان: تاریخ ابن خلدون. ه. عنوان: العبر. فارسی.

۲۰۳۱ ع ۲ الف / DS۲۵/۶۳

۹۰۹/۰۹۱۷۶۷

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران

۸۲-۶۸۹م



العبر: تاریخ ابن خلدون (جلد دوم)

تألیف ابوزید عبدالرحمان بن محمد «ابن خلدون»

ترجمه عبدالمحمد آیتی

ناشر: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مدیر نشر: رحمت الله رحمت پور

چاپ اول: ۱۳۶۴

چاپ دوم: ۱۳۸۳

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

ناظر چاپ: سید ابراهیم سیدعلی

چاپ و صحافی: چاپ بهمن

ردیف انتشار: ۸۳-۳

حق چاپ برای پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی محفوظ است.

۹۶۴-۴۲۶-۰۳۵-x (دوره)

شابک ۹۶۴-۴۲۶-۲۰۹-۳

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۴۱۹-۱۴۱۵۵، تلفن: ۳-۸۰۴۶۸۹۱، فاکس: ۸۰۴۶۳۱۷

فهرست مطالب

۱	دولت بنی امیه
۱	خلافت معاویه
۴	فرستادن معاویه عمال خود را به اطراف
۶	آمدن زیاد نزد معاویه
۷	عمال ابن عامر بر ثغور
۸	عزل عبدالله بن عامر
۹	استلحاق زیاد
۱۱	حکومت زیاد بر بصره
۱۳	نبرد با رومیان (صوائف)
۱۴	وفات مُغیره
۱۵	حکومت عقبه بن نافع بر افریقیه
۱۶	ماجرای کشته شدن حُجر بن عَدیّ
۲۲	مرگ زیاد
۲۳	حکومت عبیدالله بن زیاد بر خراسان سپس بر بصره
۲۴	بیعت گرفتن برای یزید
۲۷	عزل ابن زیاد از خراسان و حکومت سعید بن عثمان بن عَفّان
۲۸	عزل ضحاک از کوفه و حکومت ابن ام‌الحکم سپس نعمان بن بشیر
۲۸	حکومت عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان
۲۹	ذکر نبردهایی با رومیان (صوائف)
۳۰	درگذشت معاویه
۳۳	خلافت یزید

شش تاریخ ابن خلدون

۳۵	عزل ولید از مدینه و حکومت عمرو بن سعید
۳۶	رفتن حسین (ع) به کوفه و شهادت او
۴۳	اهل مدینه و عمال یزید
۴۵	خلافت معاویة بن یزید
۴۸	خلافت مروان ابن الحکم
۴۸	واقعه مرج راهط
۴۹	خبر از توأیین
۵۲	خلافت عبدالملک بن مروان
۵۲	قیام مختار در کوفه
۵۵	رفتن ابن زیاد به جنگ مختار
۵۹	ماجرای مختار با ابن الزبیر
۶۳	کشته شدن ابن زیاد
۶۵	رفتن مصعب بن الزبیر به سوی مختار و کشتن او
۶۹	مخالفت عمرو بن سعید الاشدق و کشته شدن او
۷۱	رفتن عبدالملک به عراق و کشته شدن مصعب
۷۶	خبر زفرین الحارث در قرقسیا
۷۸	کشته شدن عبدالله ابن خازم در خراسان و حکومت بکیرین و ساج بر خراسان
۷۸	خبر قتل عبدالله بن الزبیر
۸۴	حکومت مهلب و نبرد او با ازارقه
۸۶	حکومت حجاج بر عراق
۸۷	شورش مردم بصره بر حجاج
۹۰	قیام شیر زنگی
۹۰	کشته شدن ابن مخنف و نبرد خوارج
۹۱	ضرب سکه در اسلام
۹۲	کشته شدن بکیرین و ساج در خراسان
۹۴	کشته شدن بحیرین و رقاء
۹۵	حکومت مهلب بر خراسان و سجستان

فهرست مطالب هفت

۹۶	ماجرای حجاج و عبدالرحمان بن محمد الاشعث
۹۷	اخبار ابن الاشعث و کشته شدن او
۱۰۲	رفتن عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث به سجستان
۱۰۶	صلح مهلب با مردم کَش
۱۰۷	وفات مهلب
۱۰۸	امارت یزید بن مهلب
۱۰۸	ساختن حجاج شهر واسط را
۱۰۹	عزل یزید از خراسان
۱۱۱	کشته شدن موسی بن عبدالله بن خازم
۱۱۵	بیعت گرفتن برای ولید به ولایت عهدی
۱۱۷	خلافت ولید بن عبدالملک
۱۱۷	مردن عبدالملک و بیعت ولید
۱۱۸	حکومت قتیبة بن مسلم بر خراسان و اخبار آن
۱۲۰	عمارت مسجد پیامبر
۱۲۱	فتح سند
۱۲۲	فتح طالقان و سمرقند و غَز و کَش، نسف، چاچ، فرغانه و صلح خوارزم
۱۲۷	خبر یزید بن مهلب و برادرانش
۱۲۸	امارت خالد القسری بر مکه و اخراج سعید بن جبیر از آن و کشته شدن او
۱۳۰	مردن حجاج
۱۳۰	اخبار محمد بن القاسم در سند
۱۳۲	فتح شهر کاشغر
۱۳۴	خلافت سلیمان بن عبدالملک
۱۳۴	مرگ ولید و بیعت با سلیمان
۱۳۵	کشته شدن قتیبة بن مسلم
۱۳۷	حکومت یزید بن المهلب در خراسان
۱۳۸	لشکرکشی به قسطنطنیه و اخبار آن
۱۴۱	فتح جرجان و طبرستان

هشت تاریخ ابن خلدون

- ۱۴۵ خلافت عمر بن عبدالعزیز
- ۱۴۵ وفات سلیمان بن عبدالملک و بیعت با عمر بن عبدالعزیز
- ۱۴۶ عزل یزید بن مهلب و زندانی کردن او
- ۱۴۷ امارت عبدالرحمان بن نعیم القشیری بر خراسان
- ۱۴۹ خلافت یزید بن عبدالملک
- ۱۴۹ وفات عمر بن عبدالعزیز و بیعت با یزید بن عبدالملک
- ۱۴۹ احتیال یزید بن مهلب و کشته شدن او
- ۱۵۵ حکومت مسلمة بر عراق و خراسان
- ۱۵۶ بیعت گرفتن برای هشام و ولید
- ۱۵۶ جنگ با ترکها
- ۱۵۸ نبرد سغد
- ۱۵۸ حکومت ابن هبیره بر عراق و خراسان
- ۱۶۱ حکومت جراح بن عبدالله الحکمی بر ارمینیه و فتح بلنجر
- ۱۶۲ حکومت عبدالواحد النضری بر مدینه و مکه
- ۱۶۳ عزل حرشی و حکومت مسلم الکلابی بر خراسان
- ۱۶۴ خلافت هشام بن عبدالملک
- ۱۶۴ مرگ با یزید و بیعت با هشام
- ۱۶۴ جنگ مسلم با ترکان
- ۱۶۵ حکومت اسد بن عبدالله بر خراسان
- ۱۶۶ حکومت اشرس بر خراسان
- ۱۶۷ عزل اشرس
- ۱۶۹ عزل اشرس از خراسان و حکومت جنید
- ۱۷۰ قتل جراح بن عبدالله الحکمی
- ۱۷۲ نبرد شعب، میان جنید و خاقان
- ۱۷۴ حکومت عاصم بر خراسان و عزل جنید
- ۱۷۵ حکومت مروان بن محمد بر ارمینیه و آذربایجان
- ۱۷۶ خلع حارث بن سریج

فهرست مطالب نه

۱۷۷	حکومت اسدالقسری برای بار دوم در خراسان
۱۷۸	کشته شدن خاقان
۱۸۲	مرگ اسد
۱۸۲	حکومت یوسف بن عمرالثقفی بر عراق و عزل خالد بن عبدالله القسری
۱۸۴	حکومت نصر بن سیار بر خراسان
۱۸۶	ظهور زید بن علی و کشته شدن او
۱۹۰	ظهور ابومسلم و دعوت عباسیان
۱۹۷	خلافت ولید بن یزید
۱۹۷	وفات هشام بن عبدالملک و بیعت ولید بن یزید
۱۹۸	حکومت نصر بن سیار از جانب ولید بر خراسان
۱۹۸	کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن الحسین
۱۹۹	کشته شدن خالد بن عبدالله القسری
۲۰۲	خلافت یزید بن ولید
۲۰۲	کشته شدن ولید و بیعت یزید بن ولید
۲۰۸	حکومت منصور بن جمهور بر عراق و سپس حکومت عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز
۲۰۹	شورش اهل یمامه
۲۱۰	اختلاف میان نزاریان و یمنیان در خراسان
۲۱۱	خبر حارث بن سریج و امان او
۲۱۲	شورش مروان بن محمد، پس از کشته شدن ولید
۲۱۳	خلافت ابراهیم بن ولد
۲۱۴	خلافت مروان بن محمد
۲۱۴	حرکت مروان به شام
۲۱۵	شورش های مردم علیه مروان
۲۱۸	ظهور عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر
۲۱۹	غلبه کرمانی بر مرو و کشته شدن حارث بن سریج به دست او
۲۲۲	آشکار شدن دعوت عباسیان در خراسان
۲۲۵	کشته شدن کرمانی (جدیح بن علی الازدی)

۲۲۷	گردآمدن خراسانیان برای کشتن ابومسلم
۲۲۹	کشته شدن عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر
۲۳۱	ذکر دخول ابومسلم به مرو و بیعت کردن با او
۲۳۴	حرکت قحطبه برای فتح
۲۳۶	هلاک نصر بن سیار
۲۳۶	استیلای قحطبه بر ری
۲۳۷	استیلای قحطبه بر اصفهان و کشته شدن ابن ضباره و فتح نهاوند و شهر زور
۲۳۹	رفتن قحطبه به نبرد ابن هبیره
۲۴۱	بیعت با سفاح و آغاز دولت عباسی
۲۴۴	وفات ابراهیم امام
۲۴۴	هزیمت مروان در زاب و کشته شدنش در مصر
۲۴۹	دنباله ذکر جنگ‌های تابستانی (صوائف) با رومیان در دولت اموی
۲۵۲	عمال بنی امیه در نواحی
۲۶۴	خوارج
۲۶۴	خبر از خوارج و ذکر سرآغاز کار آنان و خروج پی در پی آنان در ملت اسلامی
۲۷۶	خبر عبیدالله بن الحر و کشته شدن او
۲۷۸	جنگ‌های خوارج با عبدالملک و حجاج
۲۸۱	جنگ‌های صفریه و شیبیه با حجاج
۲۹۴	ذکر خروج مطرف بن المغیره بن شعبه
۲۹۶	اختلاف ازارقه
۲۹۸	خروج شوذب
۳۰۷	خبر ابو حمزه و طالب و اسحاق
۳۱۳	دولت اسلامی بعد از افتراق خلافت
۳۱۵	آغاز دول شیعه
۳۱۹	دولت بنی عباس
	خبر از بنی عباس و دولت‌های اسلام در این طبقه، یعنی طبقه سوم از عرب و آغاز
۳۱۹	کارشان و پدید آمدن دولتشان و پرداختن به اخبار و وقایع آنان

۳۲۰	خلافت ابوالعباس عبدالله السفاح
۳۲۲	محاصره یزید بن هییره در واسط و کشته شدن او
۳۲۵	کشته شدن ابوسلمة الخلال و سلیمان بن کثیر
۳۲۵	ذکر عمال سفاح
۳۲۷	شورشگران در نواحی
۳۳۰	حج ابوجعفر و ابومسلم
۳۳۲	خلافت ابوجعفر المنصور
۳۳۲	مرگ سفاح و بیعت با منصور
۳۳۳	شورش عبدالله بن علی و هزیمت او
۳۳۵	ذکر کشته شدن ابومسلم الخراسانی
۳۴۰	حبس عبدالله بن علی
۳۴۱	واقعه راوندیان
۳۴۲	شورش خراسان و رفتن مهدی بدان صوب
۳۴۴	خبر از محمد (نفس زکیه) بن عبدالله بن الحسن المثنی
۳۴۹	ظهور محمدالمهدی و کشته شدن او
۳۵۶	سرانجام کار ابراهیم بن عبدالله و ظهور او و کشته شدنش
۳۶۰	بنای شهر بغداد
۳۶۱	ولیعهدی مهدی و خلع عیسی بن موسی
۳۶۲	خروج استاذسیس
۳۶۳	حکومت هشام بن عمرو والتغلی بر سند
۳۶۵	ذکر بنای رصافه برای مهدی
۳۶۵	کشته شدن معن بن زائده
۳۶۶	عاملان نواحی در ایام سفاح و منصور
۳۷۱	نبرد با رومیان (صوائف)
۳۷۴	خلافت ابوعبدالله المهدی
۳۷۴	وفات منصور و بیعت با مهدی
۳۷۸	ظهور المقتن و کشته شدن او

دوازده تاریخ ابن خلدون

۳۸۰	حکام ولایات در ایام مهدی
۳۸۱	ولایت عهدی هادی و خلع عیسی
۳۸۲	فتح بارید از بلاد سند
۳۸۳	حج مهدی
۳۸۳	به خواری افتادن وزیر ابو عبیدالله
۳۸۴	ظهور دعوت عباسیان در اندلس و سرانجام آن
۳۸۵	لشکرکشی مهدی به روم
۳۸۶	به خواری افتادن یعقوب بن داود
۳۸۷	به حرکت درآمدن هادی به سوی جرجان
۳۸۸	عمال نواحی
۳۸۹	صوائف
۳۹۱	خلافت موسی الهادی
۳۹۱	وفات مهدی و بیعت با الهادی
۳۹۲	ظهور حسین بن علی بن الحسن مقتول به فح
۳۹۵	هادی و خلع رشید
۳۹۷	خلافت هارون الرشید
۳۹۷	مرگ هادی و بیعت با رشید
۳۹۹	ظهور یحیی بن عبدالله در دیلم
۴۰۰	حکومت مصر
۴۰۰	فتنه دمشق
۴۰۳	فتنه موصل و مصر و حوادث دیگر
۴۰۷	حج هارون الرشید
۴۰۷	برمکیان و سرانجام آنان
۴۱۱	صوائف و فتوحات آن
۴۱۵	حکام نواحی
۴۱۷	خلع رافع بن اللیث از ماوراءالنهر
۴۲۰	خلافت محمدالامین

۴۲۰	مرگ هارون الرشید و بیعت با الامین
۴۲۳	اخبار رافع و ملوک روم
۴۲۳	فتنه میان امین و مأمون
۴۲۵	بیرون آمدن پسر ماهان برای مقابله با طاهر و کشته شدن او
۴۲۸	رفتن عبدالرحمان بن جبله به جنگ طاهر و کشته شدن او
۴۲۹	برافراشتن مقام فضل بن سهل
۴۲۹	ظهور سفیانی
۴۳۰	حرکت لشکرها به سوی طاهر و بازگشتنشان بدون نبرد
۴۳۱	ذکر عبدالملک بن صالح و مرگ او
۴۳۲	خلع امین و بازگشت او، بار دیگر به خلافت
۴۳۳	استیلای طاهر بر بلاد
۴۳۴	بیعت حجاز با مأمون
۴۳۴	محاصره بغداد و استیلای طاهر بر آن و قتل امین
۴۴۱	ظهور ابن طباطبای علوی
۴۴۵	بیعت با محمد بن جعفر در مکه
۴۴۶	کشته شدن هرثمه
۴۴۷	شورش بغداد علیه حسن بن سهل
۴۴۹	خروج مطوعه
۴۵۰	ولایت عهدی علی الرضا (ع) و بیعت با ابراهیم المهدی
۴۵۳	آمدن مأمون به عراق
۴۵۶	کشته شدن علی بن الحسین الهمدانی
۴۵۷	امارت طاهر بن الحسین بر خراسان و مرگ او
۴۵۸	امارت عبدالله بن طاهر بر رقه و مصر، و نبرد او با نصر بن شبث
۴۵۹	پیروزی مأمون بر ابن عایشه و ابراهیم بن المهدی
۴۶۰	شورش مصر و اسکندریه
۴۶۱	کارگزاران نواحی
۴۶۴	صوائف

چهارده تاریخ ابن خلدون

۴۶۷	خلافت المعتصم بالله
۴۶۷	ذکر خلافت محمد بن القاسم العلوی (صاحب طالقان)
۴۶۸	خبر از نبرد زُطَّها
۴۶۸	بنای شهر سامراء
۴۶۹	دستگیری و خواری فضل بن مروان
۴۶۹	جنگ‌های بابک خرمی
۴۷۶	فتح عَمُوریه
۴۸۰	به زندان کردن عباس بن مأمون و هلاکت او
۴۸۱	شورش مازیار و کشته شدن او
۴۸۵	امارت ابن السید بر موصل
۴۸۶	خوار شدن افشین و کشته شدن او
۴۸۹	ظهور المبرقع
۴۹۱	خلافت الواثق بالله
۴۹۱	وفات معتصم و بیعت با واثق
۴۹۲	کشتار بغا در میان اعراب
۴۹۴	کشته شدن احمد بن نصر
۴۹۵	فدیه دادن برای آزاد کردن اسیران و صوائف
۴۹۶	خلافت المتوکل علی الله
۴۹۶	مرگ واثق و بیعت با المتوکل علی الله
۴۹۷	به خواری افتادن وزیر، محمد بن عبدالملک الزیّات
۴۹۸	به خواری افتادن ایتاخ و کشته شدن او
۴۹۸	خبر از ابن البعیث و مرگ او
۴۹۹	بیعت به ولایت عهدی
۵۰۰	هلاکت محمد بن ابراهیم
۵۰۱	شورش مردم ارمینیه
۵۰۲	عزل ابن ابی دؤاد
۵۰۲	شورش مردم حمص

۵۰۳	حملة بجه به مصر
۵۰۴	نبردهایی با رومیان (صوائف)
۵۰۵	حکام ولایات و نواحی
۵۰۸	خلافت المنتصر بالله
۵۰۸	کشته شدن المتوکل علی الله و بیعت با پسرش المنتصر بالله
۵۱۱	خلافت المستعین بالله
۵۱۱	مرگ المنتصر و بیعت با مستعین
۵۱۳	فتنه بغداد و سامراء
۵۱۴	کشته شدن اوتامش
۵۱۴	ظهور یحیی بن عمر و کشته شدن او
۵۱۵	آغاز دولت علویان در طبرستان
۵۱۷	کشته شدن باغر
۵۱۹	بیعت بالمعتز و محاصره المستعین
۵۲۵	خلافت المعتز بالله
۵۲۵	خلع المستعین و کشته شدن او و فتنه‌هایی که در خلال آن پدید آمد
۵۲۸	اخبار مساور خارجی
۵۳۰	کشته شدن وصیف و پس از او بغا
۵۳۱	آغاز دولت صفاری
۵۳۲	آغاز دولت ابن طولون در مصر
۵۳۳	برگزیدن سلیمان بن عبدالله طاهر به حکومت بغداد
۵۳۴	خبر کرج اصفهان و ابودلف
۵۳۶	خلافت المهتدی بالله
۵۳۶	خلع معتز و مرگ او و بیعت با مهتدی
۵۳۸	حرکت موسی بن بغا به سامراء و کشته شدن صالح بن وصیف
۵۴۱	صوائف از زمان منتصر تا پایان روزگار مهتدی
۵۴۲	حکام و الیان
۵۴۵	اخبار صاحب الزنج و آغاز فتنه او

شانزده تاریخ ابن خلدون

- ۵۴۹ خلافت المعتمد علی الله
- ۵۴۹ خلع مهتدی و کشته شدن او و بیعت با معتمد
- ۵۵۱ ظهور علویان در مصر و کوفه
- ۵۵۳ بقیة اخبار صاحب الزنج
- ۵۵۴ آمدن محمد بن مولد به جنگ سیاهان
- ۵۵۴ کشته شدن منصور الخياط
- ۵۵۵ حرکت الموفق برای نبرد با صاحب الزنج
- ۵۵۶ کشته شدن یحیی بن محمد البحرانی سردار سیاهان
- ۵۵۷ رفتن موسی بن یغأ به نبرد سیاهان
- ۵۵۸ استیلای صفار بر فارس و طبرستان
- ۵۵۸ استیلای صفار بر خراسان و انقراض طاهریان و استیلای او بر طبرستان
- ۵۶۰ فتنه موصل
- ۵۶۲ آغاز دولت سامانیان در ماوراءالنهر
- ۵۶۳ حرکت موفق به بصره برای نبرد با سیاهان و تعیین ولایت عهدی
- ۵۶۴ نبرد موفق و یعوب بن اللیث
- ۵۶۶ دنباله اخبار سیاهان
- ۵۶۷ ذکر اخبار احمد بن عبدالله الخجستانی
- ۵۷۱ استیلای یعقوب بن اللیث بر اهواز
- ۵۷۲ استیلای سیاهان بر واسط
- ۵۷۴ استیلای ابن طولون بر شام
- ۵۷۵ دنباله اخبار صاحب الزنج
- ۵۷۶ مرگ یعقوب بن اللیث، و حکومت برادرش عمر
- ۵۷۶ اخبار صاحب الزنج با اغرتمش
- ۵۷۸ بازستاندن پسر موفق آنچه را صاحب الزنج از اعمال دجله گرفته بود
- ۵۷۹ رفتن موفق به جنگ سیاهان و فتح شهرهای منبعه و منصوره
- ۵۸۱ محاصره مدینة المختاره، شهر صاحب الزنج و فتح آن
- ۵۹۰ استیلای موفق بر جانب غربی

- ۵۹۱ استیلای موفق بر جانب شرقی
- ۵۹۲ کشته شدن صاحب‌الزنج
- ۵۹۴ حکومت اسحاق بن کنداج بر موصل
- ۵۹۵ جنگ‌های خوارج در موصل
- ۵۹۶ اخبار رافع بن هرثمه بعد از خجستانی
- ۵۹۷ خشم معتمد بر موفق و سرگذشت ابن طولون و فتنه‌هایی که بدین سبب پدید آمد
- ۵۹۹ وفات احمد بن طولون و رفتن ابن کنداج به شام
- ۶۰۰ وفات فرمانروای طبرستان و امارت برادرش
- ۶۰۱ فتنه ابن کنداج و ابن ابی‌الساج و ابن طولون
- ۶۰۲ اخبار عمرو بن اللیث
- ۶۰۴ حرکت موفق به سوی اصفهان و جبل
ولایت عهدی المعتمد بالله، دستگیر کردن موفق پسر خود ابوالعباس معتضد را سپس
- ۶۰۴ وفات او و ولایت عهدی پسرش بعد از او
- ۶۰۵ آغاز کار قرمطیان
- ۶۰۷ فتنه طرسوس
- ۶۰۸ فتنه مردم موصل با خوارج
- ۶۰۹ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المعتمد علی‌الله
- ۶۱۱ حکام نواحی و ولایات
- ۶۲۵ خلافت المعتمد بالله
- ۶۲۵ وفات المعتمد و بیعت با المعتمد
- ۶۲۵ کشته شدن رافع بن هرثمه
- ۶۲۶ خبر خوارج در موصل
- ۶۲۷ گوشمال معتضد بنی شیبیان را و استیلای او بر ماردین
- ۶۲۸ امارت علی بن معتضد در جبل و اصفهان
- ۶۲۸ بازگشت حمدان بن حمدون به اطاعت
- ۶۲۸ هزیمت هارون‌الشاری و هلاکت او
- ۶۳۱ خبر ابن‌الشیخ در آمد

هجده تاریخ ابن خلدون

- ۶۳۱ خیر ابن ابی الساج
- ۶۳۲ قرمطیان در بحرین و شام
- ۶۳۴ گرفتن پسر سامان خراسان را از عمرو بن اللیث و اسیر کردن او، و سپس کشتنش
استیلائی پسر سامان بر طبرستان و گرفتن آن از دست علویان و کشته شدن محمد بن
- ۶۳۵ فریدالعلوی
- ۶۳۵ حکومت علی بن المعتضد بر جزیره و ثغور
- ۶۳۷ جنگ اعراب
- ۶۳۷ غلبه طاهرین محمد بن عمرو بن اللیث بر فارس و اخراج بدر او را
- ۶۳۸ حکام اطراف
- ۶۳۸ نبرد با رومیان (صوائف)
- ۶۴۰ خلافت المکتفی بالله
- ۶۴۰ مرگ المعتضد بالله و بیعت المکتفی بالله
- ۶۴۰ کشته شدن بدر
- ۶۴۱ استیلائی محمد بن هارون بر ری، سپس اسارت و قتل او
- ۶۴۲ استیلائی مکتفی بر مصر و انقراض دولت ابن طولون
- ۶۴۴ آغاز دولت بنی حمدان
- ۶۴۵ اخبار پسر لیث در فارس
- ۶۴۵ جنگ با رومیان (صوائف)
- ۶۴۷ حکام نواحی
- ۶۴۸ خلافت المقتدر بالله
- ۶۴۸ وفات المکتفی و بیعت با المقتدر
- ۶۴۹ خلع المقتدر به وسیله ابن المعتز و بازگشت او
- ۶۵۱ آغاز دولت شیعی عبیدیان در افریقیه
- ۶۵۶ وفات حبیب و وصیت او درباره عبیدالله
- ۶۵۹ بیعت مهدی در سجلماسه
- ۶۶۰ اخبار لیث بن علی بن اللیث
- ۶۶۱ گرفتار شدن ابن الفرات و وزارت خاقانی

فهرست مطالب نوزده

- ۶۶۲ قیام مردم صقلیه به دعوت مقتدر، سپس بازگشت به طاعت مهدی
- ۶۶۳ ولایت عهدی ابوالعباس المقتدر
- ۶۶۳ ظهور اطروش و گرفتن او خراسان را
- ۶۶۵ غلبه عبیدالله المهدی بر اسکندریه و رفتن مونس به مصر
- ۶۶۵ عصیان حسین بن حمدان در دیار ربیعہ
- ۶۶۶ وزارت ابن الفرات، «بار دوم»
- ۶۶۶ خبر ابن ابی الساج در آذربایجان
- ۶۶۸ خبر سجستان و کرمان
- ۶۶۹ وزارت حامد بن العباس
- ۶۷۱ نبرد ابوالقاسم پسر عبیدالله المهدی در مصر
- ۶۷۳ بقیه خیر وزیران مقتدر
- ۶۷۹ اخبار قرمطیان در بصره و کوفه
- ۶۸۳ استیلای قرمطیان بر مکه و کندن حجرالاسود
- ۶۸۳ خلع مقتدر و بار دیگر بازگشتنش به خلافت
- ۶۸۷ اخبار سرداران دیلم و غلبه آنان بر سرزمین‌های خلافت
- ۶۹۱ آغاز حال ابو عبدالله البریدی
- ۶۹۲ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المقتدر بالله
- ۶۹۶ حکام نواحی در ایام المقتدر بالله
- ۷۰۴ خلافت القاهر بالله
- ۷۰۴ کشته شدن المقتدر و بیعت با القاهر
- ۷۰۵ خیر پسر مقتدر و یاران او
- ۷۰۶ کشته شدن مونس و بلیق و پسرش
- ۷۱۱ آغاز دولت آل بویه
- ۷۱۵ خلافت الراضی بالله
- ۷۱۵ خلع القاهر و بیعت با الراضی بالله
- ۷۱۷ کشته شدن هارون بن غریب الخال
- ۷۱۸ افول محمد بن یاقوت

بیست تاریخ ابن خلدون

- ۷۱۸ خبر ابو عبداللّه البریدی
۷۱۹ کشته شدن یاقوت
۷۲۱ رفتن ابن مقله به موصل، و امارت ناصرالدوله بن حمدان
۷۲۲ به خواری افتادن ابن مقله
۷۲۳ استیلای ابن رائق بر خلیفه
۷۲۴ رسیدن بجکم به ابن رائق
۷۲۵ رفتن الراضی و محمدبن رائق به جنگ بریدی
۷۲۷ استیلای بجکم بر اهواز
۷۳۰ وزارت ابن مقله، و خوارشدن او
۷۳۱ استیلای بجکم بر بغداد
۷۳۱ داخل شدن آذربایجان در خدمت و شمشیر
۷۳۳ ظهور ابن رائق و رفتنش به شام
۷۳۲ وزارت بریدی
۷۳۴ رفتن رکن الدوله به واسط و بازگشتنش
۷۳۴ رفتن بجکم به بلاد جبل و بازگشتش به واسط
۷۳۵ استیلای ابن رائق بر شام
۷۳۵ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام الراضی باللّه
۷۳۶ حکام ولایات در ایام القاهر باللّه و الراضی باللّه
۷۳۸ خلافت المتقی لله
۷۳۸ وفات الراضی، و بیعت با المتقی
۷۳۹ کشته شدن بجکم
۷۳۹ امارت بریدی در بغداد و بازگشت او به واسط
۷۴۰ امارت کورتکین دیلمی
۷۴۱ بازگشت ابن رائق به بغداد
۷۴۲ وزارت بریدی و استیلای او بر بغداد و فرار متقی به موصل
۷۴۳ کشته شدن ابن رائق و امارت ابن حمدان به جای او
۶۴۴ بازگشت متقی به بغداد و فرار بریدی

فهرست مطالب بیست و یک

- ۷۴۴ استیلای دیلم بر آذربایجان
- ۷۴۶ خیر سیف‌الدوله در واسط
- ۷۴۷ وضع ترکان پس از رفتن سیف‌الدوله از واسط
- ۷۴۷ امارت توزون، سپس خلاف او با متقی
- ۷۴۸ رفتن متقی به موصل
- ۷۴۹ رفتن پسر بویه به واسط و بازگشت او از آن
- ۷۵۰ کشتن ابو عبدالله البریدی برادرش ابویوسف البریدی را
- ۷۵۱ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المتقی لله
- ۷۵۳ حکام ولایات در ایام المتقی لله
- ۷۵۴ خلافت المستکفی بالله
- ۷۵۴ خلع متقی و ولایت المستکفی بالله
- ۷۵۵ مرگ توزون و امارت ابن شیرزاد
- ۷۵۶ استیلای معزالدوله بر بغداد، و بی ارج شمردن او احکام خلافت را
- ۷۵۷ خیر از خلفای بنی‌العباس که مغلوب فرمان آل‌بویه بودند
- ۷۵۸ خلافت المطیع لله
- ۷۵۸ خلع المستکفی بالله و بیعت با المطیع لله
- ۷۵۹ انقلاب حال دولت به سبب نگرش در خراج و اقطاع
- ۷۶۰ آمدن ابن حمدان به بغداد
- ۷۶۱ استیلای معزالدوله بر بصره
- ۷۶۲ آغاز کار بنی‌شاهین در بطیحه
- ۷۶۳ مرگ صیمری و وزارت مهلبی
- ۷۶۴ محاصره بصره
- ۷۶۴ استیلای معزالدوله بر موصل و بازگشتن او از آنجا
- ۷۶۵ نصب اعلامیه‌ها بر در مسجدها
- ۷۶۵ استیلای معزالدوله بر عمان و محاصره او بطایح را
- ۷۶۶ وفات وزیر المهلبی
- ۷۶۷ وفات معزالدوله و ولایت پسرش بختیار

بیست و دو تاریخ ابن خلدون

- ۷۶۷ عزل ابوالفضل العباس الشیرازی و وزارت ابن بقیه
- ۷۶۸ دستگیر شدن ناصرالدوله بن حمدان
- ۷۶۹ فتنه میان بختیار و سبکتکین و ترکان
- ۷۷۰ خلافت الطائع لله
- ۷۷۰ خلع المطیع لله و خلافت الطائع لله
- ۷۷۰ جنگ با رومیان (صوائف)
- ۷۷۰ فتنه سبکتکین الحاجب و مرگ او و امارت الپتکین
- ۷۷۱ استیلای عضدالدوله، بر عراق و دستگیری او بختیار را
- ۷۷۴ خبر الپتکین
- ۷۷۴ استیلای عضدالدوله بر بغداد و کشتن او بختیار را
- ۷۷۶ استیلای عضدالدوله بر ملک بنی حمدان
- ۷۷۷ وفات عضدالدوله، و امارت پسرش صمصام الدوله
- ۷۷۸ برافتادن صمصام الدوله و امارت برادرش شرف الدوله
- ۷۷۹ آغاز دولت امیرباد و بنی مروان در موصل
- ۷۸۱ وفات شرف الدوله و پادشاهی بهاء الدوله
- ۷۸۳ فرار القادر به بطیحه
- ۷۸۳ فتنه صمصام الدوله
- ۷۸۵ خلافت القادر بالله
- ۷۸۵ خلع الطائع و بیعت با القادر
- ۷۸۶ پادشاهی صمصام الدوله در خوزستان
- ۷۸۷ تصرف صمصام الدوله بصره را
- ۷۸۸ کشته شدن صمصام الدوله
- ۷۸۹ استیلای بهاء الدوله بر فارس
- ۷۹۰ خیر از وزرای بهاء الدوله
- ۷۹۱ حکام عراق
- ۷۹۲ انقراض و ظهور برخی دولت‌ها
- ۷۹۲ ظهور دولت بنی مزید

فهرست مطالب بیست و سه

- ۷۹۳ فتنهٔ بنی مزید و بنی دُبیس
- ۷۹۴ آشکار شدن دعوت علویان مصر در کوفه و موصل
- ۷۹۴ وفات عمیدالجیوش و امارت فخرالملک
- ۷۹۵ کشته شدن فخرالملک و وزارت ابن سهلان
- ۷۹۶ فتنه میان سلطان الدوله و برادرش ابوالقوارس
- ۷۹۶ بیرون آمدن ترک از چین
- ۷۹۷ پادشاهی مشرف الدوله، و غلبهٔ او بر سلطان الدوله
- ۷۹۸ خبر از شورش کردان و آشوب در کوفه
- ۷۹۹ وفات مشرف الدوله و پادشاهی برادرش جلال الدوله
- ۸۰۰ آمدن جلال الدوله به بغداد
- ۸۰۱ رفتن جلال الدوله به اهواز
- ۸۰۲ استیلای جلال الدوله بر بصره
- ۸۰۴ خلافت القائم بامرالله
- ۸۰۴ وفات القادر بالله، و بیعت با القائم بامرالله
- ۸۰۵ شوریدن سپاهیان بر جلال الدوله و بیرون رفتن او از بغداد
- ۸۰۷ صلح میان جلال الدوله و ابوکالیجار
- ۸۰۷ استیلای ابوکالیجار بر بصره
- ۸۰۸ شورش ترکان بر جلال الدوله
- ۸۰۸ ابتدای دولت سلجوقی
- ۸۱۳ فتنهٔ قرواش با جلال الدوله
- ۸۱۳ وفات جلال الدوله و پادشاهی ابوکالیجار
- ۸۱۵ وفات ابوکالجارین سلطان الدوله و پادشاهی پسرش الملک الرحیم
- ۸۱۶ رفتن الملک الرحیم به فارس
- ۸۱۸ پیمان صلح میان طغرل بک و القائم بامرالله
- ۸۱۸ استیلای الملک الرحیم بر بصره
- ۸۱۹ عصیان ابن ابی الشوک، سپس به فرمان آمدن او
- ۸۲۰ فتنهٔ ترکان

بیست و چهار تاریخ ابن خلدون

- ۸۲۱ استیلای طغرل بک بر آذربایجان و ارمنیه و موصل
- ۸۲۲ اختلاف میان بساسیری و خلیفه
- ۸۲۲ رسیدن عُزْ به دسکره و نواحی بغداد
- ۸۲۳ استیلای الملک الرحیم بر شیراز
- ۸۲۳ طغیان ترکان بغداد علیه بساسیری
- ۸۲۴ استیلای سلطان طغرل بک بر بغداد، و خلعت و خطبه به نام او
- ۸۲۴ دستگیری الملک الرحیم و انقراض دولت آل بویه
- ۸۲۶ شورش ابوالغنائم در واسط
- ۸۲۷ نبرد میان بساسیری و قلمش
- ۸۲۸ حرکت طغرل به موصل
- ۸۳۰ عصیان ینال بر برادرش طغرل بک و کشته شدن او
- ۸۳۲ درآمدن بساسیری به بغداد و خلع القائم و بازگشت او
- ۸۳۵ کشته شدن بساسیری
- ۸۳۶ رفتن سلطان به واسط و به فرمان درآمدن دبیس
- ۸۳۶ وزارت ابن دارست
- ۸۳۷ ذکر زناشویی سلطان طغرل بک با دختر خلیفه
- ۸۳۹ وفات سلطان طغرل و پادشاهی برادرزاده اش داود
- ۸۴۱ فتنه قلمش
- ۸۴۲ ولیعهدی ملکشاه پسر البارسلان
- ۸۴۲ وزارت خلیفه القائم بامرالله
- ۸۴۳ خطبه در مکه
- ۸۴۳ فرمانبرداری دبیس و مسلم بن قریش
- ۸۴۳ خطبه به نام القائم بامرالله در حلب و استیلای البارسلان بر آن
- ۸۴۴ واقعه سلطان البارسلان و پادشاه روم و امارت او
- ۸۴۵ شحنگی بغداد
- ۸۴۵ کشته شدن سلطان البارسلان و پادشاهی پسرش ملکشاه
- ۸۴۸ خلافت المقتدی بامرالله

فهرست مطالب بیست و پنج

۸۴۸	وفات القائم و خلافت المقتدی
۸۴۹	عزل وزیر ابن جهیر و وزارت ابوالشجاع
۸۴۹	استیلای تُتُش بر دمشق
۸۵۱	سفارت شیخ ابو اسحاق الشیرازی از جانب خلیفه
۸۵۱	عزل ابن جهیر از وزارت و امارت او در دیاربکر
۸۵۳	وزرای دولت المقتدی
۸۵۴	استیلای سلطان بر حلب
۸۵۶	آشوب‌های بغداد
۸۵۷	کشته شدن نظام‌الملک و اخبار او
۸۵۸	وفات سلطان ملک‌شاه و پادشاهی پسرش محمود
۸۵۹	شورش برکیارق، پسر ملک‌شاه
۸۶۰	کشته شدن تاج‌الملک
۸۶۰	خطبه به نام برکیارق در بغداد
۸۶۱	خلافت المستظهر بالله
۸۶۱	اخبار تتش و عصیان او و کشته شدنش
۸۶۴	ظهور سلطان محمد بن ملک‌شاه و خطبه خواندن به نام او در بغداد
۸۶۵	بار دیگر خطبه به نام برکیارق
۸۶۶	نخستین جنگ برکیارق و محمد
۸۶۷	مصاف برکیارق با برادرش سنجر
۸۶۸	عزل وزیر عمیدالدوله بن جهیر و وفات او
۸۶۸	دومین نبرد میان برکیارق و برادرش محمد
۸۷۱	استیلای محمد بر بغداد
۸۷۲	نبرد سوم و چهارم میان برکیارق و محمد بن ملک‌شاه
۸۷۴	شحنه بغداد و خطبه به نام برکیارق
۸۷۶	استیلای ینال بر ری به دعوت سلطان محمد و حرکت او به عراق
۸۷۷	نبرد پنجم میان سلطان محمد و برکیارق
۸۷۹	صلح میان سلطان برکیارق و سلطان محمد

بیست و شش تاریخ ابن خلدون

- ۸۸۰ وفات سلطان برکیارق
- ۸۸۱ رسیدن سلطان محمد به بغداد و کشته شدن امیرایاز
- ۸۸۵ شحنة بغداد
- ۸۸۵ وفات سلطان محمد و پادشاهی پسرش محمود
- ۸۸۷ خلافت المسترشد بالله
- ۸۸۷ وفات المستظهر بالله و خلافت المسترشد بالله
- ۸۸۸ شورش ملک مسعود بر برادر خود سلطان محمود
- ۸۹۰ شورش ملک طغرل بر برادر خود سلطان محمود
- ۸۹۱ فتنه میان سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه و عمش سنجر
- ۸۹۴ عصیان ملک مسعود علیه برادرش سلطان محمود
- ۸۹۶ اقطاع موصل به بُزْغَمی و میافارقین به ایلغاری
- ۸۹۶ فرمانبرداری طغرل از برادرش سلطان محمود
- ۸۹۷ اخبار دبیس با المسترشد بالله
- ۸۹۹ عزل وزیر ابن صدقه و امارت نظام الملک ابونصر
- ۸۹۹ واقعه المسترشد با دبیس
- ۹۰۱ امارت یرنقش بر شحنگی بغداد
- ۹۰۱ رسیدن ملک طغرل و دبیس به عراق
- ۹۰۲ فتنه میان المسترشد و سلطان محمود
- ۹۰۴ اخبار دبیس با سلطان سنجر
- ۹۰۵ وفات سلطان محمود و پادشاهی پسرش داود
- ۹۰۷ نبرد مسعود با سنجر و هزیمت او و سلطنت طغرل
- ۹۰۹ حرکت مسترشد برای محاصره موصل
- ۹۱۰ نبرد طغرل و مسعود و انهزام مسعود
- ۹۱۰ وفات طغرل و استیلای سلطان مسعود
- ۹۱۱ فتنه میان سلطان مسعود و مسترشد
- ۹۱۴ خلافت الراشد بالله
- ۹۱۴ کشته شدن المسترشد بالله و خلافت الراشد

فهرست مطالب بیست و هفت

- ۹۱۵ فتنه میان الراشد بالله و سلطان مسعود و رفتن او به موصل و عزلش
- ۹۱۸ خلافت المقتفی لامرالله
- ۹۱۹ فتنه سلطان مسعود با داود
- ۹۲۱ وزارت خلیفه
- ۹۲۱ شحنگی بغداد
- ۹۲۲ شورش عباس بر سلطان مسعود به یاری دیگر امیران
- ۹۲۳ شورش بار دوم امرا بر سلطان
- ۹۲۴ وزارت در عهد المقتفی
- ۹۲۵ وفات سلطان مسعود، و پادشاهی ملکشاه پسر محمود
- ۹۲۶ نبردهای المقتفی لامرالله با مخالفان خود و محاصره شهرها
- ۹۲۷ استیلای شمله بر خوزستان
- ۹۲۷ اشارتی به پاره‌ای از اخبار سلطان سنجر در خراسان و آغاز دولت خاندان خوارزمشاه
- ۹۲۹ خطبه در بغداد به نام سلیمان شاه بن سلطان محمد
- ۹۳۰ محاصره سلطان محمد بغداد را
- ۹۳۱ جنگ‌های المقتفی لامرالله با مردم نواحی
- ۹۳۲ وفات سلطان محمد بن محمود، و پادشاهی عمش سلطان‌شاه سپس ارسلان بن طغرل
- ۹۳۶ خلافت المستنجد بالله
- ۹۳۷ فتنه خفاجه
- ۹۳۸ راندن بنی اسد از عراق
- ۹۳۸ فتنه در واسط
- ۹۳۸ حرکت شمله به عراق
- ۹۳۹ وفات وزیر عون‌الدین یحیی
- ۹۴۰ خلافت المستضیء بامرالله
- ۹۴۰ وفات المستنجد بالله و خلافت المستضیء بامرالله
- ۹۴۱ شکست دولت علویان در مصر و بازگشت دولت عباسی به مصر
- ۹۴۳ خیر از یزدن، از امراء المستضیء بامرالله
- ۹۴۳ کشته شدن سنکابن احمد

بیست و هشت تاریخ ابن خلدون

- ۹۴۴ وفات قایماز
- ۹۴۵ فتنه صاحب خوزستان
- ۹۴۵ کشته شدن وزیر
- ۹۴۷ خلافت الناصر لیدین الله
- ۹۴۷ وفات المستضیء بامر الله و خلافت الناصر لیدین الله
- ۹۴۸ ویران ساختن دارالسلطنه در بغداد و انقراض ملوک سلجوقی
- ۹۴۹ استیلای ناصر بر نواحی
- ۹۴۹ تاراج کردن عرب بصره را
- ۹۴۹ استیلای الناصر بر خوزستان و اصفهان و ری و همدان
- ۹۵۲ عزل نصیرالدین وزیر
- ۹۵۳ عصیان سنجر در خوزستان
- استیلای منکلی بر بلاد جبل و اصفهان و فرار ایدغمش، سپس قتل او، و قتل منکلی و
- ۹۵۴ امارت اغلش
- ۹۵۵ امارت فرزندزادگان الناصر بر خوزستان
- ۹۵۵ استیلای خوارزمشاه بر بلاد جبل
- ۹۵۶ راندن بنی معروف از بطایح و کشتار آنان
- ۹۵۶ ظهور تتر
- ۹۵۸ خلافت الظاهر بامر الله
- ۹۵۸ وفات الناصر و خلافت الظاهر بامر الله پسر او
- ۹۵۸ وفات الظاهر بامر الله و خلافت پسرش المستنصر بالله
- ۹۶۰ خلافت المستنصر بالله
- ۹۶۱ خلافت المستعصم بالله
- ۹۶۱ وفات المستنصر و خلافت المستعصم، آخرین خلفای بنی عباس در بغداد
- خبر از خلفای عباسی که پس از انقراض خلافت بغداد در مصر خلافت کردند و آغاز و
- ۹۶۳ انجام کارهای آنان

دولت بنی‌امیه

خلافت معاویه

فرزندان عبدمناف در میان قریش هم به عدد بیش بودند و هم به حسب و شرف. چنان‌که هیچ یک از دیگر بطون قریش به پایه آنان نمی‌رسید. این بطن را دو فخذ بود: بنی‌امیه و بنی‌هاشم. این دو به عبدمناف پیوند داشتند و بدو منتسب بودند. قریش بدین امر اذعان داشت و خواهان ریاست آنان بر خود بود. اما بنی‌امیه به شمار از بنی‌هاشم بیش بودند و این خود مسلم است که پیروزی در جنگ‌ها به فراوانی مردان رزم است. چنان‌که شاعر گوید: «وانما العزة للکائر».

بنی‌امیه را پیش از اسلام نام و آوازی بود، که به حرب بن‌امیه می‌کشید. و حرب بن‌امیه در نبرد فجار رئیس ایشان بود.

اهل اخبار گفته‌اند: قریش روزی در هم افتادند؛ و حرب بن‌امیه تکیه به دیوار کعبه داده بود. چندتن از جوانان نزد او دویدند و ندا دادند که ای عمو، قوم خود را دریاب. او برخاست و در حالی که از ارش بر زمین کشیده می‌شد بر بلندی ایستاد چنان‌که مشرف بر آنان بود. آن‌گاه گوشه‌ای از جامه خود را برافراشت و آنان را به سوی خود خواند. با آنکه تنور جنگ گرم گشته بود، دو گروه دست از جنگ برداشتند و به جانب او روان شدند.

چون اسلام آمد و مردم حیران امر نبوت و وحی و نزول ملائکه و وقوع خوارق عادات شده بودند، عصبیت چه در میان مسلمانان و چه کافران به فراموشی سپرده شد. زیرا اسلام مسلمانان را از سنت‌های جاهلی منع کرده بود و در حدیث آمده است که: خداوند باد بروت و بر خود بالیدن‌های زمان جاهلیت را از شما دور ساخته است. زیرا ما و شما هر دو فرزندان آدم هستیم و آدم از خاک آفریده شده است. و اما کافران را پیدایش اسلام که خود امری عظیم بود، به خود مشغول داشت و دیگر از عصبیت یاد نکردند. از این رو چون اسلام میان بنی‌امیه و بنی‌هاشم جدایی افکند، این جدایی به همان محصور

داشتن بنی هاشم در شعب منحصر شد نه چیز دیگر و چون عصبیت‌ها رو به فراموشی نهاده بود، فتنه دیگری برنخاست، تا آن‌گاه که هجرت پیش آمد و جهاد آغاز شد. در آن احوال جز عصبیت طبیعی که از آدمی جدایی ناپذیر است، عصبیتی دیگر باقی نماند. مراد از عصبیت طبیعی، میل آدمی است به غلبه بر هم‌نوع و همسایه در قتل و دشمنی با او، و این عصبیت را هیچ چیز از میان نمی‌برد و نه تنها ممنوع نیست که مطلوب است و نافع چه در جهاد و چه در دعوت به دین. نمی‌بینی که صفوان بن امیه در روز حنین بدان هنگام که مسلمانان پیروز شدند و او هنوز مشرک بود و پیامبر به او مهلت داده بود که اسلام آورد چه گفت! برادرش به او گفت: آن سحر امروز باطل نمی‌شود؟ صفوان گفت: خدا دهانت را خرد کند، خاموش باش، که مرا مردی از قریش در تعهد گیرد بهتر از آن است که مردی از هوازن چنین کند.

شرف و حسب بنی عبد مناف همواره در بنی عبد شمس و بنی هاشم بود. چون ابوطالب وفات کرد و فرزندانش با رسول خدا (ص) مهاجرت کردند و حمزه نیز مهاجرت کرد و عباس و بسیاری از بنی عبدالمطلب نیز در راه هجرت قدم نهادند، سرزمین مکه از بنی هاشم تهی شد و کار بنی امیه در سروری بر قریش بالا گرفت و چون برخی از مشایخ بنی عبد شمس، مانند عثبه بن ربیع و عثبه بن ابی معیط و جز ایشان در بدر کشته شدند، ابوسفیان بی هیچ رقیبی ریاست بر قریش را به عهده گرفت و در جنگ‌هایی چون اُحُد و احزاب سردار آن قوم بود.

چون فتح مکه پیش آمد، در آن شب - چنان‌که معروف است - عباس در باب دوست خود ابوسفیان با پیامبر (ص) سخن گفت. و گفت: ای رسول خدا، ابوسفیان مردی است که مفاخرت را دوست دارد کاری کن که آوازه‌ای یابد. پیامبر (ص) گفت: هر کس به خانه ابوسفیان پناه برد، در امان است.

آن‌گاه رسول خدا، پس از آنکه بر قریش در آن روز پیروزی یافت بر آنان منت نهاد و گفت: بروید، شما آزاد شدگانید. قریش اسلام آوردند. مشایخ قریش از آن پس به ابوبکر شکایت بردند، زیرا احساس می‌کردند که در مرتبت فروتر از مهاجران نخستین هستند. اینک جبران این نقص را می‌طلبیدند. ابوبکر از آنان پوزش خواست و گفت: با شرکت خود در جهاد خویشتن را به مرتبت دیگر برادرانتان برسانید. پس آنان را به نبرد اهل رده روان فرمود. آنان نیز وظیفه خود را در دفاع از اسلام و به‌راه آوردن اعراب از هرگونه کژی

دولت بنی‌امیه ۳

و انحراف، نیکو به جای آوردند. چون عمر به خلافت رسید بنی‌امیه را به شام روانه کرد و آنان را به غزای شام ترغیب نمود. بیش‌ترشان به آن دیار رخت کشیدند. یزید بن ابی‌سفیان را حکومت شام داد و مدت حکومت او به درازا کشید تا سال ۱۸ هجری در طاعون عمواس هلاک گردید. آنگاه برادرش معاویه را به جای او فرستاد. عثمان نیز پس از عمر، او را در همان مقام ابقا کرد و چنان شد که ریاست اینان در عصر اسلامی به ریاستشان به دوران پیش از فتح مکه پیوست، یعنی دورانی که بنی‌هاشم به مسأله نبوت سرگرم بودند و دنیا را از نظر افکنده و به جای آن شرف سرفرازی به وحی و شرف قرب خداوند را به وسیله یاری پیامبرش برگزیده بودند. پس مردم همواره ریاست دنیوی را برای بنی‌امیه می‌شناختند. بنگر که حَنْظَلَةُ بن ربیع کاتب، به محمد بن ابی‌بکر چه می‌گوید که: این امر خلافت اگر بر مدار غلبه قومی بر قوم دیگر بگردد، بنی‌عبد مناف بر تو پیروز می‌شوند.

چون عثمان هلاک شد و مردم گرد علی را گرفتند، سپاه او افزون‌تر از سپاه معاویه بود زیرا هم عنوان خلافت را داشت و هم بر معاویه فضیلت داشت، اما افراد او، بیش‌تر از قبایل ربیعه و یمن و جز آنان بودند و حال آنکه، سپاه شام از قریش بودند و صاحب شوکت و سطوت مضر. اینان از آغاز فتح به شام رفته بودند، بنابراین از آن عصبیت برخوردار بودند. از این گذشته با خروج خوارج، جناح علی شکست برداشت و علی مجبور شد به آنان پردازد. تا آن‌گاه که معاویه قدرت را به دست گرفت و حسن خود را از خلافت خلع کرد و همگان بر بیعت با او متفق شدند.

در نیمه سال چهل و یکم هجری که مردم شأن نبوت و خوارج را به فراموشی سپرده بودند و بار دیگر به عصبیت‌ها بازگشته بودند، بنی‌امیه بر مضر و دیگر اعراب پیروزی یافتند و معاویه در این ایام، بزرگ بنی‌امیه بود. از سوی دیگر در خلافت شریک و رقیبی برای خود نمی‌شناخت، این بود که جای پای محکم کرد، حتی در سرزمین مصر ارکان دولت خود را استواری بخشید و مدت بیست سال زمام سلطنت و خلافت را از دست فرونگذاشت و با انفاق بضاعت سیاست، که هیچ‌کس از فرزندان فاطمه و بنی‌هاشم و آل زبیر و امثال آنان بیش‌تر از او از آن سرمایه برخوردار نبودند و جلب سران عرب و اعیان مضر، به چشم‌پوشی از خطا و صبر بر آزار و تحمل امور ناپسندی که از آنان سر می‌زد، بر کار سوار گردید. به‌خصوص در بردباری و تحمل به پایه‌ای بود که هیچ‌کس بدان پایه

نرسیده بود. چنان‌که گویند: روزی با عدی بن حاتم مزاح می‌کرد، سخن به علی کشیده شد، عدی گفت: به خدا سوگند دل‌هایی که لبریز از کینه تو بودند، هنوز در سینه‌های ما می‌تپند و شمشیرهایی که با آنها به خاطر علی با تو می‌جنگیدیم هنوز بر دوش‌های ما جای دارند. اگر از روی بدخواهی یک وجب به ما نزدیک شوی، یک گز به تو نزدیک خواهیم شد. و هر آینه بریدن گلو و تنگ شدن نفس در سینه، برای ما آسان‌تر از آن است که کسی در باب علی سخن از روی بی‌ادبی گوید. معاویه گفت: این‌ها سخنانی به حق است، آنها را بنویسید. پس بار دیگر به ملاطفت رو به او کرد و به گفتگو پرداخت. اخبار معاویه در بردباری او، بسیار است.

فرستادن معاویه عمال خود را به اطراف

چون معاویه در عام‌الجماعه بر سریر خلافت استقرار یافت، عمال خود را به شهرها فرستاد: مغیره بن شعبه را بر کوفه منصوب کرد. بعضی گویند که او نخست، عبدالله بن عمرو بن العاص را حکومت کوفه داد ولی مغیره نزد او آمد و چنین اندرز داد که عمرو خود، در مصر است و پسرش در کوفه و توگویی میان دندان‌های شیر قرار گرفته‌ای. این بود که معاویه او را عزل کرد و مغیره را به جای او فرستاد. چون این خبر به عمرو رسید، نزد معاویه آمد و گفت: مغیره بیت‌المال را برمی‌گیرد و تو را یارای بازپس گرفتن آن نیست. کسی را به حکومت کوفه بفرست که از تو بترسد. این بود که معاویه مغیره را بر نماز گماشت و بیت‌المال را به دیگری سپرد و مسند قضا را به شریح قاضی داد.

چون مغیره امارت کوفه یافت کثیرین شهاب را حکومت ری داد. زیاد که نیز بعد از مغیره به کوفه آمد کثیر را در مقام خود باقی نهاد. کثیر با مردم دیلم نبرد کرد. همچنین بسربن ابی‌ارطاة^۱ را فرمانروایی بصره داد. پیش از او حمران بن ابان^۲ به هنگام صلح امام حسن با معاویه بر آنجا پنجه افکنده بود. مغیره بسر را به بصره فرستاد، او برای مردم سخن گفت و زبان به بدگویی از علی گشود. آن‌گاه گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم اگر آنچه گفتم راست بود، یکی مرا تصدیق کند و اگر دروغ بود یکی مرا تکذیب کند. ابوبکره گفت: خدا می‌داند که تو را دروغگویی بیش نمی‌دانیم. بسر فرمان داد، تا او را

۱. بسربن ارطاق

۲. زید

خفه کنند. ابولؤلؤة الصَّبَّی خود را بر روی او افکند و برهانش.

حکومت فارس که از اعمال بصره بود به دست زیادبن ایبه بود. معاویه نزد او کس فرستاد و از او خواست تا اموال را نزد او فرستد. زیاد در جواب نوشت که چیزی نزد او نمانده است. قسمتی را در راه خودش صرف کرده و قسمتی را برای پیش‌آمد حوادث اندوخته است و قسمتی را هم برای امیرالمؤمنین علی رحمه‌الله فرستاده است. معاویه نامه نوشت و او را فراخواند، تا در آن کار بنگرد. زیاد از آمدن سر برتافت. چون بسرین ابی‌ارطاة حکومت بصره یافت، فرزندان زیاد را چون، عییدالله^۱ و عبدالرحمان و عبَّاد نزد خود گرد آورد و به زیاد نوشت که اگر نیاید فرزندان او را خواهد کشت. زیاد باز هم از آمدن امتناع کرد و بسر آهنگ قتل آنان نمود. ابوبکره که برادر مادری زیاد بود، نزد او آمد و گفت: تو اینان را بی هیچ گناهی گرفته‌ای و حال آن که حسن و معاویه بر این مصالحه کرده‌اند که اصحاب علی در همه جا آزاد باشند. بسر او را مهلت داد تا از معاویه نامه بیاورد. ابوبکره نزد معاویه رفت و گفت: مردم با تو بیعت نکرده‌اند که کودکان را بکشی و حال آنکه بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را به قتل آورد. معاویه نامه نوشت که از آنان دست بدارد و آزادشان سازد. ابوبکره در آخرین روز مهلت به بصره رسید، در حالی که به کشتنشان بیش از یک ساعت باقی نمانده بود و آنان را دست‌بسته برای کشتن حاضر آورده بودند. نامه بداد و از مرگ برهانشان.

پس معاویه بسرین ابی‌ارطاة^۲ را از حکومت بصره عزل کرد. می‌خواست عثبة بن ابی‌سفیان را به بصره فرستد. ابن‌عامر گفت: مرا در بصره اموالی و ودایعی است، اگر مرا به بصره نفرستی، همه آن اموال و ودایع از میان خواهند رفت. این بود که معاویه او را به بصره فرستاد و خراسان و سجستان را نیز به قلمرو او در افزود. عبدالله بن عامر در سال چهل و یک هجری به بصره آمد و قیس بن الهیثم السُّلمی را به خراسان فرستاد. مردم بلخ و بادغیس و هرات و پوشنج^۳ سر به طغیان برداشته بودند. قیس بن الهیثم آنان را به محاصره افکند تا خواستار صلح شدند و سر به فرمان آوردند. بعضی گویند که ربیع بن زیاد – چنان‌که خواهیم گفت – در سال پنجاه و یک با آنان صلح کرد. معاویه در سال ۴۲، مروان بن الحکم را حکومت مدینه داد و خالد بن العاص بن هشام

۲. بسرین ارطاق

۱. عبدالله

۳. پوشنج

را حکومت مکه و مروان، امر قضا را به عبدالله بن الحارث بن توفل سپرد. مروان در سال ۴۹، از حکومت مدینه معزول شد و سعید ابن العاص به جای او آمد. مروان هشت سال فرمانروای مدینه بود. سعید بن العاص، عبدالله بن الحارث را از قضای مدینه عزل کرد و ابوسلمه بن عبدالرحمان را به جای او گماشت. معاویه در سال ۵۴، سعید را عزل کرد و بار دیگر مروان را به حکومت مدینه فرستاد.

آمدن زیاد نزد معاویه

پس از شهادت علی، زیاد در فارس موضع گرفت و از اطاعت معاویه سر باز زد. اموال در بصره در دست برادرزاده او عبدالرحمان بن ابی بکره بود. بعضی به معاویه خبر دادند که زیاد اموال خود را به عبدالرحمان سپرده است. معاویه نزد مغیره به کوفه کس فرستاد و از او خواست تا در این کار بنگرد. مغیره، عبدالرحمان را احضار کرد و گفت: اگر پدرت در حق من بد کرده عمت از نیکی دریغ ننموده است. آن‌گاه نزد معاویه عذری نیکو آورد. مغیره نزد معاویه رفت و گفت که از بودن زیاد در فارس بیمناک است. او داهیة عرب است. اموال فارس را نیز در اختیار دارد، مباد با مردی از اهل بیت بیعت کند و از آن فتنه‌ای زاید. پس اجازت خواست تا نزد زیاد رود و او را به لطف و مدارا به راه وفاق آورد. آن‌گاه نزد زیاد رفت و گفت که معاویه مرا نزد تو فرستاده است. حسن نیز با او بیعت کرده و اینک جز او کسی نمانده است. به فکر خود باش، پیش از آنکه معاویه از تو بی‌نیاز گردد. گفت مرا راه‌نمای که گفته‌اند: المستشار مؤتمن. مغیره گفت صلاح در آن می‌دانم که نزد او روی و با او هم‌پیمان گردی. معاویه نیز برای او امان‌نامه نوشت و زیاد از فارس بیرون آمد و نزد معاویه رفت. منحاب بن راشد^۲ الضبیبی و حارثه بن بدر الغدانی نیز با او بودند. عبدالله بن خازم^۳ با جماعتی راه بر او بگرفت. او را عبدالله بن عامر فرستاده بود تا زیاد را نزد او ببرد. چون امان‌نامه را دید دست از او برداشت و زیاد نزد معاویه رفت. معاویه از اموال فارس بازخواست کرد. زیاد گفت: فلان مقدار از آن را خرج کرده و فلان مقدار نزد علی فرستاده و باقی را نیز برای امور مسلمانان اندوخته است. معاویه گفته او را تصدیق کرد و آنچه را نزد او مانده بود، بستد. معاویه او را گفت: می‌ترسم در این باب

۲. رابدين

۱. سعد

۳. حازم

مکر کرده باشی، تو به هر مقدار که خواهی با من مصالحه کن، گویند: به دو هزارهزار (= دو میلیون) درهم صلح کرد و آن مبلغ را نزد او فرستاد. و از او اجازت خواست که در کوفه بماند، معاویه به او اجازت داد. مغیره نیز او را اکرام می‌کرد. معاویه به او نوشت که زیاد و حُجْر بن عَدِيٍّ و سلیمان بن صُرْد و شَبَثُ ابنِ رَبِيعی و ابن الكَوَّاء و عمرو بن الحَمِيق^۲ را ملزم کند که به نماز جماعت حاضر آیند. و آنان در نماز حاضر آمدند.

عمال ابن عامر بر ثغور

چون ابن عامر بر بصره حکومت یافت، عبدالرحمان بن سَمْرَه را به حکومت سجستان فرستاد. او نیز به سجستان رفت. عباد بن الحُصَيْن را رئیس شرطه قرار داد و از اشراف، عمرو^۳ بن عبيدالله بن معمر و دیگران با او بودند. مردم آن بلاد کافر شده بودند و او بار دیگر شهرها را یکی پس از دیگری بگشود تا به کابل رسید. آنجا را چند ماه در حصار گرفت و منجنیق‌ها نصب نمود تا در باروی شهر سوراخی پدید آمد و مشرکان بستن آن را نتوانستند. عبدالرحمان بن سمره شب را در همان جای درنگ کرد و تا بامداد مردم شهر را زیر ضربه گرفت. بامداد مردم به جنگ بیرون آمدند ولی از مسلمانان شکست خوردند و مسلمانان به شهر درآمدند.

آن‌گاه آهنگ بست^۴ کرد آنجا را نیز به جنگ بگرفت و روانه خشک^۵ شد، مردم آنجا با او صلح کردند، از آنجا به رنج رفت مردم رنج جنگ را در ایستادند و مغلوب شدند. از آنجا به زابلستان راند و آن همان غزنه و اعمال آن است. آنجا را نیز بگشود و به کابل بازگشت. مردم کابل، پیمانی را که بسته بودند، شکسته بودند. بار دیگر آنجا را فتح کرد. عبدالله بن عامر عبدالله بن سوارالعبدی را بر ثغر هند فرمانروایی داد. بعضی گویند که معاویه او را از جانب خود حکومت آن دیار داد. او به قیقان^۶ حمله آورد و غنائم بسیار حاصل نمود و نزد معاویه فرستاد. چند اسب نیز از اسب‌های آن سرزمین بدو هدیه داد. و باز به نبرد آنان بازگشت. مردم آنجا از ترکان مدد خواستند و او را کشتند. عبدالله بن سوار سرداری کریم بود. گویند: در لشکرگاه او، از سپاهیان کس آتش نمی‌افروخت. شبی

۲. ابن‌الحمیق

۴. نسف

۶. تیمان

۱. سیف

۳. عمر

۵. خشک

آتشی دید از سبب آن پرسید. گفتند: زنی است زائیده برای او حلوی خبیص می‌پزند. فرمان داد سه روز همه لشکریان را حلوی خبیص دادند.

قیس بن الهیثم عامل خراسان، در امر ارسال خراج و هدایا غفلتی کرده بود از این رو او را عزل کرد و عبدالله بن خازم^۱ را به جای او گماشت. قیس بیمناک شد و خود نزد ابن عامر آمد. ابن عامر بر او پرخاش کرد که ثغور را رها کرده تا تباه شوند و به جای او مردی از یشکر و به روایتی اسلم بن زُرعة الکلابی را فرستاد، پس از آن عبدالله بن خازم را. و گویند که: ابن خازم، عبدالله بن عامر را گفت: قیس را به خراسان مگمار، او مردی ناتوان است، می‌ترسم جنگی پیش آید و او بگریزد و خراسان از دست برود. برای من فرمانی بنویس تا اگر در برابر دشمن ناتوانی نمود من به جای او باشم. او نیز فرمانی نوشت و به او داد. در این حال در خراسان کسی از طخارستان سر به مخالفت برداشت. ابن خازم گفت: قدری درنگ کند تا مردم گرد آیند، چون اندکی برفت، فرمان بیرون آورد و به فرماندهی پرداخت و دشمن را بشکست. چون این خبر پراکنده شد یاران قیس خشمگین شدند و گفتند که: به او خدعه کرده‌ای و به معاویه شکایت بردند. معاویه او را فراخواند. او از کرده خویش عذر خواست. معاویه عذر او بپذیرفت و گفت: باید که بر سر جمع نیز عذربخواهی و او چنین کرد.

در سال ۴۳، عمرو بن العاص در مصر بمرد و معاویه، عبدالله پسرش را به جای او گماشت.

عزل عبدالله بن عامر

ابن عامر مردی بردبار بود و نرمخوی. از این رو بر مردم نادان و ماجراجوی سخت نمی‌گرفت. پس فساد در بصره راه یافت. زیاد او را گفت: شمشیرت را برهنه ساز. گفت: نه چنین است که خداوند مردم را با فساد من به صلاح آورد. سپس جماعتی را از بصره نزد معاویه فرستاد. جماعت بصره با جماعتی که از کوفه آمده بودند با یکدیگر، نزد معاویه حاضر آمدند. در وفد کوفه مردی بود به نام عبدالله بن ابی اوفی الیشکری معروف به ابن الکواء. چون معاویه از اوضاع شهرها پرسید، ابن الکواء از ناتوانی ابن عامر در اداره حوزة فرمانروایی اش سخن گفت. معاویه گفت: با آنکه مردم بصره، خود حضور دارند تو

علیه آنان سخن می‌گویی. چون این خبر به ابن عامر رسید، خشمگین شد و یکی از دشمنان ابن‌الکواء، یعنی عبدالله بن ابی‌شیخ الیشکری را حکومت خراسان داد. بعضی گویند: طقیل بن عوف الیشکری. ابن‌الکواء که این خبر شنید به مسخره گفت: به خاطر عداوت با من هر یشکری را به حکومت می‌گمارد. در این احوال معاویه عبدالله بن عامر را فراخواند. ابن عامر نزد او رفت و سه روز بماند. چون معاویه خواست با او وداع کند، گفت: سه چیز از تو خواهم بگویی پذیرفتم. گفت: مقامی را که به تو داده‌ام، به من بازگردان و خشمگین مشو، و مالی را که در عرفه و خانه‌هایی را که در مکه داری، به من ببخش. ابن عامر گفت چنین کردم. معاویه گفت: سوم آن که میان ما خویشاوندی افتد. ابن عامر گفت: پذیرفتم. اینک مرا نیز از تو سه خواهش است بگو می‌پذیرم. معاویه گفت: می‌پذیرم. مالی را که در عرفه دارم به من بازگردانی، از عاملان من حساب نکشی و دخترت هند را به من دهی. معاویه گفت: پذیرفتم. بعضی گویند: معاویه او را مخیر کرد که او را به محاسبه کشید و بار دیگر به فرمانروایی بصره گمارد یا معزولش کند و دست از او بدارد. گویند او دومی را پذیرفت. پس معاویه او را عزل کرد و حارث بن عبدالله الازدی را به جای او فرستاد.

استلحاق^۱ زیاد

سمیه، مادر زیاد، کنیز حارث بن کلمده^۲ طیب عرب بود. از او ابوبکره را به دنیا آورد. آن‌گاه او را به یکی از غلامان خود داد و از او زیاد را آورد. ابوسفیان گاهی برای برخی امور خود به طایف می‌رفت. در آنجا به شیوه‌ای از نکاح که در آن روزگار جاهلی مرسوم بود، با سمیه درآمیخت و این زیاد به دنیا آمد و سمیه او را به ابوسفیان نسبت داد و ابوسفیان نیز بدو اقرار کرد ولی این نسبت در خفا بود. چون زیاد بالیده شد و آثار نجابت در او پدید آمد، ابوموسی‌الاشعری او را کاتب خود ساخت، ابوموسی در بصره بود. عمر نیز او را به کاری گمارد، زیاد به نیکوترین وجهی به انجامش رسانید. چون به نزد او بازگشت عمر او را بستود. عمرو بن العاص که حاضر بود، گفت: به خدا سوگند اگر این جوان پدرش از قریش بود، همه عرب را به چوب خود می‌راند. ابوسفیان به گونه‌ای که علی می‌شنید گفت: به خدا سوگند من پدرش را می‌شناسم و می‌دانم چه کسی او را

۱. استخلاف

۲. کنده

در رحم مادرش جای داده است. علی او را گفت: خاموش باش که اگر عمر، این سخن را از تو بشنود بر فور او را به تو بندد. چون علی به خلافت رسید، زیاد را حکومت فارس داد. او فارس را در ضبط آورد. معاویه نامه‌ای تهدیدآمیز به او نوشت و به کنایه گفت که: او فرزند ابوسفیان است. زیاد برای مردم سخن گفت. و گفت: شگفتا از معاویه که مرا تهدید می‌کند و حال آنکه پسر عم رسول و مهاجرین و انصار میان من و او حایل می‌باشند. چون علی این خبر بشنید، برای او نوشت که من تو را حکومت داده‌ام و می‌بینم که شایسته آن هستی. از زبان ابوسفیان سخنی جست که جز آرزوی باطل و دروغ بستن بر خود هیچ نبود و این سخن نه موجب میراث می‌شود نه نسب، و معاویه را رسم بر این است که آدمی را از هر سواز چپ و راست و پشت سرو پیش رو، مورد حمله قرار می‌دهد. پس حذر کن و حذر کن. والسلام.

چون علی وفات کرد و زیاد با معاویه مصالحه نمود، مَصْقَلَةَ بن هُبَيْرَةَ الثیبی را واداشت تا به معاویه بگوید که زیاد می‌گوید که: فرزند ابوسفیان است. مَصْقَلَةَ نیز چنین کرد. معاویه دریافت که زیاد، مایل است که خود را به ابوسفیان نسبت کند. این بود که شاهدان خواست. جمعی از رجال بصره بدان شهادت دادند. معاویه نیز او را به فرزندی ابوسفیان پذیرفت. اما بیش‌تر شیعیان علی این کار را انکار می‌کنند و حتی در باب برادر دیگر معاویه، یعنی ابوبکره نیز تردید می‌نمایند.

زیاد روزی به عایشه نامه نوشت و چنین آغاز کرد: «از زیاد بن ابوسفیان». و قصدش آن بود که عایشه نیز چنان پاسخ گوید تا او را حجتی باشد. عایشه در پاسخ او نوشت: «از عایشه، ام‌المؤمنین به فرزندش زیاد».

عبدالله بن عامر زیاد را دشمن می‌داشت. روزی به یکی از اصحاب خود از عبدالقیس گفت: پسر سُمیه کارهای مرا زشت می‌شمارد و متعرض عمال من می‌شود، من می‌توانم جماعتی از قریش را گرد آورم که سوگند خورند که ابوسفیان سمیه را ندیده است. زیاد از این سخن خبر یافت و معاویه را از آن آگاه کرد. معاویه حاجب خود را گفت که چون ابن عامر آید، او را براند. ابن عامر شکایت به یزید برد. یزید سوار شد و با او نزد معاویه آمد چون معاویه او را دید از جای خود برخاست و به خانه رفت. یزید گفت: بنشین تا بازگردد. چون بیرون آمد، از او پرسید که تو چنین گفته‌ای؟ ابن عامر گفت که قصد تحقیر زیاد را نداشته‌ام، حقیقت امری را می‌دانستم و آن را در جای خود ادا کردم.

پس ابن عامر برخاست و بیرون آمد و زیاد را خشنود ساخت تا معاویه نیز از او خشنود گردید.

حکومت زیاد بر بصره

زیاد بعد از صلح با معاویه و استلحاق، به کوفه فرود آمد و همچنان چشم به راه فرمان حکومت بود و این امر بر مُغیره گران می‌آمد. این بود که از معاویه خواست که او را از حکومت کوفه معاف دارد، معاویه استعفایش را نپذیرفت. گویند که زیاد به شام رفت، در این احوال، معاویه حارث بن عبدالله الازدی را از بصره عزل کرد و زیاد را به جای او فرستاد. این واقعه در سال ۴۵ هجری اتفاق افتاد. آن‌گاه خراسان و سجستان، پس از آن سند و بحرین و عمان را به قلمرو او در پیوست. زیاد به بصره آمد و آن خطبه را که به خطبه بترّاء معروف است، بر سر جمع ایراد کرد. از آن سبب آن را بترّاء نامیدند که به حمد و ثنای خداوند آغاز نمی‌شود. زیاد در این خطبه آنان را از شیوه‌ای که در پیش گرفته بودند، چون فرو رفتن در شهوات و ارتکاب فسوق و گمراهی و لجام گسیختگی سفها در تجاوز به عرض و حرمت مردم و انجام اعمال جنایت‌آمیز، بر حذر داشت و در این باب سخن را به درازا کشانید و گفت که: باید مطیع و متقاد فرمانروایان خود باشند و برای شما سه کار می‌کنم، یکی آنکه از هیچ حاجتمندی روی نمی‌پوشانم اگر چه شب هنگام بیاید و باب عطا و رزق برکسی نخواهم بست و فرستادگانی را که برای عرض شکایت می‌فرستید نخواهم راند. چون سخنش به پایان آمد عبدالله بن الاهتم^۱ برخاست و گفت: که تو مردی هستی بهره‌ور از حکمت و سخنوری. گفت: دروغ می‌گویی این داوود پیامبر بود.

پس عبدالله بن حصن^۲ را ریاست شرطه داد و او را فرمان داد که مردم را از آمد و شد در شب هنگام منع کند و در خطبه گفته بود که هر کس را شب هنگام بگیرند و بیاورند، خونش ریخته خواهد شد، نیز فرمان داد که نماز عشا را به تأخیر اندازند و پس از عشا، کسی سوره بقره را بخواند، آن‌گاه آن قدر مهلت دهند که شخصی بتواند تا دورترین نقطه بصره رود. از این پس صاحب شرطه بیرون می‌آمد و هر کس را در کوچه می‌یافت، می‌کشت.

۱. الاهم

۲. حصین

زیاد نخستین کسی بود که پایه‌های قدرت و حکومت را استواری بخشید. شمشیرش را کشیده می‌داشت و مردم را به مجرد سوءظن دستگیر می‌کرد و معاقبت می‌نمود. جماعت سفیهان که مردم را می‌آزردند سخت از او بیمناک شدند و مردم از تجاوز آنان بر جان و مال خود آسوده شدند. چنان‌که گاهی چیزی از دست کسی بر زمین می‌افتاد، کس متعرض آن نمی‌شد تا صاحبش باز می‌گشت و آن را برمی‌داشت و کسی شب‌ها دکان خود را نمی‌بست. زیاد باب عطا و بخشش را بر مردم گشاده داشت؛ اما بر شمار افراد شرطه افزود، چنان‌که شمارشان به چهار هزار تن رسید. مردم از او خواستند که راه‌ها را نیز امن نماید. گفت نخست به اصلاح شهر خواهد پرداخت و از آن پس به کار جاده‌ها خواهد رسید. او از چند تن از صحابه یاری طلبید و چون عمران بن حُصَین^۱، که کار قضای بصره را به او سپرد ولی او استعفا خواست و زیاد عبدالله بن فضالة اللیثی را، سپس برادرش عاصم و از آن پس زرارة بن اوفی را بدان مقام گماشت. خواهر این زراره، زن زیاد بود. نیز از انس بن مالک و عبدالرحمان بن سَمُرَه و سَمُرَة بن جُنْدَب خواست که او را در کارها یاری رسانند. گویند او نخستین کسی بود که فرمود: زوین‌داران و گرزداران در جلو او حرکت کنند و برای حراست، نگهبانانی که شمارشان پانصد تن بودند، برگزید و اینان هیچ‌گاه از مسجد دور نمی‌شدند.

زیاد، سرزمین خراسان را به چهار بخش تقسیم کرد. مرو را به اُمیرین اَحْمَر^۲ الیشکری داد و نیشابور را به خُلَید بن عبدالله الحنفی و مروالرو و فاریاب^۳ و طالقان^۴ را به قیس بن الهیثم^۵ و هرات و بادغیس و پوشنج را به نافع بن خالد الطاحی. نافع، برای او خوانی (مائده، میز) از پادزهر فرستاد که در یکی از جنگ‌ها آن را به غنیمت گرفته بود. پس یکی از پایه‌های آن را که نیز از پادزهر بود برداشت و پایه‌ای از طلا به جای آن نهاد و آن را با غلامی که عهده‌دار کارهای او بود، نزد زیاد فرستاد. غلام، نزد زیاد سعایت کرد و ماجرا را باز گفت. زیاد نافع را عزل کرد و به زندان افکند و صد هزار درهم از او غرامت خواست تا آن‌گاه که مردان قبیله از او شفاعت کردند و از زندان آزادش ساخت. آن‌گاه حکم بن عمرو الغفاری را به جای او فرستاد. و چند تن را

۲. امین بن احمد

۴. طالقات

۱. حصن

۳. عاریات

۵. الهیثم

برای جمع‌آوری خراج با او همراه کرد. از آن جمله بود اسلم بن زُرْعَة الْکِلَابِی. حکم به طخارستان لشکر کشید و غنایم بسیار فراچنگ آورد. سپس در سال چهل و هفت به جبال غور لشکر برد. مردم آنجا مرتد شده بودند. آنجا را فتح کرد و غنایم و اسیران بسیار بیاورد و از جیحون گذشت و به ماوراءالنهر قدم نهاد و حمله‌های سخت نمود. چون از غزای غور بازگشت در مرو بمرد. آنس بن ابی‌اناس بن زُتَیم^۱ به جای او قرار گرفت ولی زیاد از او راضی نبود و برای خُلَید بن عبدالله الحنفی به حکومت خراسان فرمان نوشت. آن‌گاه ربیع بن زیاد الحارثی را با پنجاه‌هزار سپاهی از بصره و کوفه بدان صوب روان نمود.

نبرد با رومیان (صوائف^۲)

در سال ۴۲، مسلمانان به بلاد روم داخل شدند و سپاه روم را درهم شکستند و جماعتی از سرداران رومی را کشتند و از مردم کشتار بسیار کردند. در سال ۴۳ بُسرین ابی ارطاة به سرزمین روم داخل شد و زمستان را نیز در آنجا ماند، تا به قسطنطنیه رسید. در سال ۴۶، عبدالرحمان بن خالد و به روایتی مالک بن هبیره السکونی یا مالک بن عبدالله، وارد سرزمین روم شد. در سال ۴۷، مالک بن هبیره در روم و عبدالرحمان القینی در انطاکیه زمستان را به سر آوردند. در سال ۴۸، باز عبدالرحمان القینی در انطاکیه بود و در تابستان عبدالله بن قیس الفزاری به روم لشکر برد، و مالک بن هبیره السکونی در دریا جنگید و عقیبة بن عامر الجهنی از راه دریا با مردم مصر وارد نبرد شد. در سال ۴۹، زمستان را، مالک بن هبیره در روم گذرانید و در تابستان عبدالله بن کُزُز البجلی به روم لشکر آورد و نیز غزوة یزید بن شجرة الرهاوی در دریا با مردم شام و عقیبة بن نافع با مصریان در این سال بود.

در سال ۵۰، معاویه به سرداری سفیان بن عوف لشکری گران به بلاد روم روانه نمود و پسرش یزید را نیز با آن همراه ساخت. یزید از رفتن سر باز زد و گفت که بیمار است. سپس خبر یافت که آن سپاه دچار گرسنگی و بیماری گردیده؛ این دو بیت را بسرود:

۱. ربین

۲. صوائف جمع صائفه است. مسلمانان بدان سبب که سرزمین روم سردسیر بود به هنگام تابستان (صیف) به جنگ رومیان می‌رفتند. از این رو جنگ‌های با رومیان را صوائف می‌گویند.

ما ان ابالی بمالات جموعهم بالفدق النبید من حمی و من شوم
اذا اتکأت علی الانماط مرتفقاً بدیر مُرّان عندی ام کلثوم^۱

و این ام کلثوم زن او، دختر عبدالله بن عامر بود. چون این خبر به معاویه رسید، سوگند خورد که یزید باید به آنان پیوندد. آنگاه با جمع کثیری که از آن زمره بودند ابن عباس و ابن عمر و ابن الزبیر و ابویوب الانصاری روانه پیوستن به سپاه گردیدند و همچنان رفتند تا به قسطنطنیه رسیدند و با رومیان نبرد کردند. در این نبرد ابویوب انصاری به شهادت رسید و نزدیک باروی شهر به خاکش سپردند. سپس یزید با سپاه به شام بازگشت. در زمستان فضالة بن عبید به روم لشکر کشید و در تابستان سال ۵۱، بسرین ابی ارطاة.

وفات مُغیره

مغیره عامل کوفه، در سال ۵۰، به طاعون بمرد. بعضی گویند در سال ۴۹، و گویند در سال ۵۱. معاویه زیاد را به جای او حکومت داد و دو شهر کوفه و بصره در تحت فرمان او درآمد. زیاد به کوفه رفت و سمره بن جندب را به جای خود در بصره نهاد. چون به کوفه درآمد خواست برای مردم سخن بگوید، مردم به جانب او سنگ انداختند. از منبر فرود آمد و بر کرسی نشست. یارانش درهای مسجد را گرفتند و مردم را نزد او می آوردند. او یک یک را سوگند می داد که بگوید چنین کاری از او سر نزده است. هر کس سوگند نمی خورد، به زندانش می افکند تا شمار زندانیان به هشتاد رسید. زیاد از آن روز در مقصوره نشست. در باب اوفی بن حصن^۲ خبری به او رسید. به طلبش فرستاد بگریخت و چون گرفتار شد او را بکشت. عماره بن عقبه ابن ابی معیط او را گفت که: عمرو بن الحوق، شیعیان علی را گرد خود جمع می کند. عمرو بن الحوق را احضار کرد و او را از این کار منع نمود و گفت: خون کسی را نمی ریزم تا آن گاه که علیه من برخیزد. سمره بن جندب، جانشین او در بصره دست به کشتار مردم زد، گویند هشت هزار نفر را بکشت. زیاد چون شنید بر او خرده گرفت.

۱. حاصل معنی: مرا چه باک اگر سپاهشان در بیابان خشک دچار تب و آبله گردیده است، در حالی که من در دیرمران بر بالش راحت تکیه زده ام و ام کلثوم در کنار من است.

۳. عتبه

۲. حسین

حکومت عقبه بن نافع^۱ بر افریقه

عمرو بن العاص، پیش از وفات خود عقبه بن نافع بن عبد قیس را که پسر خاله او بود بر افریقه حکومت داده بود. او نیز تا لواته و مزانه^۲ پیش رانده بود و مردم آن دیار سر به فرمان او آورده بودند، اما بار دیگر کافر شده بودند. عقبه بار دیگر بر سر آن قوم لشکر کشیده بود، جمعی را کشته و جمعی را به اسارت گرفته بود. سپس در سال ۴۲، غدامس و در سال بعد از آن ودان و چند کوره از کوره های سودان را در قبضه تسخیر آورده، در آن نواحی کشتار بسیار کرده بود. آن گاه در سال ۵۰، معاویه او را حکومت افریقه داد و با او ده هزار مرد جنگی روانه نمود و او بدین هیأت وارد آن سرزمین شد. مسلمانان برابر نیز به او پیوستند و شمارشان افزون شد و شمشیر در مردم آن بلاد نهادند. زیرا اینان، چون مسلمانان می آمدند، مسلمان می شدند و چون باز می گشتند، از اسلام باز می گشتند. عقبه چنان دید که برای سکونت سپاه اسلام و حفظ آنان در برابر بربرها، شهری بنا کند، این بود که قیروان را طرح افکند. در آنجا مسجد جامع ساخت و مردم خانه ها و مسجدهای خود را ساختند. و گرداگرد آن، سه هزار و ششصد باغ^۳ بود و بنای آن در سال ۵۵، به پایان آمد. عقبه بن نافع همچنان به نبرد ادامه می داد و لشکرها را برای حمله و غارت به هر سو می فرستاد، تا آنجا که بیش تر بربر اسلام آورد و قلمرو مسلمین گسترش یافت و دین اسلام پای برجا گردید. سپس معاویه، مسلمة بن مخلد الانصاری را بر مصر حکومت داد و مسلمة یکی از موالی خود را به نام ابوالمهاجر، به افریقه فرستاد. ابوالمهاجر به افریقه آمد و با وضعی اهانته بار عقبه بن نافع را عزل کرد. عقبه به شام رفت تا شکایت به معاویه برد. معاویه از او پوزش خواست و وعده اش داد که بار دیگر شغلش را به او باز پس دهد؛ تا در سال ۶۲، که یزید بار دیگر او را به افریقه فرستاد.

واقدی گوید: عقبه بن نافع در سال ۴۶، حکومت افریقه یافت و در آنجا شهر قیروان را بنا کرد. یزید او را در سال ۶۲، عزل کرد و ابوالمهاجر را به جای او فرستاد. ابوالمهاجر عقبه را دستگیر نمود و بر او سخت گرفت. چون به یزید رسید به ابوالمهاجر نامه نوشت که عقبه را نزد او بفرستد. یزید بار دیگر او را به حکومت افریقه فرستاد. این بار عقبه،

۱. عامر

۲. مرانه

۳. باغ: از سرانگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ باشد، آن گاه که دست ها از هم باز باشند.

ابوالمهاجر را به زندان افکند، تا آن‌گاه که کسبیله^۱ بربری پادشاه برانس (= پیرنه) - چنان‌که خواهیم گفت - همه را به قتل آورد.

ماجرای کشته شدن حُجْر بن عَدِی

مغیره بن شعبه در ایام حکومتش در کوفه، در مجالس و خطبه‌های خود بسیار بر علی می‌تاخت و برای عثمان دل می‌سوزانید و رحمتش می‌فرستاد و مردم را به او دعوت می‌کرد. چون حُجْر بن عدی سخنان او را می‌شنید می‌گفت: خداوند شما را گمراه کرده است، من شهادت می‌دهم که آن‌که شما نکوهشش می‌کنید از هر کس دیگر به ستایش سزاوارتر است، و آن‌که به نیکی از او یاد می‌کنید از هر کس دیگر به نکوهش سزاوارتر است. روزی مغیره او را احضار کرد و گفت: ای حُجْر از خشم سلطان و سطوت او بترس که کم‌ترین پاداشی که به امثال تو می‌دهد، قتل است.

روزی مَغیره در اواخر ایام حکومتش باز هم از آن سخنان گفت. حُجْر فریاد زد که ای مغیره اگر می‌خواهی کاری کنی، فرمان ده تا ارزاق ما را که دریغ داشته‌ای به ما بدهند؛ چیست که این همه در نکوهش امیرالمؤمنین موله گشته‌ای؟ مردم نیز از اطراف مسجد فریاد برآوردند که حُجْر راست می‌گوید، بفرمای تا ارزاق ما را به ما بدهند، که این سخنان هیچ سودی به حال ما ندارد. چون مغیره به خانه‌اش رفت قومش او را ملامت کردند که حُجْر به او جسارت ورزیده و به سلطانش اهانت کرده است. اگر معاویه بشنود، بر او خشم خواهد گرفت. مغیره گفت: دوست ندارم یکی از مردم این شهر به دست من کشته شود. پس از من کسی دیگر خواهد آمد و حُجْر با او همین معامله را خواهد کرد و او خواهدش کشت.

مغیره بمرد و زیاد به حکومت کوفه منصوب شد. چون به شهر درآمد و برای مردم سخن گفت، بر عثمان رحمت فرستاد و قاتلان او را لعنت کرد. حُجْر نیز همان سخنان که به مغیره گفته بود، بگفت. زیاد هیچ نگفت و به بصره بازگشت و عمرو بن حرث را از جانب خود به حکومت کوفه فرستاد.

به زیاد خبر دادند که شیعیان علی، گرد حُجْر را گرفته‌اند و او مجمعی تشکیل داده، آشکارا معاویه را لعنت می‌کنند و از او براءت می‌جویند و بر عمرو بن حُرَیث سنگ

۱. کسبیله

زده‌اند. زیاد روانه کوفه شد و به شهر درآمد و برای مردم سخن گفت و حجر نشسته بود و می‌شنید. آن‌گاه زبان به تهدید او گشود و گفت: اگر من نتوانم کوفه را از حجر نگه دارم و او را عبرت دیگران سازم، هیچ نیستم. سپس فرمان به احضار او داد ولی حجر به او پاسخ نداد. رئیس شرطه او شداد بن الهیثم الهلالی جماعتی را به دستگیری او فرستاد. اصحاب حجر ایشان را دشنام دادند. زیاد مردم کوفه را گرد آورد و آنان را تهدید کرد. آنان از حجر برائت جستند. گفت اکنون باید هر یک از شما برخیزد و از خویشان و عشیره‌اش هر کس را که در نزد حجر است، فرا خواند. مردم چنین کردند و با او جز قوم خودش کس باقی نماند. زیاد رئیس شرطه را فرمان داد که نزد حجر برود و او را چه بخواهد و چه نخواهد، نزد او بیاورد. رئیس شرطه نزد او آمد ولی یاران حجر او را از پاسخ دادن به فرمان زیاد منع کردند. ابوالعمرة الکندی اشارت کرد که به قبیله کنده بپیوند. ولی نگذاشتندش. زیاد همچنان بر منبر نظاره می‌کرد. یاران زیاد بر حجر حمله کردند بر سر عمرو بن الحکم ضربتی آمد و او فرو غلطید و به محله ازد پناه برد و در آنجا مخفی شد. حجر در میان حمایت یاران خود از محله کنده بیرون آمد و بر استر خود نشست، ابوالعمرة نیز همراه او بود و به خانه خود آمد. مردم گردش را گرفتند. از افراد قبیله کنده جز اندکی با او نیامدند. زیاد که همچنان بر منبر بود، از قبایل مذحج و همدان کسانی را فرستاد تا او را بیاورند. چون حجر از آمدن آنان آگاه شد خود را به میان قبیله نخع رسانید و در خانه برادر مالک اشتر پنهان شد. در آنجا شنید شرطگان در میان قبیله نخع از پی او می‌گردند. حجر از آنجا بیرون آمد و به قبیله ازد پیوست و نزد ربیعه بن ناجد پنهان شد. تا آنجا که شرطگان زیاد در مانده شدند. پس حجر محمد بن الأشعث را بخواند و از او خواست که برایش از زیاد امان بخواهد و او را نزد معاویه فرستد. محمد بن الأشعث همراه با جریر بن عبداللّه و حُجر بن یزید و عبداللّه بن الحارث برادر مالک اشتر بیامدند و از زیاد برای او امان خواستند. زیاد امان داد. پس حجر را بیاوردند. زیاد او را به زندان فرستاد و به طلب یاران او برخاست. عمرو بن الحکم به موصل رفت و با رفاعه بن شداد در کوهی در آن نواحی پنهان گردید. این خبر را به حاکم موصل، عبدالرحمان بن عثمان الثقفی معروف به ابن ام الحکم، خواهرزاده معاویه، رسانیدند. او به جانب آن کوه روان شد، رفاعه^۱ نجات یافت و عمرو گرفتار آمد. ماجرای او به معاویه نوشتند در جواب نوشت که او با پیکانی

که در دست داشته هفت ضربه به عثمان زده است، با او چنان کنید. او به همان دو ضربه نخستین بمرد. زیاد در دستگیری یاران حجر پای می فشرد. قَبِيصَةَ بْنِ صَبِيحَةَ الْعَبْسِيِّ را که از یاران حُجْر بود، امان داد، بیامد و به زندانش افکند. قیس بن عباد الشیبانی^۱، مردی از افراد قوم خود را که از اصحاب حجر بود بیاورد. زیاد او را احضار کرد و از علی پرسید. آن مرد زبان به ثنای علی گشود. فرمان داد تا بزنند و به زندانش فرستند. این قیس بن عباد زنده بود تا آنگاه که ابن اشعث خروج کرد و او در کوفه به خانه خود رفت. خبر به حجاج دادند؛ او را دستگیر کرد و بکشت. آنگاه زیاد به طلب عبدالله بن خلیفه الطائی کس فرستاد او نیز از اصحاب حجر بود. عبدالله پنهان شد، شرطه‌های زیاد به خانه‌اش ریختند و او را گرفتند. خواهرش نوار^۲ قومش را به یاری‌اش خواند. مردان طی، حمله آوردند و او را رهانیدند. زیاد عدی بن حاتم را که در مسجد بود، فراخواند و گفت که باید عبدالله را تسلیم کند. عدی بن حاتم گفت: آیا پسر عم خود را به دست تو دهم تا او را بکشی؟ بخدا سوگند اگر هم زیر پاهایم باشد پاهای خود را از روی او بر نمی‌دارم. زیاد او را به حبس انداخت. مردم ملامتش کردند که این چه کاری بود که باصحابی رسول خدا و سرور قبیله طی، کردی. گفت: از زندان بیرونش می‌آورم بدان شرط که پسر عمش را از کوفه دور کند و تا من بر مسند حکومت هستم به کوفه نیاید. پس او را آزاد کرد. عدی، عبدالله را گفت که به جبل طی رود. و عبدالله همچنان در آنجا بود تا درگذشت. آنگاه کریم بن عقیف الحثعمی از اصحاب حجر را نزد او آوردند. مردان دیگر را نیز آوردند تا شمارشان در زندان به دوازده تن رسید. پس فرمان به احضار عمرو بن حرب رئیس ربع اهل مدینه و خالد بن عرفطه رئیس ربع تمیم و همدان، و قیس بن الولید رئیس ربع ربیع و کنده و ابوبردة بن ابی موسی رئیس ربع مذحج و اسد را داد. اینان رؤسای محلات چهارگانه بودند. همه شهادت دادند که حجر جماعتی را گرد خود جمع کرده و به آشکارا معاویه را دشنام داده و مردم را به نبرد با او فراخوانده است و معتقد است که کارها به سامان نیاید مگر آنکه مردی از خاندان ابوطالب زمام کارها را به دست گیرد. و نیز حجر عامل امیرالمؤمنین را از شهر بیرون کرده و ابوتراب را بی‌گناه جلوه داده و بر او آشکارا رحمت فرستاده و از دشمنان او و کسانی که با او جنگیده‌اند بی‌زاری جسته و گروهی نیز با او همراه بوده‌اند و او سرور آن قوم بوده است. زیاد تا شمار شهود بیش‌تر باشد، برای

۲. فرار

۱. الشیبلی

شهادت دادن جمعی را گرد آورد. از کسانی که شهادت دادند: اسحاق و موسی پسران طلحة بن عبیدالله و منذر بن الزبیر و عمارة بن عقیبة بن ابی مُعیط و عمر بن سعد بن ابی وقاص و جز اینان و در میان شهود نام قاضی شریح بن الحارث و شریح بن هانی را نیز بنوشت.

زیاد، وائل بن حُجر الحَضْرَمی و کثیر بن شهاب را بخواند و حجر بن عدی و یارانش یعنی: ارقم بن عبدالله الکندی و شریح بن شداد الحَضْرَمی و صیفی بن فضیل الشیبانی و قیصه بن الضبیعة العبسی و کریم بن عقیف الخثعمی و عاصم بن عوف البجلی و وُرْقَاء بن سُمی البجلی و کدام بن حیان^۱ العنزی و عبدالرحمان بن حسان العنزی و مُحَرِّز بن شهاب التمیمی و عبدالله بن حوثة السعدی را به دست آنان سپرد. و دو تن دیگر را از پی این یازده تن روان ساخت، یکی عتبه بن الاخنس بود و دیگری سعد بن نمران^۲ الهمدانی. زیاد، وائل بن حجر و کثیر بن شهاب را گفته بود که آن گروه را نزد معاویه برد. در راه شریح بن هانی خود را به آنان رسانید و نامه‌ای به وائل داد تا به معاویه برساند. چون به مرج عذرا نزدیک دمشق رسیدند، وائل و کثیر، پیش راندند و نزد معاویه رفتند و وائل، نامه شریح را به معاویه داد. در آن نامه آمده بود: به من خبر رسیده که زیاد، شهادت مرا زیر شهادتنامه علیه حجر نیز آورده است و حال آنکه، من در باب حُجر شهادت می‌دهم که او از کسانی است که نماز می‌خواند و زکات می‌دهد و هر ساله حج و عمره به جای می‌آورد و امر به معروف و نهی از منکر می‌کند. و مردم را از دست یازیدن به خون و مال یکدیگر برحذر می‌دارد. اگر خواهی او را بکش و اگر خواهی او را رها کن. معاویه گفت: آنچه می‌بینم این است که او شهادت خود را باز پس می‌گیرد. پس آن گروه را در مرج عذرا نگاه داشت تا عتبه بن الاخنس و سعد بن نمران نیز برسیدند. عامر بن الاسود العجلی، خبر رسیدن آن دو را، به معاویه داد. یزید بن اسد البجلی خواست تا دو پسر عمش عاصم و وُرْقَاء را به او ببخشد، و نامه‌ای نوشت و به برائت آن دو گواهی داد. معاویه آن دو را به او بخشید و آزادشان ساخت. وائل بن حجر نیز ارقم را شفاعت کرد، معاویه ارقم را نیز بخشید. و ابوالأعور السُلَمی عتبه بن الاخنس را شفاعت کرد و حبیب بن مَسْلَمه^۳ برادران خود را، معاویه شفاعتشان را پذیرفت. مالک بن هبیره السکونی نیز به

۲. غوات

۱. کرام بن حبان

۳. سلمه

شفاعت حجر برخاست. معاویه شفاعت او را نپذیرفت. مالک خشمگین شده برفت و در خانه خود نشست. پس معاویه هُدبیه بن فیاض القُضاعی و حُصَین ابن عبداللّٰه لکلابی و ابو شریف البدی^۲ را نزد حجر و یارانش فرستاد و گفت تا کسانی را که باید کشت، بکشند. حجر و یارانش را حاضر آوردند و از آنان خواستند تا از علی براثت جویند. آنان سر باز زدند و همه شب را تا بامداد، نماز خواندند. چون صبح شد آنان را برای کشتن بردند. حجر وضو گرفت و به نماز ایستاد. چون نماز به پایان آورد، گفت اگر نه آن بود که می پنداشتید که از مرگ می ترسم بیش تر نماز می خواندم. بار خدایا، از این امتحان به تو پناه می برم. مردم کوفه علیه ما شهادت می دهند و مردم شام ما را می کشند. آن گاه هدبیه بن فیاض شمشیر برکشید و به سوی او رفت. حجر بر خود لرزید. گفتندش: تو می پنداشتی که از مرگ بیمی به دل راه نمی دهی. از دوستت علی بیزاری جوی تا آزادت کنیم. گفت: چگونه بیمی به دل راه ندهم که میان قبر و کفن و شمشیر ایستاده ام. به خدا سوگند اگر از مرگ بیمناکم، چیزی که خداوند را خشمگین کند بر زبان نمی آورم. پس او را کشتند و شش تن دیگر یعنی: شریک بن شداد و صیفی بن فضیل و قبیصه بن ضبیعه^۳ و مُحَرِّز بن شهاب و گُدام بن حَیان را نیز با او کشتند و بر آنان نماز خواندند و به خاکشان سپردند. عبدالرحمان بن حسان العَنزَی و کریم بن عقیف الخُثَعَمی را نزد معاویه آوردند. معاویه از آنان خواست که از علی بیزاری جویند. هر دو خاموش ایستادند. شمر بن^۴ عبداللّٰه از معاویه درخواست تا خثعمی را به او ببخشد. معاویه او را ببخشید بدان شرط که به کوفه داخل نشود، و در موصل بماند. آن گاه عبدالرحمان بن حَسَّان را پیش خواند و در باب علی از او پرسید. عبدالرحمان علی را ثنا گفت. معاویه پرسید: درباره عثمان چه می گویی؟ گفت: او نخستین کسی است که در ستم را بگشود و در حق را بیست. معاویه او را نزد زیاد باز پس فرستاد و گفت تا او را به بدترین صورتی بکشد. زیاد او را زنده در خاک کرد و او هفتمین آن قوم بود.

اما، مالک بن هُبَیره السَّکُونی، چون معاویه شفاعتش را درباره حجر نپذیرفت، قوم خود را گرد آورد و رفت تا حجر و یارانش را آزاد کند. در راه به قاتلان آنان رسید. خبر پرسید، گفتند: همه مرده اند. پس به جانب مرج عذرا آمد و از قتل آنان یقین حاصل کرد،

۲. البدی

۴. سمره

۱. حسین

۳. حنیفه

از پی قاتلان او کس فرستاد ولی به آنان دست نیافتند. آنان به معاویه خبر دادند. معاویه گفت: حرارتی است که در نفس او پدید آمده به زودی خاموش می‌شود. سپس صد هزار (درهم) برای او بفرستاد و گفت: بیم آن داشتم که آن قوم جنگی برانگیزند که زیانش برای مسلمانان از قتل حجر بزرگ‌تر باشد. مالک خوشدل شد.

چون خبر حُجر به عایشه رسید، عبدالرحمان بن الحارث را نزد معاویه فرستاد تا شفاعت کند. وقتی عبدالرحمان رسید که آنان کشته شده بودند. او معاویه را گفت: از چه وقت حلم ابوسفیان را از دست داده‌ای؟ گفت از آن وقت که حلیمان قوم من چون تو از من کناره جستند. پسر سُمیه مرا بر این کار واداشت و سخن او در من مؤثر افتاد. عایشه از کشته شدن حجر غمگین شد و همواره از او به نیکی یاد می‌کرد.

نیز در باب کشته شدن حجر گفته‌اند که: زیاد، روزی در نماز جمعه، خطبه را به درازا کشانید و نماز را به تأخیر انداخت. حجر این کار را ناخوش داشت و بانگ زد که: «الصلاة» ولی زیاد به او ننگریست. حجر که از فوت شدن نماز می‌ترسید، کفی ریگ برداشت و به جانب او افکند و برای نماز برپای ایستاد. مردم نیز با او برخاستند. زیاد بترسید و از منبر فرود آمد و به نماز ایستاد. آن‌گاه به معاویه نامه نوشت. ماجرا در نظر او عظیم آمد. معاویه نامه‌ای نوشت که حجر را دست‌بسته و در زنجیری نزد او فرستد و کسی را فرستاد تا او را دستگیر کند. زیاد او را دستگیر کرده نزد معاویه فرستاد. چون معاویه چشمش به او افتاد، فرمان داد به قتلش آورند. حجر به هنگام مرگ دو رکعت نماز گزارد. و کسانی را از قومش که حاضر بودند، وصیت کرد که غل و زنجیر از او باز نکنند و خون از او نشویند. گفت: من فردا در راه، معاویه را خواهم دید. بدین حال گردنش را بزدند.

عایشه از معاویه پرسید که در باب حجر حلمت به کجا رفت؟ گفت: کسی نبود که مرا راه بنماید.

زیاد، ربیع بن زیاد الحارثی را در سال ۵۱، بعد از هلاکت حَکَم ابن عمرو الغفاری حکومت خراسان داد و همراه او پنجاه هزار تن از سپاهیان بصره و کوفه را به سرداری بُریدة بن الحصبیب و ابو بَرزَة الاسلمی از صحابه، نیز بفرستاد. او به جنگ مردم بلخ رفت و بلخ را به صلح بگشود. بلخیان پس از آنکه با احنف ابن قیس صلح کرده بودند، اینک

پیمان شکسته بودند. ربیع آن‌گاه به قهستان لشکر کشید و با مردم آن دیار جنگ در پیوست و از ترکانی که در آن نواحی بودند، کشتار بسیار کرد. و از آن میان کسی جز نیزک^۱ طرخان، هیچ کس نتوانست بگریزد. او را نیز قُتیبه بن مسلم در ایام حکومتش به قتل آورد.

چون خبر کشته شدن در خراسان به ربیع بن زیاد رسید، از آن خشمگین شد و گفت: از این پس عرب را دستگیر خواهند کرد و به حبس خواهند افکند و آن‌گاه خواهند کشت. اگر به هنگام کشتن او زبان به اعتراض گشوده بودند، جان خویش می‌رهانیدند اما آن را تأیید کردند و خواری را نصیب خود ساختند. و چند روز دیگر چون نماز جمعه را به پایان آورد، مردم را گفت که من از زندگی ملول شده‌ام، دعا می‌کنم شما آمین گوید. پس دست به دعا برداشت و گفت: بار خدایا اگر به درگاه تو کار نیکی انجام داده‌ام برفور جان مرا بگیر. مردم گفتند: آمین. چون بیرون آمد هنوز گامی چند نرفته بود که بر زمین افتاد. او را به خانه‌اش بردند. او پسرش عبدالله را به جای خود برگزید و در همان روز بمرد. پسرش نیز بعد از دو ماه بمرد. عبدالله، خلید بن یربوع الحنفی^۲ را به جانشینی برگزید. زیاد نیز او را تأیید کرد.

مرگ زیاد

زیاد، در رمضان سال ۵۳ هجری، به طاعونی که در دست راستش پدید آمده بود، بمرد. گویند عبدالله بن عمر او را نفرین کرده بود و سبب آن بود که او به معاویه نوشت که من عراق را به دست چپم در ضبط آوردم و دست راستم خالی است، آن را به کار حجاز برگمارد. معاویه برای او در این باب فرمانی صادر کرد. مردم حجاز بیمناک شدند و نزد عبدالله بن عمر آمدند و از او خواستند که دعا کند تا خداوند از آنان دفع شر نماید. او رو به قبله ایستاد و با آنان دعا کرد و گفت: بار خدایا ما را از آسیب او نگاه دار. پس دست راستش به طاعون گرفتار شد. به قطع آن اشارت کردند. زیاد شریح قاضی را بخواند و با او مشورت کرد. شریح گفت: می‌ترسم مرگت رسیده باشد و دست بریده به دیدار خدا روی و چنان نماید که آن قدر دیدار او را ناخوش داشته‌ای که به قطع دست خویش رضا داده‌ای. و اگر مرگ نرسیده باشد، با دست بریده خواهی زیست. و مردم فرزندان را

۱. قیزل

۲. خلید بن عبدالله

عیب کنند. زیاد گفت: من با طاعون در یک بستر نخواهم قنود. و آهنگ بریدن دست خود کرد و چون چشمش به آتش و ابزارهای داغ کردن افتاد، زاری کرد و از سر آن کار درگذشت. گویند به اشارت شریح بود که از بریدن دست منصرف شد. مردم شریح را ملامت کردند. شریح گفت: کسی که با او مشورت می‌کنند باید که امین باشد.

چون مرگش فرا رسید، پسرش او را گفت: برای کفن کردن تو شصت جامه آماده کرده‌ام. زیاد گفت: ای پسر عزیز، اکنون پدرت لباسی بر تن خواهد کرد، بهتر از این لباسی که بر تن دارد. پس بمرد. او را در تُوّه^۱، نزدیک کوفه به خاک سپردند. زیاد پیراهن پنبه‌ای می‌پوشید و بر آن وصله می‌زد.

به هنگام مرگ، عبدالله بن خالد بن اسید را حکومت کوفه داد و عبدالله بن عمرو بن غیلان از سوی او بر بصره بود. عبدالله بن خالد از آنجا معزول شد و ضحاک بن قیس به جای او گماشته شد.

حکومت عبیدالله بن زیاد بر خراسان سپس بر بصره

چون پسر زیاد، عبیدالله، نزد معاویه آمد و او جوانی بیست و پنج ساله بود، معاویه از او پرسید، پدرت بر کوفه و بصره چه کسانی را حکومت داد؟ او ماجرا بگفت: معاویه گفت: اگر او، تو را حکومت داده بود، من نیز تو را حکومت می‌دادم. عبیدالله گفت: تو را به خدا چنین مگوی که از این پس آن که بعد از تو آید، خواهد گفت: اگر پدرت و عمت تو را حکومت داده بودند، من نیز حکومت می‌دادم. پس معاویه فرمانروایی خراسان را به او داد. و او را وصیت کرد و گفت: «از خدا بترس و هیچ چیز را بر ترس از او بر مگزین زیرا در بیم از او پاداش است. و آبروی خود را نگه‌دار که آلوده نگردد و اگر پیمانی بستی بدان وفا کن. و بسیار را به اندک مفروش و مباد فرمانی دهی بی آنکه در آن اندیشیده باشی که چون فرمانی دادی باز پس گرفتنش نتوان. و کسی را به چیزی که او را در آن حقی نیست آزمند مگردان و کسی را که صاحب حقی است، از حق خود نومید مکنم.» پس با او وداع کرد و عبیدالله در آغاز سال ۵۴، روانه خراسان شد. و اسلم بن زُرْعَة الکلابی را پیشاپیش به آنجا فرستاد. سپس خود برفت و با شتر از نهر (جیحون) بگذشت و به جانب

جبال بخاری پیش تاخت. وزامین^۱ و نَسَف و بیکنند را در نوردید و با ترکان رویه رو شد. زن پادشاهشان در این نبرد همراه شوی بود. مسلمانان چنان تاخت آوردند که امانش ندادند هر دو کفش های خود را بپوشد، یک لنگه از کفش او به دست مسلمانان افتاد. آن را دوست هزار درهم بها نهادند. عبیدالله بن زیاد در آن روز به سپاه دشمن حمله می کرد و ضربت های پی در پی می زد و چنان پیش تاخت که از دیده سپاهیان ناپدید شد، سپس علم خود را که خون از آن می چکید، بلند کرد. این حمله یکی از حمله های بزرگ مسلمانان در خراسان بود.

چهار حمله، از آن احنف بن قیس بود در قهستان و مرغاب و حمله ای از آن عبیدالله بن خازم الاسلامی که سپاه قارن^۲ را پراکنده ساخت.

عبیدالله دو سال در خراسان بماند. معاویه در سال ۵۵، او را والی بصره کرد. سبب آن بود که ابن غیلان که امیر بصره بود، برای مردم سخن می گفت، مردی از بنی صَبَّه به جانب او سنگی انداخت، او نیز دست آن مرد را بینداخت. بنی صَبَّه نزد او آمدند و از او خواستند که به معاویه نامه بنویسد و بگوید که در این امر اشتباهی رخ داد و قطع دست به شبهه بوده است، تا آنان خود، آن نامه را نزد معاویه برند. زیرا می ترسیدند معاویه همه را بدان سبب عقوبت کند. او نیز برایشان نامه ای چنین نوشت و خود در آغاز سال، نزد معاویه رفت. بنی صَبَّه نامه او به معاویه دادند و ادعا کردند که ابن غیلان دست آن مرد را به ستم بریده است و او را گناهی نبوده است. معاویه گفت: ابن غیلان از کارگزاران من است و او را قصاص نتوانم کرد ولی دینه یار شما را از بیت المال خواهم داد. پس عبیدالله بن غیلان را از بصره عزل کرد و عبیدالله بن زیاد را به جای او گماشت. عبیدالله، اسلم بن زُرْعَة الکلابی را به جای خود در خراسان نهاد و خود عازم بصره شد.

اسلم بن زرعه در آن ایام هیچ لشکری به جایی نکشید و هیچ جایی را فتح نکرد.

بیعت گرفتن برای یزید

طبری به سند خود می گوید که: مُعَیْرَة بن شُعْبَة نزد معاویه آمد و از ناتوانی خود شکایت کرد و خواست که استعفای او بپذیرد، معاویه نیز پذیرفت. معاویه قصد آن داشت که او را از امارت کوفه عزل کند و سعید بن العاص را به جای او به امارت منصوب کند،

۱. رامین

۲. فاران

اصحاب مغیره او را گفتند: معاویه تو را خوار می‌دارد. گفت: صبر کنید. پس برخاست و نزد یزید آمد و به او پیشنهاد بیعت داد و گفت: اعیان صحابه و بزرگان قریش از میان رفته‌اند و فرزندان آنان برجای مانده‌اند و از آن میان تو برتر از همگان هستی و در رأی و سیاست بهتر. نمی‌دانم امیرالمؤمنین را چه چیز باز می‌دارد که برای تو بیعت نمی‌گیرد. یزید، این سخن به پدر بازگفت؛ معاویه، مغیره را طلبید تا با او در این باب رأی زند. مغیره گفت: خود دیدی که پس از عثمان چه‌سان در میان مسلمانان آتش خلاف زبانه کشید و فتنه‌ها پدید آمد. یزید جانشین تو است برای او بیعت بستن تا بعد از تو کهف امان مسلمانان باشد و فتنه‌ای پدید نیاید و خونی ریخته نشود. کوفه را به عهده من بگذار و این زیاد نیز بصره را کفایت کند. معاویه مغیره را به کوفه فرستاد و فرمان داد کار بیعت گرفتن برای یزید را آغاز کند. مغیره به کوفه رفت و با هر که از شیعیان بنی‌امیه که نزد او می‌آمد، از بیعت با یزید سخن می‌گفت، آنان نیز اجابت می‌کردند. آن‌گاه جماعتی از آنان را برگزید و پسر خود موسی را بر آنان ریاست داد و نزد معاویه فرستاد. معاویه از آنان پرسید آیا به بیعت یزید راضی شده‌اید؟ گفتند: آری. هم ما و هم کسانی که با ما هستند. گفت: بنگرم که چه خواهید کرد و خدا هر چه خواهد، همان کند. و درنگ کردن و تأمل، از شتاب‌کاری نیکوتر است. پس نزد زیاد کس فرستاد و از اندیشه او یاری گرفت.

یزید عبید بن کعب الثمیری را فراخواند و در نهان ماجرا به او بازگفت و گفت: امیرالمؤمنین نامه نوشته و در باب بیعت گرفتن برای یزید از من صلاح خواسته است. او از نفرت مردم از یزید بیمناک است در عین حال امید به فرمانبرداری آنان بسته است. و علاقه به اسلام و نگهداری آن کاری عظیم است. و حال آنکه یزید مردی لایابالی است و به شکار مولع. نزد امیرالمؤمنین رو و زشت‌کاری‌های یزید را برای او بشمار و او را بگوی که در این کار دست نگه دارد. عیب‌گفت: آیا راه دیگری جز این نیست؟ زیاد پرسید: چه راهی؟ گفت: در اندیشه معاویه فساد مکن و او را بر فرزندش به خشم میاور، من نزد یزید می‌روم و می‌گویم که امیرالمؤمنین از تو برای بیعت گرفتن از مردم برای یزید نظر خواسته و تو از مخالفت مردم بیمناک هستی که او را اعمالی است که مردم نمی‌پسندند و تو می‌خواهی که او از آن گونه کارها بازایستد تا حجت بر مردم تمام شود. زیاد رأی او پسندید. و نامه‌ای هم برای معاویه نوشت و او را به تأمل و درنگ فراخواند. چون زیاد بمرد، معاویه به کار بیعت گرفتن برای یزید درایستاد. صد هزار درهم نزد

عبدالله بن عمر فرستاد ولی چون مسأله بیعت با یزید را در میان آورد، عبدالله گفت: دینم را چنین ارزان نمی فروشم. معاویه آن‌گاه به مروان بن الحکم نوشت و از او خواست موضوع را با کسانی که در مدینه بودند، در میان نهد و از آنان رأی و نظر خواهد. مروان چنین کرد. عبدالرحمان بن ابی بکر گفت: آنکه شما می خواهید، حکومتی هرقلی است که هر هرقلی بمیرد، هرقل دیگر جانشین او شود. حسین بن علی و عبدالله ابن عمر و عبدالله ابن الزبیر نیز چنین سخنانی گفتند. معاویه به عمال خود نوشت که از هر جا هیأتی را نزد او بفرستند. از جمله کسانی که به شام رفتند، یکی محمد بن عمرو بن حزم بود از مدینه و احنف بن قیس الفهری بود از بصره. معاویه از احنف پرسید که او در باب بیعت با یزید چه می گوید؟ گفت: از شما می ترسیم که سخن راست بگوییم و از خدا می ترسیم که دروغ بگوییم. تو خود به یزید آگاه تر هستی. اگر می بینی که خشنودی خدا و مردم در آن است، پس با کس مشاورت منمای و چنان کن که خواهی و اگر جز این است، اکنون که خود به جانب مرگ روان هستی کار دنیا را به دست او مده. آنچه بر ما است، این است که بگوییم شنیدیم و اطاعت کردیم.

چون مردم عراق با یزید بیعت کردند، معاویه با هزار سوار روانه حجاز شد. در نزدیکی های مدینه با حسین بن علی سپس با عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر و عبدالله بن عمر برخورد کرد و با آنان سخنان درشت گفت. آنان از مدینه بیرون آمده، به مکه رفتند. معاویه در مدینه برای مردم سخن گفت و گفت که هیچ کس چونان یزید شایسته خلافت نیست و مردم را تهدید نمود.

چون نزد عایشه آمد - و عایشه شنیده بود که گفته است اگر حسین و یارانش بیعت نکنند، آنان را خواهد کشت - عایشه او را اندرز داده به رفق و مدارا دعوت کرد. این بود که چون به مکه داخل شد از رفتاری که با حسین بن علی کرده بود، پشیمان شده بود. پس با او به نرمی سخن گفت و او را پسر رسول خدا و سید جوانان اهل بهشت خواند. با آن چند تن دیگر نیز چنین کرد.

تا روزی همه را احضار کرد و پس از سخنانی چند رو به عبدالله بن الزبیر کرد و خواست که او سخنی گوید. عبدالله گفت: تو را میان سه کار مخیر می گردانم: یا چون رسول خدا باش که هیچ کس را به جانشینی برنگزید، تا مردم پس از او ابوبکر را اختیار کردند، معاویه گفت: در میان شما کسی چون ابوبکر نیست. می ترسم اختلاف بالا گیرد.

گفت: راست می‌گویی؟ پس مانند ابوبکر عمل کن که مردی از قریش را که هیچ خویشاوندی با او نداشت اختیار کرد و اگر خواهی به سیرهٔ عمر رفتار نمای که کار خلافت را به یک شورای شش نفره واگذاشت و در آن میان هیچ کس از فرزندان و خویشان او نبود. معاویه پرسید: رأی دیگری نداری؟ گفت: نه. از دیگران پرسید: شما چه می‌گویید؟ گفتند: همان که عییدالله بن الزبیر گفت. معاویه ناخشنود شد و آنان را به مرگ تهدید کرد و رئیس نگهبانان خود را فراخواند و گفت بر سر هر یک از اینان دو مرد را با شمشیر بگمار، تا هنگامی که من برای مردم سخن می‌گویم اگر خواستند به تصدیق یا تکذیب چیزی گویند گردنشان را بزنند. پس از آنجا بیرون آمد. همه همراه او بودند. بر منبر شد و مردم را گفت که این گروه که سروران و برگزیدگان مسلمانان هستند با بیعت کردن با یزید موافقت کرده‌اند و به نام خدا بیعت کرده‌اند. مردم نیز بیعت کردند. سپس سوار شد به جانب مدینه راند. مردم آن چند تن را گفتند: نمی‌پنداشتیم با یزید بیعت کنید. آنان گفتند: ما بیعت نکرده‌ایم. و ماجرا بگفتند. معاویه از مدینه به شام رفت.

عزل ابن زیاد از خراسان و حکومت سعیدبن عثمان بن عفان

در سال ۵۶، معاویه سعیدبن عثمان بن عفان را بر خراسان حکومت داد و عییدالله بن زیاد را عزل کرد. سبب آن بود که سعیدبن عثمان، از معاویه خواست که او را فرمانروای خراسان سازد، معاویه گفت: عییدالله بن زیاد در آن جا است. سعیدبن عثمان گفت: پدرم تو را برکشید، تا بدین مقام رسیدی، آن‌گاه با آنکه من شایسته‌تر بودم تو برای فرزند خود یزید بیعت گرفتی. معاویه گفت: من به خونخواهی پدرت برخاستم و شکر نعمت او بگزاردم. یزید در این میان شفاعت کرد و معاویه او را به حکومت خراسان فرستاد.

سعید چون به خراسان آمد از جیحون بگذشت و به سمرقند داخل شد و از آنجا روانهٔ سغد گردید و آنجا را به تصرف آورد. مردم سغد با او مصالحه کردند. او به ضمانت پیمان، پنجاه تن از فرزندان بزرگان شهر را به گروگان گرفت. آن‌گاه به ترمذ رفت آنجا را نیز به صلح بگشود. ولی به عهدی که با مردم سمرقند بسته بود، وفا نکرد و آن بزرگ زادگان را با خود به مدینه آورد. [قثم بن عباس در این نبردها کشته شد].^۱

در سال ۵۷ یا ۵۸، معاویه مروان را عزل کرد و ولید بن عتبه بن ابی سفیان را به جای

۱. میان دو قلاب در متن سفید است. از کامل ابن اثیر افزوده شد.

عزل ضحاک از کوفه و حکومت ابن ام الحکم سپس نعمان بن بشیر در سال ۵۸، معاویه ضحاک بن قیس را از کوفه عزل کرد و عبدالرحمان بن عبدالله بن عثمان الثقفی - یعنی ابن ام الحکم - را به جای او فرستاد. ابن ام الحکم خواهرزاده معاویه بود. گروهی از خوارج که مغیره آنان را به حبس افکنده بود، علیه او خروج کردند. اینان در بیعت مُستورد بن علفه بودند. پس از مرگ او از زندان بیرون آمدند و گرد حیان بن ظبیان^۱ السلمی و مُعاذ بن جُوین^۲ الطائی را گرفتند. عبدالرحمان سپاهی از کوفه بر سرشان فرستاد و چنانکه در اخبار خوارج آمده است، همه را کشتند. پس مردم کوفه از سوء اعمال عبدالرحمان شکایت کردند؛ معاویه او را عزل کرد و نعمان بن بشیر را به جای او معین کرد. و عبدالرحمان را گفت: تو را به حکومت مصر فرستادم که مصر بهتر از کوفه است. معاویه بن حُدیج^۳ السکونی والی مصر بود. تا دو منزل به استقبال او آمد و گفتش: نزد دایت برگرد. به جان خودم سوگند که نمی‌گذارم با ما چنان رفتار کنی که با مردم کوفه کرده بودی. عبدالرحمان به نزد معاویه بازگشت و معاویه بن حُدیج در کار خود باقی ماند.

حکومت عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

در سال ۵۹، عبدالرحمان بن زیاد با هیأتی نزد معاویه آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین آیا ما را حقی نیست؟ معاویه گفت: بلی. این سخن از چه روی می‌گویی؟ گفت: مرا به جایی حکومت ده. گفت: کوفه را نعمان بن بشیر دارد، او از اصحاب رسول خدا (ص) است. بر بصره و خراسان هم برادرت عبیدالله است و در سجستان عَبَاد برادر دیگر و من راهی نمی‌بینم جز آنکه تو را با برادرت عبیدالله در کار شریک کنم، زیرا حوزه فرمانروایی او بسیار است و توان آن را دارد که کسی با او شریک شود. پس او را به خراسان فرستاد و قیس بن الهیثم السَلَمی را از پیش روانه کرد. او اسلم بن زرعه را گرفت و به حبس افکند. سپس عبدالرحمان بیامد و او را سیصد هزار درهم جریمه کرد و در خراسان بماند.

۲. جریر

۱. ضبیان

۳. حُدیج

عبدالرحمان بن زیاد مردی ناتوان بود و به هیچ جنگی لشکر نکشید. پس از شهادت حسین، نزد یزید آمد و قیس بن الهیثم^۱ را به جای خود گذاشت. یزید از او پرسید: با خود از اموال خراسان چه آورده‌ای؟ گفت: بیست هزار درهم. یزید او را مخیر کرد که از او حساب کشد و او را به کارش بازگرداند یا او را معزول نماید و همه اموال را به او بخشد بدان شرط که پانصد هزار درهم به عبدالله بن جعفر دهد. او شق دوم را پذیرفت و هزار درهم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: نیمی از آن از یزید است و نیمی از من. آن‌گاه عبیدالله وفدی از مردم بصره را نزد معاویه روان داشت. معاویه گفته بود که، برحسب منزلت داخل شوند. احنف آخرینشان بود. ابن زیاد او را خوش نمی‌داشت. معاویه احنف را خوش آمد گفت و بر تخت نزد خود بنشاند. مردم زبان به ثنای ابن زیاد گشودند و احنف همچنان خاموش بود. معاویه گفت: ای ابوبحر تو نیز چیزی بگویی. گفت: می‌ترسم برخلاف قوم چیزی بگویم. معاویه آنان را گفت: برخیزید که من عبیدالله را از بصره عزل کردم. اینک برای خود حاکمی که بدان خشنود باشید، برگزینید. مردم نزد رجال بنی‌امیه و اشراف شام رفتند تا یکی را برگزینند ولی احنف همچنان در منزل خود نشست. پس معاویه آنان را احضار کرد و گفت: چه کسی را برگزیدید؟ هر گروهی از مردی نام بردند و احنف همچنان خاموش بود. معاویه گفت: ای ابوبحر، تو نیز چیزی بگویی. احنف گفت: اگر از اهل بیت خود کسی را بر ما حکومت می‌دهی، هیچ کس را با عبیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر بیرون از اهل بیت تو است، در آن بنگر. معاویه گفت: عبیدالله را بر بصره فرمانروایی دادم. و او را سفارش کرد که با احنف نیکی کند و از اینکه او را از خود دور داشته است، وی را سرزنش کرد. چون فتنه‌ها بالا گرفت، جز احنف کس با او وفادار نماند. معاویه از آن قوم برای یزید بیعت گرفت.

ذکر نبردهایی با رومیان (صوائف)

در سال ۵۲، بُسر بن ابی ارطاة وارد سرزمین روم شد و زمستان را در آنجا ماند. بعضی گویند که او بازگشت و سفیان بن عوف الاسدی^۲ در آنجا بماند تا درگذشت. در تابستان محمد بن عبدالله الثقفی بدانجا لشکر برد سپس در سال ۵۳، عبدالرحمان بن ام الحکم به روم حمله آورد و زمستان را در آنجا ماند و در این سال

جزیره رودس به دست جناده بن ابی امیه الازدی فتح شد. و مسلمانان در عین آنکه از رومیان بیم داشتند به سرزمینشان داخل شدند. از دریا حمله می آوردند و کشتی هایشان را می گرفتند. معاویه دست سخاوت بر آنان بگشود و به بخشش های کرامندشان بناوخت. تا آنجا که دشمن از آنان بیمناک شد. چون معاویه بمرد، یزید آنان را از آنجا بازگردانید.

در سال ۵۴، محمد بن مالک وارد روم شد. در تابستان معن بن یزید السلمی به نبرد روم برخاست و مسلمانان جزیره ارواد^۱ (= ارادس) نزدیک قسطنطنیه را گرفتند. سردار سپاه در این نبرد جناده بن ابی امیه بود. مسلمانان هفت سال آنجا را در تصرف داشتند. یزید به هنگام حکومتش آنان را بازپس خواند. سفیان بن عوف و به قولی عمرو بن مخرز و به قولی عبدالله بن قیس در سال ۵۵، در زمستان، سپاه به روم برد. و در سال ۵۶، جناده بن ابی امیه و به قولی عبدالرحمان مسعود، در زمستان بدان دیار لشکر برد و گویند: یزید بن شجره^۲ در دریا جنگید و عیاض بن الحارث در خشکی. در زمستان سال ۵۶، عبدالله بن قیس به روم داخل شد. و مالک بن عبدالله الخثعمی در خشکی و عمرو بن یزید الجهنی در دریا جنگیدند. در سال ۵۸، عمرو بن مروة الجهنی به روم لشکر برد. و در دریا جناده بن ابی امیه جنگید و در این سال، مسلمانان دژ کمخ^۳ را گشودند.

فرمانده سپاه مسلمانان در این نبرد عمیر بن الحباب السلمی بود. او از باروی دژ بالا رفت و در آنجا تنها جنگید تا رومیان مغلوب شدند و دژ گشوده شد. در سال ۶۰، مالک بن عبدالله در سوریه به جنگ رومیان رفت. و جناده بن ابی امیه جزیره رودس را بگرفت و شهرش را ویران کرد.

درگذشت معاویه

معاویه در سال ۶۰ بمرد. پیش از مردنش برای مردم سخن راند و گفت: «من همانند کشته ای هستم که اینک هنگام درو کردن آن رسیده است. حکومت من بر شما به درازا کشید، آن قدر که شما را ملول کردم و مرا ملول نمودید. هم من آرزوی جدایی از شما را داشتم و هم شما آرزوی جدایی از مرا. پس از من هر کس بر شما فرمان براند، من از او

۲. سمره

۱. اروی

۳. کفخ

بهتر بودم، همچنان که آنان که پیش از من بودند، از من بهتر بودند.» و نیز گویند که گفت: «هر کس دوستدار دیدار خدا باشد، خدا دوستدار دیدار او خواهد بود. بار خدایا من دوستدار دیدار تو هستم، تو نیز دوستدار دیدار من باش و مرگ را بر من مبارک گردان.» زمانی دراز نگذشت که بیماری‌اش سخت شد. پسرش یزید را فراخواند و گفت: «ای فرزند، من بار تو را بستم و حرکت تو را آسان ساختم. و کارها را به فرمان تو آوردم و اعراب را در برابر تو به خضوع و اداشتم. و برای تو چیزی فراهم کردم که هیچ کس برای دیگری فراهم نکرده بود. من از هیچ کس که در این فرمانروایی به خلاف تو برخیزد، بیم ندارم مگر از چهار کس از قریش، حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر. اما عبدالله بن عمر، او را عبادت درهم کوفته است، چون جز او کسی باقی نماند، با تو بیعت خواهد کرد. اما حسین بن علی را مردم عراق رها نخواهند کرد تا او را وادارند که بر تو خروج کند. اگر خروج کرد و تو بر او غلبه یافتی، از او درگذر، زیرا در خویشاوندی به پیامبر کس همانند او نیست و او را حقی عظیم است. اما عبدالرحمان بن ابی‌بکر، او به اصحابش می‌نگرد هر چه آنان کردند، او نیز چنان کند و او را جز زنان قصد و آهنگی نیست. اما آن که چون شیر در کمین نشیند و چون روباه حيله کند و چون فرصتی یابد، بر تو جهد، عبدالله بن الزبیر است. اگر چنین کرد و بر او ظفر یافتی تکه‌تکه‌اش کن.» این که گفتم روایت طبری است از هاشم.

طبری از هاشم به اسناد دیگری روایت کرده که چون در سال ۶۰ معاویه را مرگ فرارسید، یزید غایب بود. او ضحاک بن قیس الفهری، رئیس شرطه خود و مسلم بن عقبه المری^۱ را فراخواند و گفت وصیت مرا به یزید برسانید: «در مردم حجاز بنگر، ایشان خاندان و خویشاوندان تو هستند، از آن میان آن کس را که نزد تو آید گرامی دار و با آن که نیاید، نیکی کن. و در مردم عراق نظر کن. اگر از تو خواستند که یکی از حکامشان را عزل کنی، چنان کن زیرا عزل یک حاکم آسان‌تر است از اینکه صد هزار شمشیر به جانب تو آخته آید. اما در مردم شام نظر کن، اینان به منزله بطانه و رازداران تو اند، اگر از دشمنی بیمناک گشتی، از آنان یاری بجوی و چون پیروز شدی مردم شام را به بلاد خودشان بازگردان، زیرا اینان اگر در سرزمینی دیگر سکونت گزینند، اخلاقشان دگرگون شود. اما از قریش، از جانب سه تن بر تو بیمناکم – در این روایت طبری از عبدالرحمان بن ابی‌بکر

۱. عتبة الزنی

نام نبرده است - یکی ابن عمر، او سخت در بند دین خویش است و پیش از تو نیز، چیزی از کسی نمی خواست. دیگر حسین بن علی، اگر من با او روبه رو می شدم از او گذشت می کردم. من امید بدان دارم که خدا به آنان که پدرش را کشتند و برادرش را وا گذاشتند تو را در برابر او کفایت کند. سوم ابن الزبیر اگر او بر تو تاخت آورد بر خاکش بیفکن و اگر از تو خواست که با او صلح کنی بپذیر و تا می توانی مگذار خون یارانت ریخته شود.»

معاویه در نیمه رجب و به قولی در ماه جمادی الاولی از دنیا برفت. نوزده سال و چند ماه حکومت کرد. مهرداد او عبدالله بن مَحْضَن الْجَمِیرِی بود. معاویه نخستین کسی بود که دیوان خاتم ترتیب داد. سبب آن بود که گفته بود به عمرو بن الزبیر صد هزار درهم بدهند. و این حواله بر سر زیاد، در عراق بود. عمرو در راه نامه را گشوده و صد هزار را دوست هزار کرده بود. به هنگام محاسبه زیاد، معاویه مبلغ را انکار کرد و عمرو را بگرفت و از او بازخواست کرد و به زندانش افکند تا آن گاه که برادرش عبدالله بن الزبیر آن مال از جانب او پرداخت. از آن پس معاویه دیوانی به نام «دیوان الخاتم» ترتیب داد و نامه ها را با تسمه ای می بست و بر آن مهر می نهاد و پیش از آن چنین نمی کردند و رئیس شرطه او قیس بن الحمزة^۱ الهمدانی بود، سپس او را عزل کرد و به جای او زمل بن عمرو^۲ العذری را گماشت. رئیس نگهبانان او، یکی از موالی او به نام مختار بود و گویند ابوالمخارق^۳ مالک از موالی جمیر بود. معاویه نخستین کسی بود که برای خود نگهبانان گماشت. حاجب او غلامش سعد بود، و کاتبش و صاحب امر او سرجون^۴ بن منصور الرومی بود. و بر قضا، فضالة بن عبیده^۵ الانصاری را گماشته بود و بعد از او ابودریس^۶ عائذ بن عبدالله الخولانی، این مقام را یافت.

۲. ابن بیدبن عمر

۴. سرحون

۶. ابودویس

۱. الهمزه

۳. ابوالمخاری

۵. عبدالله

خلافت یزید

پس از مرگ معاویه، با یزید بیعت شد. در این حال ولید بن عُتْبَة بن ابی سفیان فرمانروای مدینه بود و عمرو بن سعید بن العاص فرمانروای مکه. عبیدالله بن زیاد حاکم بصره بود و نعمان بن بشیر حاکم کوفه. همه هم یزید در آغاز خلافت آن بود که از آن چند تن که در زمان پدرش به جانشینی او بیعت نکرده بودند، بیعت بستند. پس خبر مرگ معاویه را به ولید بن عُتْبَة نوشت و از او خواست بی هیچ رخصت و تأخیری از حسین و ابن عمر و ابن الزبیر بیعت بگیرد. چون ولید نامه را خواند و از مرگ معاویه آگاه شد، انا لله... گفت و برای او رحمت خواست. پس مروان بن الحکم را که عامل او بود فراخواند تا در این باب با او رأی زند. مروان گفت: آنان را احضار کن، اگر بیعت کردند که کردند وگرنه پیش از آنکه از مرگ معاویه با خبر شوند آنان را بکش. زیرا اگر بدانند معاویه از میانه رفته است، هر کس از سویی علم مخالفت با تو را بلند خواهد کرد. البته جز عبدالله بن عمر، که نه دوستدار جنگ است و نه خواهان حکومت، مگر آنکه او را بدین کار دعوت کنند.

ولید بی درنگ عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی تازه سال بود، به طلب حسین و ابن الزبیر فرستاد و خواست تا به مسجد بیایند و در آن ساعت، معهود نبود که ولید برای پرداختن به کار مردم در مسجد باشد. چون فرمان ولید را شنیدند قاصد را گفتند: تو برگرد، ما اکنون می آییم. سپس آن دو در این باب که ولید آنان را به چه سبب احضار کرده است، با یکدیگر گفت و گو کردند ولی ندانستند چه واقعه ای رخ داده است.

حسین یاران و اهل بیت خود را فراخواند و همراه آنان به مسجد رفت. خود داخل شد و آنان را بر در بداشت و گفته بود که اگر آنان را ندا داد یا خود صدا بلند کرد به درون آیند. حسین خود به مسجد درآمد و سلام کرد. مروان در کنار ولید نشسته بود و از اینکه پس از مدتی قطع رابطه، اینک ملاقاتی دست می داد سپاس گفت و آنان را دعوت به آشتی و رفع کدورتها نمود. ولید نامه ای را که در آن خبر مرگ معاویه و فرمان بیعت

گرفتن از او، آمده بود، برایش بخواند، حسین اَنَا لِلَّهِ گفتم و برای او رحمت خواست و گفتم: چون من کسی، در نهان بیعت نمی‌کند که از بیعت نهانی من مقصود به حاصل نیاید. چون تو در برابر مردم ظاهر شدی و مردم را به بیعت دعوت کردی، ما نیز با آنان خواهیم آمد و من نخستین کسی هستم که به دعوت تو پاسخ خواهم داد. ولید که خواستار مسالمت بود، گفت: باز گرد. مروان گفت: دیگر چنین فرصتی که او در چنگ تو باشد به دستت نخواهد آمد مگر آنکه از دو جانب جمعی کشته آیند. او را به بیعت الزام فرمای و گرنه گردنش را بزن. حسین برآشفت و گفت: نه تو مرا توانی کشت نه او، به خدا سوگند دروغ می‌گویی. و به خانه خود بازگشت. مروان زبان به ملامت ولید گشود. ولید گفت: ای مروان به خدا سوگند اگر همه ملک و ثروت دنیا را به من بدهند و حسین بیعت نکند، او را نخواهم کشت.

ابن الزبیر در خانه خود نهان شد و همه اصحابش را بر درگماشت. ولید در طلب او اصرار ورزید و غلامان خود را بر در سرای او فرستاد. آنان دشنامش دادند و تهدیدش کردند و درنگشان به درازا کشید. ابن الزبیر برادرش جعفر را نزد ولید فرستاد تا با ملاحظت بگوید که او را آسیبی رسیده و فردا خواهد آمد.

ولید نزد مأموران خود کس فرستاد و آنان را بازپس خواند. ابن زبیر در همان شب با برادرش تنها از شهر بیرون آمدند و از راه فُرْع روانه مکه شدند. ولید جماعتی را به طلب آن دو فرستاد چون نیافتندشان، بازگشتند. ولید آن روز از حسین غافل شد که سرگرم واقعه فرار ابن الزبیر بود. سپس کس فرستاد و حسین را برای بیعت فراخواند. حسین گفت: تا فردا صبر کنید، فردا شما خواهید دید، ما نیز خواهیم دید. شب بعد از فرار ابن الزبیر، حسین، فرزندان و برادران و برادرزادگان خود را گرد آورد و آهنگ دیدار ولید کرد. محمدبن الحنفیه در آن میان نبود. زیرا او حسین را اندرز داده و گفته بود که از یزید خود را به سویی بکش و از شهرها تا می‌توانی دوری گزین. سپس رسولان خود را به هر سو روان نمای اگر مردم به تو پاسخ دادند، سپاس خداوند راست و اگر به دیگری روی آوردند به دین و خرد تو زبانی نرسیده و جوانمردی و فضیلت تو را نقصانی پدید نیامده است. زیرا بیم آن دارم که به شهری داخل شوی و مردم در باب تو به اختلاف افتند، طایفه‌ای با تو باشند و طایفه‌ای به خلاف تو و میانشان جنگی درگیر شود؛ و در پایان کسی که هم خود بهترین این امت است و هم از جهت پدر و مادر بهترین مردم است

خونش تباه گردد و خاندانش خوار و ذلیل شوند. حسین پرسید: به کجا بروم؟ گفت: به مکه. اگر اوضاع بر وفق مراد تو شد، بدانجا که باید عنان می‌کشی و اگر روزگار بر تو سخت گرفت به ریگستان‌ها و دره‌های کوهستان‌ها مقام می‌کنی و از شهری به شهری و از جایی به جایی می‌روی تا ببینی که مردم چه خواهند کرد و بر طبق آن رفتار کنی. حسین گفت: ای برادر، اندرز دادی و مهربانی نمودی؛ و راهی مسجد شد.

ولید نزد عبدالله بن عمر کس فرستاد تا بیعت کند. او گفت: وقتی مردم بیعت کردند، من نیز بیعت می‌کنم.

و گویند که عبدالله بن عمر، و ابن عباس در مکه بودند. به مدینه باز می‌گشتند، در راه حسین و عبدالله بن الزبیر را دیدند. حسین و ابن الزبیر آن دو را از مرگ معاویه و بیعت یزید خبر دادند. عبدالله بن عمر گفت: از اجتماع مسلمانان جدا مشوید. آن‌گاه خود و ابن عباس به مدینه آمدند و با دیگر مردم بیعت کردند.

چون عبدالله بن الزبیر به مکه داخل شد، والی مکه عمرو^۱ بن سعید بود. عبدالله گفت: من آمده‌ام به کعبه پناهنده شوم. در نماز آنان شرکت نمی‌جست و در حج با آنان همراهی نمی‌کرد، بلکه خود و یارانش کناری گرفته بودند.

عزل ولید از مدینه و حکومت عمرو بن سعید

چون خبر به یزید رسید که ولید بن عتبّه در برابر آن گروه چه شیوه‌ای در پیش گرفته است او را از حکومت عزل کرد و عمرو بن سعید الأشدق^۲ را به جای او فرستاد. او در ماه رمضان به مدینه وارد شد و عمرو^۳ بن الزبیر را رئیس شرطه خود ساخت. میان ابن عمرو و برادرش عبدالله دشمنی بود. عمرو چند تن از یاران عبدالله را که در مدینه بودند، احضار کرد و هر یک را چهل یا پنجاه یا شصت تازیانه زد. از آن جمله بودند: منذر بن الزبیر و پسرش محمد، عبدالرحمان بن الاسود بن عبیدیفوث، عثمان بن عبدالله بن حکیم بن حزام، محمد بن عمار بن یاسر و دیگران. سپس جماعتی را به مکه فرستاد. شمار اینان به هفتصد یا در همان حدود می‌رسید. آن‌گاه از عمرو بن الزبیر پرسید که چه کسی را بر سر برادرت عبدالله بفرستیم؟ گفت: کسی را دشمن روتر از من نخواهی یافت.

۱. عمر بن سعید

۲. الاشرق

۳. عمر

عمرو بن سعید او را با هفتصد تن مرد جنگی چون انیس بن عمرو^۱ الاسلامی به مکه روان داشت. مروان بن حکم او را از نبرد با مکه ملامت کرد و گفت: از خدا بترس و حرمت خانه خدا را از میان مبر. عمرو بن سعید گفت: به خدا سوگند در درون خانه کعبه هم با او نبرد می‌کنم.

ابو شریح الخزاعی نزد عمرو بن سعید آمد و گفت از رسول خدا (ص) شنیدم که گفت: به من اجازت دادند که تنها یک ساعت در یک روز در آنجا قتال کنم و روز دیگر بار دیگر حرمتش بر جای باز آمد. عمرو او را گفت: ای پیرمرد من به حرمت حرم، از تو آگاه‌ترم.

بعضی گویند که یزید به عمرو بن سعید نوشت که عمرو بن الزبیر را با سپاهی بر سر برادرش عبدالله بن الزبیر بفرست. او نیز دو هزار از سپاهی را به سرداری عمرو بن الزبیر نامزد نبرد مکه کرد و انیس را بر مقدمه بفرستاد. انیس در ذی طوی فرود آمد و عمرو در ابطح و از آنجا برادر را پیغام داد که یزید سوگند خورده که هیچ بیعتی را نپذیرد تا آن‌گاه که تو بند بر نهاده نزد او روی. نیز مردم را به جان یکدیگر مینداز زیرا تو در بلد حرام هستی. عبدالله بن الزبیر یاران خود را گرد آورد و به سرداری عبدالله بن صفوان سپاهی ترتیب داد و انیس را تا ذی طوی به هزیمت داد. انیس کشته شد و یاران عمرو بن الزبیر از گرد او پراکنده شدند. عمرو به خانه ابن علقمه^۲ گریخت و عبیده بن الزبیر او را پناه داد و برادر خود را گفت که عمرو را پناه داده است، ولی عبدالله از کرده او ناخشنودی نمود. نیز گویند که ابن صفوان گفت: تو مرا از برادرت آسوده خاطر ساز و من تو را از انیس آسوده می‌سازم. پس بر انیس تاخت و او را به هزیمت داد و به قتلش آورد. آن‌گاه مصعب بن عبدالرحمان از پی عمرو بن الزبیر تاخت و یارانش را از گرد او بپرا کند. برادرش عبیده او را پناه داد ولی عبدالله نپذیرفت و به قصاص آنان که در مدینه تازیانه زده بود، تازیانه اش زد و او در زیر تازیانه‌ها بمرد.

رفتن حسین (ع) به کوفه و شهادت او

چون حسین به جانب مکه روان شد، عبدالله بن مطیع با او دیدار کرد و از او پرسید: به کجا می‌روی؟ گفت: به مکه. اما از مکه به کجا خواهم رفت، در این باب استخاره خواهم

۲. علقمه

۱. انیس بن عمیر

کرد. عبدالله بن مطیع توصیه کرد که به کوفه نزدیک نشود و کشتن کوفیان پدرش را و فرو گذاشتنشان برادرش را به یاد او آورد. و گفت که در مکه بماند و از حرم دور نشود تا آن‌گاه که مردم از هر سو او را به یاری خود فراخوانند. عبدالله بن مطیع بازگشت و حسین در مکه ماند. عبدالله بن الزبیر در جوار کعبه همه روز طواف می‌کرد و نماز می‌خواند و همراه با کسانی که به دیدار حسین می‌آمدند او نیز می‌آمد و می‌دانست که با وجود حسین مردم حجاز بدو نخواهند پرداخت.

چون مردم کوفه از بیعت یزید و حرکت حسین به مکه آگاه شدند، در خانه سلیمان بن صرَد گرد آمدند و نامه‌ای برای او نوشتند و چند تن از ایشان چون سلیمان بن صرَد و مسیب بن نجبه^۱ و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر بر آن مهر نهادند و او را به کوفه دعوت کردند. اینان با نعمان بن بشیر بیعت نکرده بودند و در نماز جمعه و نمازهای عید او شرکت نمی‌جستند. در نامه خود آورده بودند که اگر تو به جانب ما آیی، ما نعمان را از شهر بیرون خواهیم کرد.

کوفیان نامه خود را با عبدالله بن سبیح^۲ الهمدانی و عبدالله بن وال نزد حسین فرستادند و دو شب بعد قریب به صد و پنجاه نامه دیگر فرستادند و بار سوم نیز نامه‌هایی روان داشتند و او را به آمدن به کوفه تحریض می‌نمودند. همچنین شیبث بن ربیع و حجار^۳ بن ابجر و یزید بن الحارث و یزید بن روم و عروة بن قیس و عمرو بن الحجاج الزبیدی و محمد بن عمیر التمیمی نیز برای او نامه نوشتند. حسین به آنان پاسخ داد که: «آنچه را که نوشته‌اید دریافتم و پسر عم خود مسلم بن عقیل را که از خاندان من و مورد اعتماد من است به سوی شما می‌فرستم. او برای من خواهد نوشت که شما چه می‌گویید و چه می‌خواهید. اگر بزرگان شما چنین گویند که رسولان شما می‌گویند به همین زودی به سوی شما خواهیم آمد. به جان خودم سوگند که کسی که امام است جز به کتاب خدا عمل نخواهد کرد و عدالت را برپای خواهد داشت و بر دین حق خواهد بود.»

مسلم از مکه بیرون آمد و به مدینه داخل شد و در مسجد نماز خواند و با خاندان خود وداع کرد و دو راهنما از قبیله قیس اجیر کرد ولی راهنمایان گم شدند و آن قوم دچار تشنگی شدند و آن دو راهنما پس از آنکه جای آب را به آنان نشان دادند، خود بمردند.

۱. محمد

۲. سبیح

۳. حجاز

مسلم و یاران خود بر سر آب رفتند و از مرگ نجات یافتند. مسلم این حادثه را به فال بد گرفت و ماجرا به حسین نوشت و خواست که او را از این کار معاف دارد. حسین پاسخ داد: «می ترسم آنچه تو را از رفتن باز می دارد، ترس تو باشد. به راه خود برو والسلام.» مسلم به راه خود رفت و به کوفه درآمد، در اول ذوالحجه سال ۶۰، شیعیان نزد او به آمد و شد پرداختند. مسلم نامه حسین را برای آنان بخواند. آنان گریستند و او را وعده یاری دادند. نعمان بن بشیر امیر کوفه از مکان او آگاه شد. نعمان مردی بردبار و مسالمت جوی بود. برای مردم سخن گفت و آنان را از اینکه فتنه ای برانگیزند، بیم داد و گفت که من با کسی که با من نجنجد، نمی جنگم و کسی را از روی گمان و تهمت دستگیر نمی کنم. ولی اگر بیعت خود بشکنید و با امام خود مخالفت ورزید، به خدا سوگند تا آن گاه که توان گرفتن قبضه شمشیر داشته باشم، با شما نبرد خواهم کرد، هر چند هیچ کس به یاری من برنخیزد. بعضی از حلیفان بنی امیه گفتند: اینکه تو می گویی از روی بی خردی است و این رأی که در برابر دشمن خود اندیشیده ای، رأی ناتوانان است. نعمان بن بشیر گفت: اگر از ناتوانان باشم و در طاعت خداوند، بهتر از آن است که بس نیرومند باشم و در معصیت خداوند. سپس او را به حال خود گذاشتند. آن گاه عبدالله بن مسلم و عماره بن الولید و عمر بن سعد بن ابی وقاص خیر به یزید نوشتند و او را از ناتوانی نعمان بن بشیر آگاه کردند و گفتند که مردی نیرومند را به کوفه فرستد تا او را نفاذ بخشد و با دشمن چنان رفتار کند که او خود رفتار می کند. چون یزید نامه برخواند، سرجون اشارت کرد که عیبدالله بن زیاد را به کوفه فرستد. حسین، برای مالک بن مسمع البکری و احنف بن قیس و منذر بن الجارود و مسعود بن عمرو قیس بن الهیثم و عمر بن عبدالله بن معمر نیز نامه نوشت و آنان را به کتاب خدا و سنت رسولش دعوت فرمود که بدعت آشکار شده و سنت مرده است.

پس عیبدالله بن زیاد، با مسلم بن عمرو الباهلی و شریک بن الاعور الحارثی و جماعتی از حشم و خاندان خود، از بصره راهی کوفه شد. ابن زیاد بیم آن داشت که حسین پیش از او به کوفه رسد. این بود که شتابان می آمد. چون به کوفه داخل شد، مردم پنداشتند که حسین است. این بود که از خانه ها بیرون آمده به او خوش آمد می گفتند. نعمان بن بشیر نیز چنین می پنداشت. از این رو در قصر دارالاماره را به روی او بست. و گفت: تو را به خدا سوگند از اینجا برگرد که من، نه امانتی را که به دستم داده اند به تو تسلیم خواهم

کرد، نه با تو سر نبرد دارم. چون ابن زیاد سخن گفت، مردی او را شناخت و فریاد زد: این پسر مرجانه است. ابن زیاد همان روز با مردم سخنانی سخت تهدیدآمیز گفت. چون سخنان ابن زیاد به گوش مسلم رسید، از خانه مختار بیرون آمد و به خانه هانی بن عروة المرادی رفت.

ابن زیاد در کمین مسلم نشست تا مکان اختفای او را بدانست. پس محمد بن اشعث بن قیس را به خانه او فرستاد و او را فراخواند. چون هانی حاضر آمد، پرسید که مسلم کجا است؟ هانی انکار کرد و ابن زیاد بر او سخت گرفت و سخنان درشت گفت. هانی گفت: من به گردن پدرت زیاد، حق فراوان دارم و دوست دارم پاداش حق مرا بدهی. آیا می خواهی بهترین راه را به تو بنمایم؟ ابن زیاد گفت: چه راهی؟ گفت: خود و خاندانت اموالتان را برگزید و سالم از اینجا بروید زیرا کسی آمده است که از تو و از یزید بدین امر سزاوارتر است. ابن زیاد گفت: او را نزدیک من بیاورید. چون هانی را نزدیک او بردند با عصایی که در دست داشت بر صورت او زد، چنانکه بینی اش بشکست و ابرویش شکافته شد و گوشت عارضانش از هم پاشید و عصا بر سر و روی او بشکست. هانی به قبضه شمشیر یکی از آن شرطه ها دست یازید. آن مرد قبضه شمشیر را از کف او بیرون آورد. یاران هانی که بر در ایستاده بودند بانگ می کردند که: هانی را کشتند. ابن زیاد بیمناک شد و فرمان داد تا او را در خانه ای که در کنار مجلسش بود، به زندان افکندند و شریح قاضی را بیرون فرستاد تا مردم را اطمینان دهد که هانی زنده است. چون شریح شهادت داد، مردم بازگشتند.

چون خبر گرفتار شدن هانی به گوش مسلم رسید، منادی را فرمان داد تا ندا دهد: «یا منصور آیت» و این شعار آنان بود. مردم کوفه با شنیدن این شعار گرد آمدند، شمارشان هجده هزار مرد بود. مسلم با این سپاه به جانب ابن زیاد روان شد. ابن زیاد در قصر دارالاماره متحصن شد. اما هنوز شب نشده بود که شمار یاران مسلم به صد نفر رسید. چون نظر کرد و دید که مردم از اطراف او پراکنده شده اند، به سوی محلات کنده روان شد. چون بدانجا رسید، بیش از سه تن با او نمانده بودند؛ آن سه تن نیز رفتند و او تنها و سرگردان بماند. نمی دانست به کجا می رود و کسی را نمی یافت که او را راه بنماید. از اسب فرود آمده در کوچه های کوفه می گردید تا به خانه زنی از موالی اشعث بن قیس رسید. از او آب خواست، زن به او آب داد. سپس از حالش پرسید، مسلم داستان خود با

او بگفت. زن رقت کرد و او را مأوی داد. شب هنگام پسرش به خانه آمد. چون از قضیه آگاه شد دیگر روز نزد محمدبن الاشعث آمد و او را خبر داد. محمدبن الاشعث نزد ابن زیاد رفت و ماجرا بگفت. ابن زیاد گفت: برو و او را نزد من بیاور. نیز عمروبن عبدالله بن العباس السلمی^۱ را با هفتاد مرد همراه او کرد. اینان به خانه مسلم ریختند ولی مسلم حمله آورد و آنان را از خانه براند. بار دیگر حمله کردند، این بار نیز آنان را از خانه براند. چاره جز آن ندیدند که از بام خانه‌ها او را سنگباران کنند و آتش در دسته‌های نی می‌زدند و بر او فرو می‌افکندند. مسلم شمشیر خود برکشید و از خانه به کوی آمد و به نبرد پرداخت. بکیرین حمران الاحمری به مقابلش آمد و شمشیری بر او زد که لب بالایش را برید و لب پایینش را بشکافت. مسلم نیز ضربتی بر سر و ضربتی بر گردن او زد، چنانکه نزدیک بود به شکمش رسد. مسلم رجز می‌خواند:

أقسم لأقتل الأحرأ و ان رأیت الموت شیئاً مرأ
کل امرئ یوماً مُلاق شراً أخاف ان اکذب او أغراً^۲

چون چنین دیدند، محمدبن الاشعث بن قیس پیش آمد و گفت: نه کس به تو دروغ می‌گوید و نه می‌خواهد ترا فریب دهد. او را امان داد. مسلم تسلیم شد. او را بر استری نشانند و نزد ابن زیاد آوردند. محمدبن الاشعث به هنگام امان سلاح او را گرفته بود. چون مسلم به در قصر رسید چشمش به خمی پر از آب سرد افتاد. آب طلید. مسلم بن عمرو الباهلی - پدر قتیبه بن مسلم - او را منع کرد ولی عمروبن حرث جامی آب به دستش داد. چون آب به دهان آورد پر از خون شد. آن را بریخت و جام دیگر به دستش داد. این بار دندان‌هایش در جام آب ریخت. گفت: سپاس خدای را، اگر روزی من بود می‌آشامیدمش. پس او را نزد ابن زیاد بردند. به یکدیگر سخنانی درشت گفتند. ابن زیاد گفت: تا او را بالای بام بردند، سپس احمری را نیز که مسلم شمشیر زده بود بخواند و گفتش قصاص کند. او را نیز بر بام قصر فرا بردند و او گردن مسلم را بزد. سرش را از بام به زیر افکندند و از پی آن پیکرش را فرو افکندند. آن‌گاه فرمان داد تا هانی بن عروه را نیز به بازار آوردند و گردن زدند. هانی فریاد می‌زد: ای آل مراد. او شیخ و زعیم مرادیان بود.

۱. عبدالله بن العباس...

۲. حاصل معنی: سوگند می‌خورم که جز به آزادی نمی‌رم هر چند مرگ را تلخ یافته‌ام. هر مردی روزی گرفتار شری خواهد شد و من بیمناکم مبادا به من دروغ بگویند یا فریب دهند.

آن روزها چون سوار می شد چهار هزار سوار جوشن پوش و هشت هزار پیاده همراه او بودند و اگر قبیله کنده و دیگر هم پیمانان با او همدست می شدند، شمارشان به سی هزار تن می رسید ولی آن روز هیچ کس به یاری او برنخواست.

چون بُکیرین حُمران، مسلم را گردن زد، ابن زیاد او را فراخواند و پرسید: او را کشتی؟ گفت: آری. پرسید: آن گاه که برای کشتنش از بام فرا می رفتید، چه می گفت؟ گفت: تسبیح و تهلیل می گفت و استغفار می کرد و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنیم، گفت: بار خدایا! میان من و این مردم که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند تا ما را واگذاشتند و به قتل آوردند، حکم کن. من هم گفتم: سپاس خدا را که انتقام مرا از تو بستد.

ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذوالحجه سال ۶۰ بود. و این همان روزی است که حسین از مکه به جانب کوفه بیرون آمد. و گویند روز چهارشنبه روز عرفه، نهم ذوالحجه سال ۶۰ بود.

ابن زیاد فرمان داد تا پیکر مسلم را بردار کردند و سرش را به دمشق فرستاد. و این نخستین قتیل بنی هاشم است که پیکرش بردار شده و سرش را به دمشق برده اند. چون حسین به قادسیه رسید حَرن یزید التمیمی را دید. حر پرسید: ای پسر پیامبر به کجا می روی؟ گفت: به این شهر. حر همه ماجرا و قتل مسلم را با او در میان نهاد و گفتش که بازگرد که من امید ندارم که تو را در این شهر خیری باشد. برادران مسلم گفتند که ما باز نمی گردیم تا انتقام خود را بستانیم یا همه کشته شویم. حسین گفت: بعد از شما در زندگی خیری نیست. سپس برفت تا به سپاه عبیدالله بن زیاد به سرداری عمر بن سعد بن ابی وقاص رسید. حسین به جانب کربلا گردید. از اهل بیت و اصحاب پانصد سوار و حدود صد تن پیاده به همراه داشت.

چون شمار سپاه دشمن افزون شد و یقین کرد که جز جنگ چاره ای ندارد، گفت: بار خدایا میان ما و مردمی که مرا دعوت کردند تا یاریمان کنند آن گاه ما را کشتند تو داوری کن. و همچنان می جنگید تا به شهادت رسید. گویند آنکه عهده دار کشتن و جدا کردن سر از بدن او گردید مردی از مذحج بود. او نزد ابن زیاد آمد و خواند:

أوفر رکابی فضة و ذهباً
أنا قتلت الملك المحجبا

قتلتُ خیرالناس أماً و أباً و خیرهم اذ ینسبون نسباً^۱
ابن زیاد او را با سر حسین نزد یزید فرستاد. چون بر یزید داخل شد، ابوبرزه الاسلمی
نزد او بود. سر را پیش یزید نهادند. یزید با چویدستی که در دست داشت، بر دهان او زد
و خواند:

ابی قومنا ان ینصفونا فانصفت
نفلق^۲ هاماً من رجال احبة^۳
قواضبُ فی ایماننا تقطر الدما
علینا و هم كانوا اعق و اظلماً^۴
ابوبرزه گفت: چویدست خود بردار که بسیار بود که رسول خدا (ص) را می دیدم که
دهان بر دهان او می گذاشت و می بوسیدش.

همه کسانی که در جنگ با حسین شرکت داشتند و عهده دار قتل او شدند از مردم
کوفه بودند و هیچ یک از مردم شام در میان آنان نبود. و همه کسانی که در روز عاشورا با
حسین کشته شدند، هفتاد و دو تن بودند. و از آن میان بود پسرش علی بن الحسین الاکبر.
او به هنگام نبرد چنین می خواند:

أنا علی بن الحسین بن علی نحن و بیت الله اولی بالنبی
تالله لا یحکم فینا بن الدعی^۵

از فرزندان برادرش حسن بن علی: عبدالله بن الحسن و قاسم بن الحسن و
ابوبکر بن الحسن در آن روز کشته شدند. و از برادرانش: عباس بن علی و عبدالله بن علی و
جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی بودند. و از فرزندان جعفر بن ابی طالب:
محمد بن عبدالله بن جعفر و عون بن عبدالله بن جعفر بودند. و از فرزندان عقیل بن
ابی طالب: عبدالله بن عقیل و عبدالله بن مسلم بن عقیل بودند. واقعه عاشورا در روز دهم
محرم سال ۶۱ اتفاق افتاد.

حسین به هنگام شهادت پنجاه و پنج و به قولی پنجاه و نه سال داشت؛ جز این هم

۱. حاصل معنی: مرا سیم و زر فراوان ده که من پادشاهی را کشته ام که صاحب حاجب و دربان بود. من کسی را که از حیث پدر و مادر و نسب بهترین مردم بود کشته ام.
۲. ابن اثیر: یفلقن
۳. ابن اثیر: اعزة
۴. حاصل معنی: قوم ما نخواستند که به ما انصاف دهند، تا آنکه شمشیرهای خونچکان که در دست داشتیم ما را انصاف دادند. شمشیرهایی که سر مردانی را که در نزد ما عزیز بودند می شکافتند، عزیزانی که از ما بریده بودند.
۵. حاصل معنی: منم علی فرزند حسین بن علی. سوگند به کعبه که ما به پیامبر اولی هستیم. به خدا سوگند نمی گذارم زنازاده فرمان راند.

گفته‌اند. بر تن او جای سی و سه ضربت نیزه و سی و چهار ضربت شمشیر بود. زُرعه بن شریک التمیمی ضربتی بر کف دست چپش زد و سنان بن آنس النخعی بر او نیزه زد. سپس از اسب فرود آمد و سرش از تن جدا کرد. و شاعر در این باب گوید:

و ای رزیه عدلت حسیناً
غداة تبینه کفاسنان

از انصار چهار تن با او کشته شدند و باقی همه از اصحاب او بودند.

عمرین سعد اصحاب خود را فرمان داد تا اسب بر بدن او بتازند. از آن میان اسحاق بن حیوة الحضرمی و چند تن دیگر این کار را به عهده گرفتند. و اهل غاضریه^۱ که جماعتی از بنی اسد بودند، یک روز بعد او و اصحابش را به خاک سپردند. در این نبرد از اصحاب حسین هفتاد و دو تن کشته شدند و از اصحاب عمرین سعد، هشتاد و هشت تن. عمرین سعد بر کشتگان سپاه خود نماز خواند و آنان را به خاک سپرد.

پس از شهادت حسین، سر او و یارانش را با خولی بن یزید و حمید بن مسلم الازدی نزد ابن زیاد فرستادند. بعضی گویند: حاملان سرها شمر و قیس بن الأشعث و عمرو بن الحجاج و عروة بن قیس بودند. عمرین سعد پس از دو روز به کوفه بازگشت. [اهل بیت را هم به کوفه آورد. ابن زیاد سرها را با اهل بیت به همراهی شمر به شام فرستاد^۲].

اهل مدینه و عمال یزید

چون ستم یزید و عمالش همه جا را فرو گرفت و بزه کاری‌هایش چون کشتن سبط رسول خدا (ص) و یاران او و نیز شرب خمر و اشتغال او به دیگر معاصی آشکار شد؛ نخست مردم مدینه بر عامل خود، عثمان بن محمد بن ابی سفیان بشوریدند و نیز مروان بن الحکم و دیگر بنی امیه را از خویش برانندند و این هنگامی بود که عبداللّه بن الزبیر پارسایی می‌نمود و خود را از مردان خدا ساخته بود و برای خود دعوت می‌کرد. این واقعه در سال ۶۳، اتفاق افتاد.

چون این خبر به شام رسید سپاهی به سرداری مسلم بن عقبه المُرّی به سوی مدینه

۱. غاضریه

۲. جمله میان دو قلاب، در متن سفید بود و مترجم آن را از طبری که از مأخذهای ابن خلدون است خلاصه کرد.

روان گردید. چون این سپاه به مدینه نزدیک شد در ناحیه حرّه مردم مدینه به سرداری عبداللّه بن مطیع العدوی و عبداللّه بن حنظله غسیل الملائکه با آن روبه‌رو شدند. نبردی عظیم درگرفت و خلق کثیری به قتل آمدند، چه از بنی هاشم و دیگر قریش و چه از انصار و جز ایشان.

از آل ابی طالب دو تن کشته شدند، یکی ابوبکر بن عبداللّه بن جعفر و دیگر جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب. و از بنی هاشم که از خاندان ابی طالب نبودند، فضل بن عباس بن ربیع بن الحارث بن عبدالمطلب و عبداللّه بن نوفل بن الحارث بن عبدالمطلب و عباس بن عتبه بن ابی لهب بن عبدالمطلب و نود و اند تن دیگر از دیگر قریش و همین شمار از انصار و چهار هزار نفر از دیگر مردم. اینان کسانی بودند که شناخته آمده بودند.

مردم همه بیعت کردند که از بندگان یزیدند و هر که چنین بیعت نمی‌کرد عرضه تیغ هلاک می‌شد. علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب ملقب به السجاد و علی بن عبداللّه بن العباس از این حکم مستثنی شدند.

چون مسلم بن عقبه کار خود را در مدینه به پایان آورد، سپاه خود را به سوی مکه روان ساخت تا با عبداللّه بن الزبیر مصاف دهد و مردم مکه را به تسلیم وادارد. چون به قُدید رسید بمرد. این واقعه در سال ۶۴، اتفاق افتاد. مسلم بن عقبه پس از خود حُصین بن نُمیر را بر سپاه فرماندهی داد. حُصین براند تا به مکه رسید. عبداللّه بن الزبیر که خود را «العائذ بالبیّت» لقب داده بود، به خانه خدا پناه برده بود.

حُصین بن نُمیر مکه را محاصره کرد و منجنیق‌ها نصب کرد و شهر و مسجد الحرام را زیر ضربات خود گرفت. ابن زبیر در مسجد بود، مختار بن ابی عبیده الثقفی نیز همراه او بود. مختار نیز به امامت او معترف بود. بدین شروط که با رأی او مخالفت نرزد و از فرمانش سربرتابد. سنگ‌های منجنیق‌ها و عراده‌ها بر کعبه فرود می‌آمد و علاوه بر سنگ نطف اندازان نیز، نطف اندازی می‌کردند. چنان‌که خانه ویران شد و بسیاری از خانه‌های مردم نیز در آتش سوخت. این واقعه در سوم ربیع الاول همان سال و یازده روز پیش از مرگ یزید اتفاق افتاد.

خلافت معاویة بن یزید

پس از مرگ یزید، پسرش معاویة بن یزید به خلافت رسید. مدت خلافتش تا زمانی که مرد، چهل روز بود و به قولی دو ماه. او ابو عبدالرحمان و ابولیلی کنیه داشت. چون مرگش فرا رسید، بنی امیه گرد آمدند و گفتند: یکی از افراد خاندانت را به جای خود معین نمای. گفت: من لذت خلافت شما را نچشیده‌ام؛ چه سان وزر و وبال آن را به گردن گیرم. آن‌گاه گفت: بار خدایا، من از این خلافت بیزارم و خود را از آن به سویی می‌کشم. بار خدایا، من چونان اهل شورا هیچ کس را نمی‌یابم که امر انتخاب خلیفه را به آنان واگذارم تا یکی از میان خود برگزینند. مادرش گفت: کاش من کهنه حیضی می‌بودم و این سخنان را از تو نمی‌شنیدم. معاویة بن یزید گفت: ای مادر، کاش من خرقه حیضی می‌بودم و این کار را به گردن نگرفته بودم. آیا بنی امیه از لذت خلافت شادکام شوند و من کسانی را که شایسته این مرتبت‌اند، از مقامشان باز دارم و بار گناه برگردن کشم. نه، هرگز، من از چنین خلافتی بیزارم.

بعضی گویند او را مسموم کرده بودند. بعضی گویند به مرگ خود مرد. بعضی گویند بر او ضربتی نواختند و آن ضربت سبب مرگش شد. به هنگام مرگ بیست و دو سال داشت. او را در دمشق به خاک سپردند.

بدین‌گونه امارت از خاندان حرب بیرون رفت زیرا در میان آنان کسی نبود که قصد فراچنگ آوردن آن را داشته باشد و مردم نیز به آنان هیچ امیدی نداشتند. مردم عراق با ابن زبیر بیعت کردند و او عبدالله بن مطیع العَدوی را بر عراق امارت داد.

مختار ابن زبیر را گفت: من مردمی را می‌شناسم که اگر مردی نزد آنان رود که او را رفق و علم هر دو باشد، از میانشان برای یاری تو سپاهی عظیم بیرون آید که سپاه شام را درهم شکند. عبدالله بن الزبیر گفت: آنان چه کسانی‌اند؟ مختار گفت: شیعیان بنی هاشم در کوفه. عبدالله گفت: آن مرد صاحب رفق و علم جز تو نیست. پس او را به کوفه فرستاد.

مختار در یکی از نواحی کوفه فرود آمد و گریه و زاری بر طالبیین و شیعیان ایشان را آشکار نمود و مردم را به گرفتن انتقام آنان تحریض می‌کرد. شیعیان بدو گرایش یافتند و در زمره یاران او درآمدند.

مختار به سوی قصر امارت راند و ابن مطیع را از آنجا براند و بر کوفه غلبه یافت و برای خود خانه‌ای ساخت و بستانی اختیار کرد و بر آن اموالی گزاف هزینه نمود که همه را از بیت‌المال برگرفت و نیز اموال بسیار بر مردم بخش کرد. آن‌گاه به ابن الزبیر نوشت که ابن مطیع را از آن سبب از کوفه راندم که یارای اداره امور شهر را نداشت. ابن زبیر از اینکه مختار بیت‌المال را بی حساب خرج کرده است، بر او عیب گرفت و او را از طاعت خود خلع کرد و بیعت او را انکار نمود.

مختار، نامه‌ای به علی بن الحسین السجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و او را به پیشوایی خود برگزیند و به نام او دعوت کند، و مالی بسیار برایش فرستاد ولی علی بن الحسین آن مال را نپذیرفت و به نامه او جواب نداد و او را در مسجد پیامبر، در برابر مردم سب نمود و چون مختار از علی بن الحسین مأیوس شد به عم او محمد بن الحنفیه پرداخت و از او نیز آن طلبید که از علی بن الحسین طلبیده بود. علی بن الحسین بدو نیز اشارت کرد که خواست‌های مختار را اجابت ننماید. زیرا این سخنان که می‌گوید تنها برای جذب قلوب مردم است و حال آنکه در دل، چیز دیگر دارد. حتی از او خواست که او نیز به مسجد رود و دروغ او آشکار گرداند. محمد بن الحنفیه نزد ابن عباس رفت و ماجرا بگفت. ابن عباس او را از این کار منع کرد. محمد بن الحنفیه نیز زبان از عیب‌جویی مختار بریست.

کار مختار در کوفه بالا گرفت و هر طبقه از مردم را به نحوی که مناسب حال و عقیدت او بود، دعوت می‌کرد. و چون عمر بن سعد بن ابی وقاص را به قتل آورد، از آن رو که او از سرکردگان واقعه کربلا بود، در دل مردم کوفه جای بیش‌تری برای خود باز کرد. اما عبدالله بن الزبیر با همه حرصی که به دنیا داشت، اظهار زهد و عبادت می‌کرد، ولی با بنی‌هاشم رفتاری سخت ناپسند داشت و گاه ستم از حد می‌گذرانید. مثلاً برادر خود عمرو بن الزبیر را که به مخالفت با او برخاسته بود، چون به دستش اسیر گردید بر در مسجد الحرام برهنه نگه داشت و آن قدر تازیانه زد، که بمرد. همچنین حسن بن محمد بن الحنفیه را در زندان عارم که زندانی بس مخوف بود، حبس کرد و او توانست بگریزد و به

خلافت معاویة بن یزید ۴۷

پدر خود که در منی بود، بپیوندد. نیز بنی هاشم را که در مکه بودند در شعب (دره) گردآورد و تل عظیمی از هیزم گرد آورد تا همه را آتش زند و اگر جرقه‌ای در آن تل هیزم گرفته بود یک تن هم رها نمی‌گردید. قضا را محمد بن الحنفیه نیز در شمار آن گروه بود.

خلافت مروان ابن الحکم

چون ابن الزبیر را کار بالا گرفت برای او در شام هم بیعت گرفتند و به نامش بر منابر اسلام، جز منبر طبریه از بلاد اردن، خطبه خواندند و جهان بر بنی امیه برآشفت. مروان بن الحکم چون بیعت مردم را با ابن الزبیر نگریست خود نیز آهنگ آن کرد که به او پیوندد. ولی عبیدالله بن زیاد، آن گاه که به شام آمد، او را از این کار بازداشت و گفت: تو شیخ بنی عبد مناف هستی، در این کار شتاب مکن. مروان به جایبه در سرزمین جولان میان دمشق و اردن رفت. در این احوال عمرو بن سعید بن العاص معروف به الأشدق، مروان را برانگیخت که برای خود بیعت گیرد. او گفت: نه. نخست برای خالد بن یزید بن معاویه بیعت خواهم گرفت سپس برای خود. اشدق بدین راضی شد و مردم را به بیعت با مروان فراخواند، مردم نیز پذیرا آمدند. پس در سوم ذوالقعدة سال ۶۴ با مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت شد. مروان ابو عبد الملک کنیه داشت. این بیعت در اردن انجام گرفت. و چنان نهادند که پس از مروان بن الحکم با خالد بن یزید و پس از او با عمرو بن سعید بن العاص بیعت کنند.

واقعه مزج راهط

چون مردم با مروان بیعت کردند از جایبه به مزج راهط رفت. ضحاک بن قیس با هزار مرد جنگی در آنجا بود. ضحاک از نعمان بن بشیر که در حمص بود، یاری طلبید. او شُرَحْبیل بن ذی الکلاع را به یاری اش فرستاد. همچنین از زُقر بن الحارث که در قنسرین بود کمک خواست، او نیز مردم قنسرین را به یاری اش فرستاد. قبایل کلب و غسان و سکاسک و سکون در رکاب مروان بودند. مروان سپاه تعبیه داد و عمرو بن سعید را بر میمنه و عبیدالله بن زیاد را بر میسر قرار داد. نبرد مزج راهط بیست روز مدت گرفت. نبردی

سخت بود. ضحاک بن قیس و هشتاد تن از اشراف شام کشته شدند و از مردم شام جماعت کثیری به قتل آمدند. این واقعه در محرم سال ۶۰، بود. بعضی گویند در اواخر سال ۶۴.

چون مروان در مرج راهط پیروز شد، نعمان بن بشیر و زفر بن الحارث نیز هر یک به سویی گریختند. آن‌گاه به مصر لشکر برد. عبدالرحمان بن جحدم القرشی، در آنجا برای ابن الزبیر دعوت می‌کرد. به جنگ مروان بیرون آمد ولی مروان عمرو بن سعید را از آن سو به مصر فرستاد. عمرو به مصر داخل شد. چون عبدالرحمان خبر یافت، بازگشت و مردم به بیعت مروان گردن نهادند.

خبر از توأبین

گویند که چون حسین بن علی به شهادت رسید و عبیدالله بن زیاد از لشکرگاه خود نخيله به کوفه بازگشت، شیعیان از کرده پشیمان شدند و زبان به ملامت خود گشودند.

دیدند که مرتکب خطایی عظیم شده بودند زیرا حسین آنان را به یاری فرا خوانده بود و به یاری اش برنخاستند تا در نزدیکیشان به شهادت رسید. اینان می‌گفتند، هنگامی این رنگ ننگ از آنان زدوده شود که قاتلان حسین را بکشند. از این رو نزد پنج تن از سران شیعه گرد آمدند. این پنج تن عبارت بودند از: سلیمان بن صرد الخزاعی، مسیب بن نجبة الفزازی که از اصحاب علی بود، عبدالله بن سعد بن ثقیل الازدی، عبدالله بن وال التیمی و رفاعه بن شداد البجلی، اینان نیز از یاران برگزیده علی بودند. همه در خانه سلیمان بن صرد الخزاعی گرد آمدند و هر یک سخنانی گفتند و عزم جزم کردند که انتقام خون حسین را از قاتلان او بگیرند.

آغاز کارشان سال ۶۱، بعد از شهادت حسین بود و از آن پس به جمع آوری آلت و عدت پرداختند و در نهان مردم را دعوت می‌کردند. تا آن‌گاه که یزید در سال ۶۴، بمرد. پس از مرگ او، اصحاب سلیمان بن صرد نزد او آمدند و گفتند اگر بخواهی، اکنون عمرو بن حُرَیث خلیفه ابن زیاد را در کوفه فرو گیریم. سلیمان گفت: شتاب مکنید که قاتلان حسین همه از اشراف کوفه و فرسان عرب‌اند. اگر از قصد شما آگاه شوند بر شما غلبه خواهند یافت. باید دعوت خود را گسترش دهید و بر شمار یاران خود بیفزایید. پس از هلاکت یزید، جمع کثیری از مردم، دعوتشان را اجابت کردند. پس مردم کوفه

عمرو بن حُرَیث را از شهر برانندند و با ابن الزبیر بیعت کردند. و سلیمان و یارانش، مردم را به قیام دعوت می نمودند.

چنان‌که گفتیم، شش ماه پس از هلاکت یزید مختار بن ابی عبیده وارد کوفه شد؛ در نیمه ماه رمضان. در روز بیست و دوم رمضان عبداللّه بن یزید الانصاری از سوی ابن الزبیر به امارت کوفه آمد و ابراهیم بن محمد بن طلحه برای گرد آوردن خراج. مختار مردم را به قتال قاتلان حسین فرا می خواند و می گفت که از سوی مهدی محمد بن الحنفیه آمده است و وزیر و امین او است.

چون مختار به کوفه آمد پاره‌ای از یاران سلیمان بن صُرَد که می پنداشتند او را در کار جنگ بصیرتی نیست از پی او رفتند. این بود که چون در ماه ربیع الاخر سال ۶۵ عزم خروج کردند و در نخيله لشکرگاه زدند، از شانزده هزار تن که نامشان در دفترهای او بود، بیش از چهار هزار تن نیامده بودند. سلیمان کسانی را به کوفه فرستاد تا بانگ بردارند که «یا لثارات الحسین» و بدین ندا مردم را به خونخواهی حسین فرا می خواند. قریب به هزار تن دیگر به او پیوستند.

این گروه پس از گفت‌وگوهایی، عزم جنگ کردند و نخست به کربلا آمدند و بر سر تربت حسین صدا به گریه و مویه بلند کردند و تضرع نمودند و بخشایش خواستند و تا دست به تربت او بسایند چنان ازدحام کردند که از ازدحام حاجیان برگرد حجرا لاسود بیشتر بود. آن‌گاه با تربت حسین وداع کردند و راهی انبار شدند. عبداللّه بن یزید الانصاری والی کوفه بر ایشان نامه فرستاد و از آنان خواست که با او دست اتحاد دهند ولی آنان نپذیرفتند و سلیمان در پاسخ او گفت که: این قوم می خواهند در راه خدا جان بیازند. از گناه بزرگی توبه کرده‌اند و اکنون روی به خدا آورده‌اند و به قضای خداوندی راضی هستند.

توأمین همچنان پیش راندند تا به قرقیسیا رسیدند. زُفر بن الحارث الکلابی در آنجا بود، از بیم به شهر پناه برد و پای بیرون نهاد. مسیب بن نجبه با او دیدار کرد و زفر هزار درهم و اسبی بدو تقدیم نمود. مسیب درهم‌ها را پس داد ولی اسب را پذیرفت. روز دیگر از قرقیسیا به راه افتادند تا به عین ورده رسیدند. در آنجا فرود آمدند که طلایع سپاه شام آشکار شد. سلیمان بن صرد برای سپاهیان خود سخن راند و گفت اگر من کشته شدم، مسیب بن نجبه بر شما امیر است و پس از او عبداللّه بن سعد بن ثقیل و پس از او

عبداللہ بن وال و پس از او رفاعہ بن شداد.

در نخستین جنگ به سرداری مسیب شامیان منہزم شدند. چون خبر به عبیداللہ بن زیاد رسید، حُصَین بن نُعمیر را با دوازده هزار جنگجو بفرستاد. سلیمان نیز سپاہ خود بیاراست و چهار روز باقی مانده از ماه جمادی الاولی دو لشکر آمادہ مصاف شدند. پس از جنگی، سلیمان بن صرد الخزاعی کشته شد. پس از او مسیب علم را برافراشت، او نیز کشته شد. پس از او عبداللہ بن سعد بن نُقیل علم را برداشت، او نیز کشته شد. این بار علم بر زمین ماند؛ رفاعہ بن شداد حملہ ای کرد و سپاہ شام را بردرید و علم را برگرفت و ساعاتی چند نبرد کرد تا شب فرا رسید. چون شب تاریک شد واپس نشستند و خود را به قرقیسیا رسانیدند. سه روز در آنجا درنگ کردند. زفر بن الحارث آنان را زاد و راحله داد تا به کوفه رفتند. چون به کوفه رسیدند، مختار در زندان بود. سپاہ تواین در کوفه به حال خود گریستند و هر یک به قوم و قبیلہ خود پیوست.

خلافت عبدالملک بن مروان

در ماه رمضان سال ۶۵، مروان بن حکم بمرد. او برای دو فرزند خود عبدالملک و عبدالعزیز بیعت گرفته بود. مروان در دمشق مرد در سن شصت و سه سالگی یا شصت و یک سالگی.

قیام مختار در کوفه

در چهاردهم ماه ربیع الاول سال ۶۶، مختار در کوفه خروج کرد و عبدالله بن مطیع، عامل عبدالله بن الزبیر را از کوفه براند. سبب آن بود که چون تواین به کوفه بازگشتند و چنانکه گفتیم مختار از زندان به آنان نامه نوشت و همدردی نمود، سران تواین پیام فرستادند که اگر خواهی تو را از زندان می رهانیم. مختار شادمان شد و گفت خود در همین روزها از زندان آزاد خواهد شد. مختار برای عبدالله بن عمر، نامه‌ای شکایت آمیز نوشته بود و از او خواسته بود تا شفاعت کند. او نیز شفاعت کرد و عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه او را از زندان آزاد کردند.

چون مختار از زندان آزاد شد، شیعیان در نزد او به آمد و شد پرداختند و پیوسته شمار یاران او افزون می شد و کارش رنگ و رونق می یافت. تا آنگاه که عبدالله بن الزبیر، عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه را عزل کرد و عبدالله بن مطیع را به کوفه فرستاد. عبدالله بن مطیع، در اواخر ماه رمضان به کوفه آمد و ایاس بن مُضارب العجلی را مقام شرطگی داد. ابن مطیع، از پی مختار کس فرستاد ولی مختار خود را به بیماری زد و از رفتن سر باز زد. پس، یاران خود را فراخواند و آنان را در خانه‌های اطراف خود جای داد. قصدش آن بود که در ماه محرم قیام کند ولی برخی در اینکه او از سوی محمد بن الحنفیه آمده باشد، تردید داشتند. این بود که نزد محمد بن الحنفیه کس فرستادند و در باب مختار از او پرسش کردند. محمد گفت: کسی به خونخواهی شهیدان

ما برخاسته. ما دوست داریم که خداوند به هر کس از بندگان خود که خواهد، ما را بر دشمنانمان پیروز گرداند. چون این گروه بازگشتند، نزد مختار رفتند و گفتند: محمد ما را به یاری تو فرمان داد. مختار چون بشنید تکبیر گفت و گفت شیعیان در زمره یاران من درآمدند.

چون عزم خروج کردند برخی از یاران او گفتند: اشراف کوفه همه با ابن مطیع یار و همدست شده‌اند. اگر ابراهیم بن الاشر با ما یار گردد، به پیروزی امید توان بست، زیرا او فرزند مردی بزرگوار است و عشیره‌ای صاحب عزت و عدت دارد. مختار گفت: نزد او روید و دعوتش کنید. چون نزد ابراهیم رفتند، او گفت حاضر است در خونخواهی حسین جانفشانی کند ولی بدان شرط که او را امارت و ولایت دهند. گفتند ولی مختار از سوی مهدی آمده و ما مأمور به اطاعت او هستیم. ابراهیم خاموش شد و هیچ نگفت. اینان بازگشتند.

مختار سه روز درنگ کرد، سپس با پانزده تن از یاران خود نزد ابراهیم بن الاشر رفت. مختار و ابراهیم بر یک مسند نشستند. آن‌گاه مختار گفت: این نامه مهدی محمد بن علی بن ابی طالب است که خود بهترین مردم روی زمین است و پسر بهترین مردم روی زمین، بعد از پیامبران خدا. او از تو خواسته است که به یاری ما برخیزی. ابراهیم گفت: نامه را به من دهید. شعبی نامه‌ای را که همراه خود داشت، به او داد. چون بگشود و بخواند، محمد او را با تمام قوم و عشیره و همه متابعان خود به یاری مختار فراخوانده بود. آن‌گاه مختار از حاضران شهادت خواست. جمعی شهادت دادند که این نامه از سوی محمد بن الحنفیه آمده است. در این حال، ابراهیم خود را از مسند به سوی کشید و با مختار بیعت کرد. و قرار بر آن نهادند که شب پنجشنبه چهاردهم ربیع الاول سال ۶۶، خروج کنند.

در شب موعود ابراهیم نماز مغرب را با یارانش بخواند و بیرون آمد. به باب الفیل آمد و از آنجا به مقابل خانه عمرو بن حرث رسید. ایاس بن مضارب با جماعتی از شرطگان راه بر او بگرفت. ابراهیم بعد از گفت‌وگویی، با تیزه‌ای که از یکی از یاران او ربود، بردهنش زد و او را بر زمین افکند و مردی از یاران خود را فرمان داد تا سر از تنش جدا کند. یاران ایاس بگریختند و نزد ابن مطیع رفتند.^۱

۱. مطلب میان دو قلاب، از متن ساقط بود و مترجم آن را از طبری، مسعودی و ابن اثیر که خود از مآخذ ابن خلدون هستند خلاصه کرد و بدان افزود.

ابراهیم بن مالک بن الاشر نزد مختار آمد و او را از خبر بیگانه‌ها نید و نزد شیعیان کس فرستادند و برای خونخواهی حسین مردم را فرا خواندند. ابراهیم به میان قبیله نزع رفت و از آنان خواست با او همراه شوند و شب هنگام به شهر راند. او از جاهایی که امیران در آنجا بودند، پرهیز می‌کرد. سپس به یکی از آنان برخورد کرد و میانشان نبردی درگرفت او را به هزیمت داد. سپس دیگری را نیز به گریز واداشت. پس نزد مختار آمد. شبت^۱ ابن ربیع و حجار^۲ ابن ابجر العجلی با او نبرد می‌کردند، آن دو را به هزیمت داد و کار را بر ابن مطیع سخت گرفت و مختار را به گرد آوردن مردم و قیام علیه آن قوم اشارت کرد. مختار این کار را بدو وا گذاشت. ابراهیم به کار پرداخت و قریب به چهار هزار تن از شیعیان گرد او را گرفتند. ابن مطیع، شبت^۳ بن ربیع را با سه هزار و راشد^۴ ابن ایاس را با ششصد سوار و ششصد پیاده به مقابله مختار فرستاد. نعیم بن هبیره با سیصد سوار و ششصد پیاده با شبت روبه‌رو شد. نبرد میان دو گروه، بعد از نماز صبح آغاز شد. نعیم کشته شد و مختار را از کشته شدن او وهنی پدید آمد. شبت و یارانش غلبه یافتند. از سوی دیگر ابراهیم بن الاشر، راشد بن ایاس را بکشت و سپاهش را درهم شکست. ابن مطیع لشکری گران روانه کرد ولی مختار آن را هم درهم شکست، سپس بر شبت تاخت آورد و او را نیز هزیمت داد. ولی چون خواست به درون شهر درآید، تیراندازان باران تیر بر او رها کردند و راه او را بستند. فراریان نزد ابن مطیع رفتند. ابن مطیع بر خود بلرزید. عمرو^۵ ابن الحجاج الزبیدی او را دلیر ساخت و گفت: مردم را فراخوان. او نیز چنین کرد و به میان مردم آمد و آنان را به سبب هزیمتشان سرزنش کرد و خواست که برای جنگ آماده باشند. سپس عمرو بن الحجاج را با دو هزار تن و شمیر بن ذی الجوشن را با دو هزار تن و نوفل بن مساحق را با پنج هزار تن روانه کرد و خود با جماعتی در کناسه بایستاد و شبت بن ربیع را به دارالاماره نهاد. ابراهیم بن الاشر بر نوفل بن مساحق حمله کرد و او را هزیمت داد و اسیرش کرد ولی بر او منت نهاده، آزادش ساخت. ابن مطیع به دارالاماره گریخت و ابراهیم بن الاشر سه روز قصر را در محاصره گرفت. یزید بن آنس و احمر^۵ بن شمیط نیز با ابراهیم بودند. چون محاصره سخت شد، شبت^۶ بن ربیع، ابن مطیع را گفت که از مختار

۲. حجاز

۴. عمر

۱. شبت

۳. ربع

۵. احمد

امان خواهد و به ابن الزبیر پیوندند. ابن مطیع شب هنگام بیرون آمد و به خانه ابوموسی داخل شد و محاصره شدگان، از مختار امان خواستند. مختار به دارالاماره درآمد و فردا در مسجد برای مردم کوفه سخن گفت و آنان را به بیعت با محمد بن الحنفیه دعوت کرد. اشراف کوفه به کتاب و سنت و دوستی اهل بیت با او بیعت کردند. مختار نیز آنان را وعده‌های نیک داد. پس خبر یافت که ابن مطیع در خانه ابوموسی است. مختار صد هزار درهم برای او فرستاد و گفت تا بدان، بسیج سفر کند. زیرا ابن مطیع بیت‌المال را بر مردم بخش کرده بود. ابن مطیع به راه خود رفت و مختار کوفه را بگرفت. عبدالله بن کامل را رئیس شرطه نمود و کیسان ابوعمره را رئیس نگهبانان. آنگاه بار داد و اشراف شهر را به مجلس خود آورد. مختار، عبدالله بن الحارث برادر مالک اشتر را به حکومت ارمینیه فرستاد و محمد بن عمیر بن عطارد را به آذربایجان و سعد بن حذیفه بن الیمان را به حلوان و او را به قتال با کردان و امن ساختن راه‌ها فرمان داد. و عبدالرحمان بن سعید بن قیس را حکومت موصل داد و اسحاق بن مسعود را حکومت مداین. شریح را نیز به قضاوت کوفه تعیین نمود. ولی شیعیان بر او طعن زدند که شریح به زبان حُجْر بن عدی شهادت داده و نامه هانی بن عروه را به قومش نرسانیده و چون عثمانی بوده علی او را از قضاوت عزل کرده است. چون شریح این سخنان را شنید، چنان وانمود که بیمار است و قضاوت نتواند. مختار، عبدالله بن عتبّه بن مسعود را به جای او گذاشت و چون او نیز بیمار شد، قضاوت به عبدالله بن مالک الطائفی داد.

رفتن ابن زیاد به جنگ مختار

چون کار مروان بن الحکم در شام استواری گرفت، دو سپاه، یکی به حجاز روانه نمود به سرداری حبیش بن دلّجه القینی و یکی به عراق به سرداری عبیدالله بن زیاد. کار این سپاه پایان دادن به قیام توایین بود و نیز نبرد با زُقرین الحارث در قرقیسیا. ابن زفر با قوم خود - قیس - در طاعت عبدالله بن الزبیر بود. اما ابن زیاد حدود یک سال یا قریب به یک سال به آنان پرداخت و متوجه امور عراق بود. در این ایام، مروان بمرد و پسرش عبدالملک پس از او زمام کارها را به دست گرفت. او نیز ابن زیاد را در همان مقام خود باقی گذاشت و او را فرمان داد که در کار زفر و قیس به جد بایستد. پس، ابن زیاد به جانب

موصول حرکت کرد. عبدالرحمان بن سعید، عامل مختار، از آنجا بیرون آمد و به تکریت رفت و مایع را به مختار بنوشت. مختار نیز یزید بن انس الاسدی را با سه هزار سپاهی به موصل فرستاد. یزید بن انس نخست به مداین رفت. ابن زیاد ربیعه بن مخارق^۱ الغنوی با سه هزار سپاهی به مقابله یزید بن انس فرستاد. آن دو در باتلی^۲ با یکدیگر روبه‌رو شدند. یزید بن انس که بیمار و بر خری سوار بود، سپاه خود را تعبیه داد و آنان را به نبرد با ابن زیاد برانگیخت و گفت: اگر من کشته شدم و رِقاء بن العازب الاسدی بر شما امیر است و اگر او نیز کشته شد عبدالله بن صَمْرَة العُدْری و اگر او هم کشته شد سعْر الحنفی^۳.^۴ در روز عرفه میان یزید بن انس و ربیعه بن مخارق، نبرد درگرفت و شامیان منهزم شدند و ربیعه به قتل رسید. فراریان، هنوز راهی نیموده بودند که عبدالله بن جملة الخثعمی که او را ابن زیاد فرستاده بود، در رسید و فراریان را به آوردگاه باز آورد و بار دیگر نبرد آغاز شد. این بار در پایان روز یزید بن انس بمرد. و رِقاء بن العازب جای او بگرفت. او گفت: پس از کشته شدن امیرمان، تا شامیان بر ما چیره نشده‌اند، بازمی‌گردیم. بدین طریق سپاه بازگشت. چون خبر بازگشت سپاه به کوفه رسید، مردم به پراکندن سخنان دروغ علیه مختار آغاز کردند و گفتند که یزید بن انس کشته شد و مردم مردن او را باور نداشتند. چون مختار آگاه شد ابراهیم بن الاشر را با هفت هزار سپاهی برای نبرد با ابن زیاد روان فرمود و سپاه یزید را نیز به فرمان او نهاد.

اشراف کوفه نزد شبث بن ربیع که از عصر جاهلی تا به آن روز شیخ آنان بود، گرد آمدند و از مختار بدو شکایت بردند که موالی را بر آنان ترجیح نهاده است و او را تحریض کردند که بر ضد او قیام کند. شبث گفت: باید با او دیدار کنم و سخن او بشنوم. سپس به نزد مختار رفت و سخنان انکارآمیز مردم بازگفت. مختار وعده داد که به مراد آنان باز خواهد گشت. آن‌گاه در باب ارزش و اهمیت موالی و سبب شرکت آنان در غنایم، شرحی بیان داشت و گفت که اگر شما با من پیمان کنید که در نبرد بنی‌امیه و ابن الزبیر مریاری دهید، من موالی را ترک خواهم کرد. آن‌گاه به شبث گفت: این سخنان مرا به مردم برسان. شبث بیرون آمد و دیگر به نزد او بازنگشت. اشراف کوفه عزم قتال او

۱. مختار

۲. بابل

۳. سعد

۴. الخثعمی

کردند. شیبث بن ربیع و محمد بن الأشعث و عبدالرحمان بن سعید^۱ بن قیس و شُور بن ذی الجوشن و کعب بن ابی کعب الخثعمی^۲ و عبدالرحمان بن مخنف^۳ الازدی با یکدیگر همدست شدند.

ابن مخنف^۴ آنان را گفت: مهلت دهید تا سپاه شام و مردم بصره برسند، آنان، پیش از آنکه شما به نیروی موالی و دلیران کاری کنید، کار مختار را تمام خواهند کرد. ولی دیگران رأی او را نپذیرفتند و گفتند که اتحاد ما را بر هم مزن. پس بیرون آمدند و شمشیرها برکشیدند و مختار را گفتند: از میان ما دور شو که تو را محمد بن الحنفیه نفرستاده است. مختار گفت: از جانب شما و ما کسانی نزد او روند و بپرسند. مختار با این سخنان آنان را مشغول می داشت و یاران خود را از رویه رو شدن و قتال با آنان منع می فرمود، تا ابراهیم بن الاشر بنبرسد. مختار کس فرستاده بود تا او بازگردد. شبانگاه ابراهیم بن الاشر باز آمد و به مسجد شد. یمنیان به رفاعه بن شداد البجلی در نماز اقتدا کرده، نماز می خواندند. چون ابراهیم فرا رسید، مختار سپاه خود را تعبیه داد و احمر بن شمیط البجلی و عبدالله بن کامل الشادی را روانه داشت و همواره آنان را به پیادگان و سواران یاری داد. ابراهیم بن الاشر نیز به میان قبایل مضر^۵ رفت. شیبث بن ربیع در میان آنان بود. اینان به مقابله بیرون آمدند، ابراهیم به هزیمتشان داد. ابن کامل نیز بر یمنیان سخت گرفت. رفاعه بن شداد که پیشوایشان بود چون شعار جانبداری از عثمان را شنید، نزد مختار بازگشت و در رکاب او با مردم کوفه جنگید. در این روز از یمنیان، عبدالله بن سعید بن قیس و فرات بن زحر بن قیس و عمر بن مخنف^۶ کشته شدند و عبدالرحمان بن مخنف نیز زخم برداشت و بمرد و یمنیان به صورتی شرم آور، روی در گریز نهادند و از محله وادعیان پانصد تن به اسارت افتادند. مختار از میان اسیران هر کس را که در قتل حسین شرکت کرده بود، بکشت. نیمی از آنان کشته شدند و باقی را آزاد کرد. آنگاه مختار همه را جز آنان که در خون اهل بیت شریک بوده اند، امان داد. عمرو بن الحجاج که بیش از همه در ریختن خون حسین پای فشرده بود، بگریخت؛ چنانکه، خبر او به کس نرسید. گویند یکی از یاران مختار به او دست یافت و گردنش را

۲. النخعی

۴. مخنف

۶. مخنف

۱. سعد

۳. مخنف

۵. مصر

۷. عمر

بزد. آن‌گاه مختار، به طلب شمر بن ذی الجوشن فرستاد. شمر مردی را که به طلبش آمده بود، بکشت و به قریه کلتانیه^۱ پناه برد. در آنجا نفسی به راحت کشید و پنداشت که نجات یافته است. قضا را در دیه دیگری روبه‌روی او یکی از اصحاب مختار به نام ابو عمره مقام داشت. مختار او را بدانجا گماشته بود. چون این خبر بشنید سوار شد و بر سر او رفت و بکشتش و جسدش را پیش سگان انداخت.

در واقعه تصرف کوفه هفتصد و هشتاد تن کشته شدند که بیشتر از مردم یمن بودند. و این در پایان سال ۶۶، بود.

اشراف کوفه به جانب بصره روان شدند و مختار همچنان در پی دست یافتن به قاتلان حسین بود. او را به کسانی چون عبدالله بن اسید^۲ الجهنی و مالک بن بشیر^۳ البدی^۴ و حمل بن مالک المحاریبی که در قادسیه بودند، راه نمودند. مختار آنان را بیاورد و بکشت. سپس زیاد بن مالک الضبعی و عمران بن خالد القشیری^۵ و عبدالرحمان بن ابی خشکاره^۶ البجلی و عبدالله بن قیس الخولانی را حاضر آوردند آنان برخی اموال حسین را غارت کرده بودند. فرمان داد تا همه را بکشند. آن‌گاه عبدالله یا عبدالرحمان بن طلحه و عبدالله بن وهب^۷ الهمدانی پسر عم اعشی را آوردند آنان را نیز بکشت. پس عثمان بن خالد الجهنی و ابواسماء بشر بن سمیط^۸ القانسی^۹ را آوردند. اینان در قتل عبدالرحمان بن عقیل و بردن لباس و سلاح او شرکت کرده بودند، مختار آن دو را کشت و در آتش سوزانید. آن‌گاه از پی خولی بن یزید الاصبیحی فرستاد. او سر حسین را با خود به کوفه برده بود. سر او را نیز بریدند و جسدش را در آتش سوزانیدند. آن‌گاه عمر^{۱۰} بن سعد بن ابی وقاص را کشت. و این بعد از امانی بود که عبدالله بن جعد بن هبیره، برای او گرفته بود. مختار ابو عمره را فرستاد تا سرش را نزد او آورد. چون سر را آوردند پسرش حفص نزد مختار نشست. مختار از او پرسید: آیا این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری. زندگی را بعد از او خیری نیست. مختار گفت تا او را نیز کشتند. سبب قتل عمر بن سعد آن بود که یزید بن شراحیل الانصاری نزد محمد بن الحنفیه

۱. کلبانیه	۲. اسد
۳. نسر	۴. الکندی
۵. العثری	۶. خشکاره
۷. وهیب	۸. سمیط
۹. القابسی	۱۰. ابن اثیر: همه جا: عمرو بن سعد

آمد. محمد بن الحنفیه او را گفت: مختار می‌پندارد که شیعه ما است و حال آنکه، قاتلان حسین در مجلس او بر کرسی‌ها نشسته‌اند و با او گفت‌وگو می‌کنند. چون مختار این سخن شنید، کشتن آن قوم را پی گرفت و سر عمر و پسرش را نزد محمد فرستاد و نوشت کسانی را که تاکنون به آنان دست یافته، کشته است؛ باقی را نیز خواهد یافت و خواهد کشت. آن‌گاه حکیم بن الطقیل الطائی را احضار کرد. او به حسین تیر زده بود و جامه و سلاح از تن عباس برکنده بود. عدی بن حاتم به شفاعت از او، نزد مختار آمد ولی ابن کامل و شیعیان پیش از آنکه مختار شفاعت او را بپذیرد، او را کشته بودند. آن‌گاه مختار به طلب مُرّة بن منقذ بن عبدالقیس قاتل علی بن الحسین فرستاد. او به دفاع از خود پرداخت و بگریخت و به عبدالله الزبیر پیوست ولی در این ماجرا دستش شل شد. آن‌گاه مختار از پی زید بن زُقاد الجُنبی^۲ کس فرستاد. او قاتل عبدالله بن مسلم بن عقیل بود. دو تیر به عبدالله بن مسلم زده بود. عبدالله دست بر پیشانی نهاده بود تا خود را از تیر در امان دارد ولی تیر دستش را به پیشانی اش دوخته بود و با تیر دیگر او را کشته بود. زید دست به شمشیر برد و از خود دفاع کرد. ابن کامل گفت که بر او سنگ بزنند. چون افتاد زنده او را سوزانیدند. آن‌گاه به طلب سنان بن آنس رفتند. او ادعا می‌کرد که قاتل حسین است. به بصره گریخت. نیز عمرو بن الصبیح^۳ الصدائی را طلب داشت و او را با ضربه‌های نیزه بکشت. آن‌گاه به طلب محمد بن اشعث کس فرستاد. او در قادسیه در دیه خود بود، نزد مصعب بن الزبیر گریخت و مختار خانه او را ویران کرد. مختار، بدین طریق به طلب دیگر کسانی که در واقعه کربلا دست داشته بودند، فرستاد. آنان نیز به مصعب پیوستند و مختار خانه‌هایشان را ویران کرد.

ماجرای مختار با ابن الزبیر

حارث بن ابی ربیع، موسوم به قُبَاع، عامل ابن الزبیر در بصره بود. عبّاد بن حُصین^۴ رئیس شرطه بود و فرمانده جنگجویان، قیس بن الهیثم. مثنی بن مخربه العبّدی^۵ در این احوال نزد مختار آمد. او از کسانی بود که در واقعه عین‌الوردی با سلیمان بن صُرَد همراه بود. با

۲. الحسین

۴. حسین

۱. وفاد

۳. صبح

۵. مخرمه

مختار بیعت کرد و مختار او را به بصره فرستاد تا مردم را به بیعت او دعوت کند. جمعی به دعوت او پاسخ گفتند و او برای نبرد با قبایع سپاهی گرد آورد. قبایع، عباد بن حصین و قیس بن الهیثم را با سپاهی به مقابله او فرستاد. مثنی متهم شد و به قوم خود - عبدالقیس - پیوست. قبایع سپاهی روانه ساخت تا او را بازپس آرند. چون زیاد بن عمرو العتکی^۱ آن سپاه را بدید، قبایع را گفت: یا سپاه خود را از قوم من بازگردان، یا با تو به نبرد برخوایم خاست. قبایع، احنف بن قیس را فرستاد تا میان دو گروه مصالحه کند. در این مصالحه، کار بر آن قرار گرفت که مثنی از آنجا بیرون آید و به کوفه رود.

چون مختار ابن مطیع، عامل عبدالله بن الزبیر را از کوفه براند، به ابن زبیر نامه‌ای دعوت آمیز نوشت تا او را فریب دهد که دست از او بدارد تا کار دعوت برای اهل بیت را به پایان آورد. اینک از او می‌خواست که به عهد خود وفا کند و او را از جانب خود ولایت کوفه دهد. ابن الزبیر می‌خواست تا به گفته او یقین کند. از این رو عمر بن عبدالرحمان بن الحارث بن هشام را حکومت کوفه داد و گفت که مختار از تو فرمان خواهد برد، و او را به کوفه فرستاد. چون خبر به مختار رسید، زائده بن قدامه را فراخواند و پانصد سوار در اختیار او گذاشت، نیز هفتاد هزار درهم به او داد و گفت که آن را به عمر بن عبدالرحمان برساند و بگوید که این، دو برابر مالی است که هزینه کرده است. آن‌گاه او را به بازگشت فرمان دهد و اگر نپذیرفت یا درنگ کرد، آن وقت سپاه خود را به او بنماید. قضا را عمر نپذیرفت و زائده فرمان داد تا سواران او از کمینگاه بیرون آمدند. چون چشم عمر به آن سواران افتاد، مال بستد و روانه بصره شد و با ابن مطیع در تحت فرمان حارث بن ربیع در آمدند و این پیش از تاختن ابن مخربه^۲ به بصره بود.

گویند که مختار، به ابن الزبیر نوشت که من کوفه را به عنوان جایگاه خود برگزیده‌ام اگر آن را به من ارزانی داری و صد هزار درهم بدهی به شام می‌روم و عبدالملک بن مروان را از سر راه تو برمی‌دارم. ابن الزبیر، این سخن باور نکرد. اما عبدالملک بن مروان که در کار خود به جد ایستاده بود، عبدالملک بن الحارث بن الحکیم بن ابی العاص را به سوی وادی القری فرستاد. مختار، به ابن الزبیر پیام داد که اگر خواهد، او را یاری رساند. ابن الزبیر گفت: بر سر عبدالملک، به وادی القری سپاه بفرستند. مختار شُرْحِیْل بن وَرَس^۳

۲. مخرمه

۱. العنکی

۳. دوس

الهمدانی را با سه هزار تن که اکثرشان از موالی بودند، روانه فرمود و سُرخبیل را گفت به مدینه داخل شود و این امر را به ابن زبیر اطلاع دهد. ابن الزبیر بیمناک شد که مباد این سپاه از مدینه، قصد مکه کند. این بود که عباس ابن سهل بن سعد را با دو هزار تن به سوی او فرستاد و او را گفت که عرب را برانگیزد و اگر از سپاه مختار خلافتی دید با آنان به مقابله برخیزد و همه را طعمه تیغ دمار سازد. عباس در رقیم، با ابن ورس^۱ روبه رو شد که سپاه خود را تعبیه داده بود. عباس گفت: بیایید به وادی القری به نبرد با دشمن رویم. ابن ورس گفت: مختار به من فرمان داده که در مدینه درنگ کنم. عباس دریافت که چه اندیشه‌ای دارد. عباس، برای سپاهیان ابن ورس که بعضی از گرسنگی مرده بودند، علوفه و غذا فرستاد. آن‌گاه هزار تن از سپاهیان خود را برگزید و بر آنان حمله آورد. ابن ورس و هفتاد تن از یارانش کشته شدند و اینان از دلیران قوم او بودند. عباس باقی را امان داد و آنان به کوفه بازگشتند و بیشترشان در راه بمردند. مختار ماجرا به محمد بن الحنفیه بنوشت و از ابن الزبیر شکایت کرد که لشکری برای سرکوبی دشمنان او فرستاده است ولی ابن الزبیر با آنان چنین کرده است. و از او خواست که اجازت دهد تا سپاهی به مدینه فرستد و او نیز از جانب خود یکی را بر آن سپاه سرداری دهد، تا مردم بدانند که او در طاعت محمد بن الحنفیه است. محمد بن الحنفیه در جواب او نوشت: «من از قصد تو آگاه شدم و دریافتم که به ادای حق من وفا کرده‌ای. در نظر من دوست‌داشتنی‌ترین کارها فرمانبرداری است، تو نیز فرمانبردار باش و از ریختن خون مسلمانان دوری گزین. اگر آهنگ نبرد داشته باشم، مردم به زودی گرد مرا خواهند گرفت و یارانی فراوان خواهم داشت ولی من از شما کناره گرفته‌ام و همچنان صبر می‌کنم تا خدا که بهترین داوران است، داورى کند.»

آن‌گاه ابن الزبیر، محمد بن الحنفیه و همه کسانی را که با او بودند از اهل بیت و شیعیان، به بیعت خود فراخواند. محمد سر بر تافت. ابن الزبیر به سوی او کس فرستاد و بر او و بر آنان سخت گرفت. آنان نیز صبر پیشه کردند. پسر زبیر نیز از آنان دست برداشت.

چون مختار بر کوفه مستولی شد و شیعه دعوت محمد بن الحنفیه را آشکار ساخت، ابن الزبیر از آن بیمناک شد که مبادا مردم به خلافت او راضی شوند. این بود که بار دیگر

قصد آن کرد که از محمد بیعت بستاند و یاران او را به قتل تهدید کرد، و در زمزم به حبس افکند و برایشان مهلتی معین نمود. محمد بن الحنفیه موقوف را به مختار نوشت. مختار نیز شیعیان را بسیج کرد و حدود هفتصد^۱ تن از آنان را به سرداری ابو عبدالله الجدلی با چهارصد هزار دینار به مکه فرستاد. آنان در حالی که چوبدستی در دست داشتند، به مسجد الحرام داخل شدند. چوبدست گرفته بودند که با شمشیر کشیده به حرم درنیایند. اینان ندا می دادند: انتقام خون حسین. و بدین طریق به زمزم درآمدند و محمد بن الحنفیه را در حالی که دو روز از مهلتش باقی مانده بود، از بندر رهانیدند. آنگاه از او اجازت خواستند که به جنگ ابن الزبیر روند. او گفت: جنگ در حرم را حرام می دانم سپس باقی سپاه نیز برسیدند. ابن الزبیر بیمناک شد. محمد بن الحنفیه به جانب شعب علی رفت و در آنجا چهارهزار مرد بر او گرد آمدند و او آن مال را میانشان تقسیم کرد.

چون مختار کشته شد و کسار ابن الزبیر استواری بیشتر یافت، بار دیگر نزد محمد بن الحنفیه کس فرستاد و بیعت خواست. محمد بر جان خود بیمناک شد. این بود که به عبدالملک بن مروان نامه نوشت. عبدالملک از او خواست به شام رود و در آنجا درنگ کند تا کارها به سامان آید و به او وعده‌هایی نیکو داد. محمد بن الحنفیه و یارانش، روانه شام شدند. چون به مدین رسیدند، خبر قتل عمرو بن سعید را شنید. از آمدن خود پشیمان شد و به ایله رفت. در آنجا فضیلت و عبادت و زهد او بر مردم آشکار گشت. عبدالملک به او نامه نوشت و از او خواست که با او بیعت کند. اما او سربر تافت و به مکه بازگشت و در شعب ابی طالب جای گرفت. ابن الزبیر او را از مکه براند. محمد به طائف رفت. ابن عباس، ابن الزبیر را به سبب کاری که از او سرزده بود، ملامت کرد. سپس از نزد او برخاست و به طائف رفت. در آنجا وفات کرد. محمد بر او نماز خواند و در طائف بماند تا آنگاه که حجاج، ابن الزبیر را به محاصره افکند.

چون ابن الزبیر کشته شد، محمد با عبدالملک بیعت کرد و او به حجاج نوشت که جانب او را گرامی دارد و نیازهایش را بر آورد. پس محمد به شام رفت و از عبدالملک خواست تا حکم حجاج را از او بردارد. عبدالملک نیز چنین کرد.

گویند که ابن الزبیر، نزد ابن عباس و محمد بن الحنفیه کس فرستاد تا با او بیعت کنند تا مردم همه در اطاعت یک امام هم‌رأی شوند و آن فتنه فرو نشیند. پس محمد را در زمزم

حبس کرد و بر ابن عباس سخت گرفت و او را در خانه‌اش محصور کرد و خواست آتش در خانه زند. پس مختار سپاه خود را بفرستاد - چنان‌که گفتیم - هر دو را برهانید. چون مختار کشته شد، بار دیگر کار ابن الزبیر بالا گرفت. آن دو را در تنگنا افکند تا به طائف رفتند.

کشته شدن ابن زیاد

چون در پایان سال ۶۶، مختار از قتال با مردم کوفه فراغت یافت، ابراهیم بن الاشر را برای جنگ با ابن زیاد روانه فرمود. بزرگان و سلحشوران یاران خود را همراه او کرد. مختار خود به مشایعت او بیرون آمد و او را به آنچه بایست کرد، سفارش نمود. آن‌گاه کرسی (صندلی) زرینی به او داد و شیعیان را گفت: این کرسی سبب پیروزی شما می‌شود، آن را گرامی دارید و محترم شمارید که در میان شما چنان است که تابوت در میان بنی اسرائیل. و ابراهیم را گفت: با ابن زیاد به جنگ که به پایمردی این کرسی پیروز خواهی شد. شیعیان فریفته این سخن شدند. گویند این کرسی از آن علی بن ابی طالب بوده است و مختار آن را از پدر جَعْدَة بن هُبیره به دست آورده بود. مادر جَعْدَة، ام هانی دختر ابوطالب بود و جَعْدَة خواهرزاده علی بود. ابراهیم بن الاشر همچنان می‌رفت تا به سرزمین موصل داخل گردید و چنان‌که گفتیم، آنجا را ابن زیاد تصرف کرده بود. چون ابراهیم به موصل داخل شد، سپاهش را تعیبه داد و طَقِیل بن لَقِیظ النخعی را بر مقدمه بفرستاد. ابراهیم در کنار نهر خازر^۱ معسکر ساخت. ابن زیاد نیز در همان نزدیکی بود. [قبایل قیس به سبب واقعه مَرَج راهط، از بنی مروان کینه به دل داشتند؛ از این رو سپاه عبدالملک، بیشتر از قبایل کلب بودند.]^۲

عُمیر بن الحُبَاب السُّلمی با ابراهیم بن الاشر روبه‌رو شد. عمیر، ابراهیم بن الاشر را گفت که او بر میسره لشکر ابن زیاد است و وعده داد که میسره سپاه را به هزیمت برد. و ابراهیم را به حمله اشارت فرمود. و چون دید که ابراهیم را به درنگ و ملاحظه رغبتی است، به ترغیبش کوشید و گفت: آنان اکنون سخت از شما بیمناک‌اند. اگر کار را به درنگ و ملاحظه آغاز کنید، بر شما دلیر خواهند شد. ابراهیم گفت: مختار نیز به من این چنین

۱. حارم

۲. این قسمت از عبارت کتاب، سخت آشفته بود و از الکامل تصحیح شد.

سفارش کرده است. پس ابراهیم، سحرگاهان سپاه خود را تعیین داد. در میان صف‌ها می‌گردید و سپاهیان را به نبرد با ابن زیاد تحریض می‌کرد و پیش آمد تا در برابر خصم بایستاد. عبدالله بن زهیر السلولی، برایش خبر آورد که اینان سخت بیمناک‌اند و دلمرده. ابن الاشر نیز همچنان برای سپاهیان خود از قبایح اعمال و مظالم زیاد و پسرش عبیدالله می‌گفت و آنان را به قتال تحریض می‌نمود. چون نبرد آغاز شد، حُصین بن نُمیر از جناح راست سپاه شام، بر جناح چپ سپاه ابراهیم حمله کرد، علی بن مالک الجشمی^۱ کشته شد و عَلم را قره^۲ ابن علی گرفت و به نبرد پرداخت و چون کشته شد، جناح چپ سپاه ابراهیم به هزیمت شد. در این حال علم را عبدالله بن وَرْقَاء بن جنادة السلولی گرفت و فراریان را بازگردانید. در این حال، جناح راست سپاه ابراهیم بن الاشر، بر جناح چپ ابن زیاد حمله کرد، اینان امید داشتند که عُمیر بن الحُبَاب چنان‌که وعده داده، بگریزد ولی غیرت او را مانع آمد و جنگ را سخت درایستاد. ابراهیم خود به قلب سپاه که به مثابه سواد اعظم آن بود، حمله‌ای سخت کرد. چنان‌که دو سپاه در هم آمیختند که آواز به هم خوردن شمشیرها چونان آواز چوب‌گازران قضا را پر کرده بود. ابراهیم به پرچمدار خود پی‌درپی فرمان می‌داد که پرچم را بیشتر برد، سپس یکدل و یکدست حمله آوردند و سپاه ابن زیاد را در هم شکستند. ابراهیم گفت: من مردی را که علی بالای سرش بود و از او بوی مشک می‌آمد، با شمشیر خود به دو نیم کردم، او را بیاید. چون یافتندش دیدند که ابن زیاد است. پس سر از تنش بریدند و پیکرش را سوزانیدند. در این نبرد شریک بن جذیر التَّغَلَبی^۳ بر حصین بن نمیر حمله کرده، او را سخت فرو گرفت. یارانش در رسیدند و او را کشتند.

گویند آن‌که ابن زیاد را کشت، شریک بن جدیر بوده نه ابراهیم بن الاشر. در این نبرد شَرْحَبیل بن ذی الکِلاع نیز کشته شد. سفیان بن یزید الازدی و وَرْقَاء بن عازب الازدی و عبیدالله بن زهیر السُّلَمی هر یک مدعی بود که او خود، ابن زیاد را کشته است.

یاران ابراهیم بن الاشر، فراریان را دنبال می‌کردند. از آنان بیش از آنکه به شمشیر کشته شدند در نهر غرقه گشتند. همه غنائم را گرد آوردند و بشارت پیروزی به مختار دادند و ابراهیم نزد او به مداین آمد. آن‌گاه ابراهیم عمال خود را روان فرمود. برادرش

۲. فرد

۱. حثمی

۳. التعلبی

عبدالرحمان را به نصیبین فرستاد و بر سنجار و دارا و سرزمین‌های بالای جزیره مستولی شد. زُقر بن الحارث را حکومت قریسیا^۱ داد و حاتم بن النعمان الباهلی را به حران و رها و سمیساط^۲ فرستاد و عمیر بن الحُبَاب السُّلَمی به کفرتوثا^۳ و طور عبدین حکومت داد و خود در موصل ماند و سر عبیدالله و سردارانش را نزد مختار فرستاد.

رفتن مصعب بن الزبیر به سوی مختار و کشتن او

عبداللّه بن الزبیر در اوایل سال ۶۷ و اواخر سال ۶۶ حارث بن ربیع معروف به قُبَاع را از بصره عزل نمود و برادر خود مُصَعَب را به جای او گماشت. چون مصعب به بصره آمد، به مسجد شد و از منبر بالا رفت و حارث بن ربیع را بر پله پایین نشانید و سپس خطبه خواند و آیاتی از آغاز سوره القصص قرائت کرد و فرود آمد. اشراف کوفه که از مختار گریخته بودند، نزد او آمدند. از جمله شیبث^۴ ابن ربیع در حالی که فریاد می‌زد «واغوثاه» بر او داخل شد. همچنین محمد بن الاشعث پس از او وارد شد و او را به نبرد با مختار تحریض نمود. مُصَعَب به مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه که عامل او در فارس بود، نامه نوشت و از او خواست که در نبرد با مختار همراه او شود، ولی مهلب به سخن او گوش نداد. مصعب، محمد بن الاشعث را با نامه نزد او فرستاد. مهلب گفت: مصعب جز تو چپاری نیافت. گفت: من چپار نیستم، ولی بردگان ما بر ما و فرزندان و خانواده‌های ما غلبه یافته‌اند. مهلب با شنیدن این سخن، با جماعت و اموالی عظیم با او به جانب بصره آمد. مصعب نزدیک جسر، لشکرگاه زد و عبداللّه بن مخنف را در نهان به کوفه فرستاد تا مردم را از گرد مختار بپراکند و آنان را به جانب ابن الزبیر بکشاند و خود لشکر را تعبیه داد و عَبَاد بن الحُصَین الحَطَمی^۵ التمیمی را بر مقدمه فرستاد. و میمنه را به عمر بن عبیدالله معمر داد و میسر را به مهلب. چون خبر به مختار رسید، سپاه خود را به سرداری ابن شَمِیْط به مقابله روانه فرمود. و او در حمام آعین^۶ لشکرگاه زد. آن‌گاه سران چهار بخش کوفه را که با ابراهیم بن الاشر بودند، بر سپاه ابن شَمِیْط درافزود. چون دو سپاه در مقابل هم قرار گرفتند، مهلب از میسر حمله کرد. ابن کامل که در میمنه ابن شَمِیْط بود، سخت

۱. قیس

۲. شمشاط

۳. کفرنوبی

۴. شیبث

۵. الحبطی

۶. و عسکر محمد فی اعفر

پایداری نمود. مهلب بار دیگر حمله کرد، این بار ابن کامل لختی پایداری نمود، ولی رو به گریز نهاد. آن‌گاه همه سپاه حمله آورد. ابن شمیط منهزم شد. یاران مصعب شمشیر در پیادگان نهادند. مصعب، عباد را بفرستاد تا همه اسیران را به قتل آورد. از دیگر سو، محمدبن الاشعث با جماعتی از سواران کوفی از پی فراریان تاختند و هر که را یافتند، کشتند. چون مصعب از کشتار فراغت یافت، پیش آمد، از فرات بگذشت و در ناحیه واسط گروهی از ضعفا و بار و بنه آنان را به کشتی‌هایی نشانند و از راه نهر فرات به کوفه روانه کرد. چون خبر این هزیمت و قتل اصحاب مختار به وی رسید و شنید که مصعب از راه رودخانه و خشکی به جانب او می‌آید، رفت تا آنجا که سیلحین^۱ و حیره^۲ و نهر یوسف^۳ و نهر قادسیه به یکدیگر می‌پیوندند، رسید و آب فرات را سد کرد. چون آب فرات کم شد کشتی‌ها به گل نشستند. ولی یاران مصعب از کشتی‌ها بیرون آمدند و سد را برداشتند و بار دیگر روانه کوفه شدند. مختار به حروراء رفت و میان آنان و کوفه حایل شد. و فرمود تا قصر و مسجد را استوار دارند و ساز و برگ فراوان بدانجا برند. مصعب پیش می‌آمد، بر میمنه او مهلب بود و بر میسره او عمر بن عبیدالله و بر سواران او عباد بن الحُصین فرمان می‌راند. مختار نیز سلیم بن یزیدالکندی را بر میمنه قرار داد و سعید بن منقذ الهمدانی را بر میسره و عمرو بن عبدالله^۴ التهدی را بر سواران. محمدبن الاشعث با کسانی که از کوفه گریخته بودند، به میان دو سپاه آمد. چون دو گروه به هم ریختند و ساعتی نبرد کردند، عبدالله بن جعد بن هبیره المخزومی به گروهی که در مقابل او بودند، حمله کرد و آنان را در هم شکست و وادار به گریز نمود. آن‌گاه مهلب، بر گروهی از سپاه مختار که روبه‌روی او بود، حمله آورد و لشکر مختار را سخت در هم کوبید و از جای خود به عقب راند. پس مالک بن عمر التهدی با پیادگان خود بر محمدبن اشعث حمله آورد، محمد و همه یارانش کشته شدند. در این نبردها عبیدالله بن علی بن ابی طالب هم که در لشکر مصعب بود، کشته شد. مختار می‌جنگید تا دو سپاه از هم جدا شدند و مختار به قصر آمد. روز دیگر مصعب پیش تاخت تا به سبخه رسید. در آنجا راه آذوقه بیست. مردم اندکی غذا و آب می‌آوردند و نهانی به آنان می‌رسانیدند. چون مصعب از آن آگاه شد راه هر گونه آمد و شدی را بر بست. مختار و

۱. مسلحین

۲. قادسیه

۳. نهر یسر

۴. عمر بن عبیدالله

یارانش سخت تشنه شدند. آب چاه را با اندکی عسل می آمیختند و می خوردند. پس مختار از یارانش خواست که به استقبال مرگ روند. خود حنوط کرد و خویش را خوشبو نمود و با بیست تن که یکی از آنان سائب بن مالک^۱ الاشعری بود، از قصر بیرون آمد. و چون سائب او را ملامت کرد گفت: ای مرد احمق ابن الزبیر دست روی حجاز افکند و ابن نجده یمامه را تصرف کرد و پسر مروان شام را، من نیز همانند آنان هستم، جز اینکه به خونخواهی اهل بیت برخاستم زیرا دیدم عرب را بدان اهتمامی نیست. اینک اگر تو هیچ نیتی نداری، از شرف خویش دفاع کن. پس حمله کرد و پیش تاخت تا به دست دو مرد از بنی حنیفه به نام طرفه و طراف که هر دو پسران عبداللّه بن دجاجه بودند، کشته شد. [به هنگام مرگ ۶۷ سال داشت. این واقعه در چهاردهم ماه رمضان سال ۶۷ واقع شد.]

چون عبداللّه بن جمده بن هییره دید که مختار آهنگ مرگ دارد، از دیوار قصر فرود آمد و نزد یکی از خویشاوندانش پنهان شد. سپس کسانی که در قصر مانده بودند، نزد مصعب کس فرستادند و به حکم او فرود آمدند. مصعب همه را بکشت. احنف بن قیس به زنده گذاشتن آنان اشارت کرد ولی اشراف کوفه بر او اعتراض کردند، مصعب نیز رأی آنان را ترجیح داد. سپس دستور داد تا دست مختار بن ابی عبیده را از میج بریدند و در کنار مسجد به دیوار کوبید. کسی آن دست را از آنجا پایین نیاورد، مگر آنگاه که حجاج به کوفه آمد. همچنین زن او عمره دختر نعمان بن بشیر الانصاری را نیز بکشت. عمره می پنداشت که مختار پیغمبر است. مصعب او را به زندان افکند و از برادرش عبداللّه بن الزبیر در باب او اجازت خواست و چون اجازت داد، او را به قتل آورد.

آنگاه مصعب به ابراهیم بن الاشر نوشت و او را به اطاعت خود فراخواند و او را به امارت و منصب اعنة الخیل و هر چه از مغرب در تصرف آورد، وعده داد. عبدالملک نیز به او نامه نوشت و وعده حکومت عراق را به او داد. میان یاران او در گزینش این دو اختلاف افتاد، ولی ابراهیم چون ابن زیاد را کشته بود و نیز از بیم اشراف شام به مصعب گروید و نزد او رفت. مصعب، مهلب را به جای او به جزیره وارمینیه و آذربایجان فرستاد. و نیز گویند که چون مختار به هنگام آمدن مصعب به بصره، مخالفت خود با عبداللّه بن الزبیر را آشکار کرد، احمر بن شمیط را بر مقدمه فرستاد. مصعب نیز عباد الحطمی^۲ را به مقابله او فرستاد عیید اللّه بن علی بن ابی طالب نیز با او بود. شب هنگام به

۱. مسلک

۲. الحبطی

یکدیگر رسیدند و همه شب را در نبرد گذرانیدند. اصحاب مصعب عقب نشستند و به لشکرگاه خود رفتند و جنگ سخت شد و جماعتی از اصحاب مصعب از جمله محمد بن الاشعث کشته شدند. چون صبح دمید، مختار دید که یارانش به درون سپاه مصعب فرو رفته‌اند، چنان‌که کسی در کنار او نیست. این بود که بازگشت و به قصر داخل شد. او یارانش را گم کرده بود. یارانش به او پیوستند و هشت هزار تن همراه او به قصر داخل گشتند. مصعب چهار ماه آنان را به محاصره گرفت. مختار هر روز با شمشیر می‌جنگید تا کشته شد. آنان که در قصر بودند از مصعب امان خواستند، مصعب امان داد و از قصر بیرون آمدند شش هزار مرد بودند. مصعب همه را بکشت.

چون مصعب کوفه را گرفت، عبدالله بن الزبیر، پسر خود حمزه را به بصره فرستاد. او سیرت بدخوییش آشکار کرد و چنان‌که باید به کاری نمی‌رسید. مردم شکایت او به مالک بن مسمع بردند. مالک بر جسر بایستاد و به حمزه پیغام داد که نزد پدرت بازگرد. احنف نیز به پدرش عبدالله بن الزبیر نوشته بود که او را از حکومت بصره عزل کند و مصعب را بازگرداند. عبدالله چنین کرد. حمزه خواست اموال را نیز با خود ببرد ولی مالک بن مسمع راه بر او بگیرفت و گفت نمی‌گذارم اموال و عطایای ما را با خود ببری. ولی عییدالله بن عبدالله عطای او را بر عهده گرفت و مالک از او دست برداشت.

و نیز گفته‌اند که مصعب یک سال پس از قتل مختار، نزد عبدالله بن الزبیر کس فرستاد و خواستار بازگشت به بصره شد. عبدالله نیز او را به بصره بازگردانید. پیش از این مَهَلَب بن ابی صُفْرَه بر فارس حکومت داشت، اینک به فارس بازگردید تا با ازارقه بیجنگد. در همه ایام مصعب و حمزه، مهلب با ازارقه در نبرد بود. چون مصعب به بصره بازگشت، خواست مهلب را حکومت موصل و جزیره و ارمینیه دهد تا میان او و عبدالملک حائل باشد. پس او را از فارس فراخواند. مهلب پسر خود مغیره را به جای خود گذاشت و بیامد. چون به بصره رسید، مصعب او را از نبرد با خوارج و حکومت فارس عزل کرد و عمر بن عییدالله بن مَعْمَر را به جای او به فارس فرستاد. او را با خوارج جنگ‌هایی است که ما در جای خود در اخبار خوارج از آن سخن خواهیم گفت.

مخالفت عمرو^۱ بن سعید الاشدق^۲ و کشته شدن او

عبدالملک پس از بازگشتش از قنسرین به دمشق، چندی در دمشق ماند، سپس به عزم قتال با زُقرین^۳ الحارث الکلابی^۴ به قرقسیا حرکت کرد و خواهرزاده خود عبدالرحمان بن ام الحکم الثقفی را به جای خود نهاد. عمرو بن سعید نیز با او بود. ولی چون به بطنان رسیدند عمرو بن سعید عصیان کرد و شب هنگام به دمشق بازگشت. ابن ام الحکم از بیم او بگریخت. عمرو بن سعید به شهر داخل شد و خانه ابن ام الحکم را درهم کوبید. مردم گرد او جمع شدند و او برای ایشان سخن گفت و وعده های نیکو داد. عبدالملک از پی او به دمشق آمد و شهر را در محاصره گرفت و زمانی میان دو گروه جنگ بود، سپس صلح کردند و میانشان محضری نوشته شد و عبدالملک او را امان داد. عمرو به نزد عبدالملک رفت. چون عبدالملک به دمشق وارد شد، چهار روز درنگ کرد پس عمرو بن سعید را فراخواند. عبدالله بن یزید بن معاویه که داماد او بود گفت: از عبدالملک بپرهیز زیرا برجان تو بیمناکم. عمرو بن سعید گفت: به خدا سوگند اگر من در خواب باشم، عبدالملک را یارای بیدار کردن من نیست و به آن پیک که آمده بود، وعده داد که شامگاه می آید. سپس زرهی در زیر لباس خود پوشید و با صد تن از موالی خود به جانب عبدالملک روان شد. عبدالملک نیز بنی مروان و حسان بن بجدل^۵ الکلبی و قبیصة بن ذؤبب الخزاعی را گرد خود جمع کرد و عمرو را اجازت فرمود که در آید. و همچنان اصحاب او بر درها نشسته بودند. چون عمرو بن سعید تنها با غلام خود به میان سرای رسید و آن گروه را برگرد عبدالملک بدید، خطر را احساس کرد و به غلام خود گفت برو و برادرم یحیی را بگوی تا بیاید. غلام سخن او را در نیافت. عمرو بار دیگر سخن خود تکرار کرد. غلام گفت: آری ولی سخن او در نیافته بود. عمرو خشمگین شد و غلام را گفت: از پیش چشمم دور شو. آن گاه عبدالملک حسان و قبیصة را گفت تا عمرو را به درون برند. پس او را در کنار خود بر تخت بنشانند و لختی با او سخن گفت. سپس فرمان داد تا شمشیرش را از او بستانند. عمرو این امر را ناخوش داشت و گفت: ای امیرالمؤمنین از این کار بپرهیز. عبدالملک گفت: آیا طمع آن داری که در مجلس من با

۲. الاشرف

۴. الکلابی

۱. عمر

۳. زحر

۵. نجد

شمشیر بنشینتی؟ شمشیرش را از او بگرفتند. سپس عبدالملک گفت: ای ابو امیه، آن‌گاه که تو مرا خلع کردی، من سوگند خوردم که اگر تو را دیدم در حالی که بر تو غلبه یافته‌ام تو را در غل و زنجیر کشم. بنی مروان گفتند: و او را آزاد خواهی ساخت. عبدالملک گفت: آری. مرا با ابو امیه چه کار؟ بنی مروان، عمرو بن سعید را گفتند: ای ابو امیه، سوگند امیرالمؤمنین را مشکن. عمرو گفت: چنین کنم. پس غل و زنجیری را از زیر مسند خود بیرون آورد و غلامی را فرمان داد که آن را بر دست و پای او نهد. عمرو گفت: ای امیرالمؤمنین تو را به خدا سوگند بدین حال مرا به مردم منمای. عبدالملک گفت: آیا در دم مردن هم دست از حيله‌گری بر نمی‌داری؟ پس ناگهان او را به سوی خود کشید، چنانکه دهانش را بر لبهٔ تخت فرو کوفت و دندان‌های پیشین‌اش بشکست. عمرو گفت: ای امیرالمؤمنین مرا مکش. گفت: به خدا سوگند اگر می‌دانستم که تو به من ابقا می‌کنی و کار قریش به توبه صلاح می‌آید، تو را نمی‌کشتم. ولی دو تن همانند من و تو در یک شهر نتوانند بود. و او را دشنام داد و خود برای نماز بیرون آمد و برادرش عبدالعزیز را گفت که او را بکشد. چون عبدالعزیز شمشیر کشید و بر سر او رفت، عمرو از خویشاوندی یاد کرد. عبدالعزیز از کشتن او بازایستاد و به جای خود نشست. چون عبدالملک از مسجد بیامد و عمرو را زنده یافت با برادر خود عبدالعزیز درشتی کرد. سپس درها را بست و عمرو را پیش خواند و به دست خود سرش را برید. و گویند که عبدالملک غلام خود ابن الزعیریه^۱ را به کشتن او فرمان داد.

چون عبدالملک برای نماز بیرون آمد مردم عمرو بن سعید را با او ندیدند. برادر و یاران و بندگانش که به هزار تن می‌رسیدند نیز حُمید بن حُرَیث و زهیر بن الابرده عمرو را ندا دادند و در مقصوره را شکستند و مردم را با شمشیر زدند. ولید بن عبدالملک به سوی مردم بیرون آمد و ساعتی به تبرد پرداخت در این حال عبدالرحمان بن ام‌الحکم‌التقی سر عمرو را بیرون آورد و به جانب مردم انداخت و عبدالعزیز بن مروان چند کیسه زر بر سر آنان ریخت. مردم زرها را غارت کردند و از پی کار خود رفتند. سپس عبدالملک به جست‌وجوی حال ولید - پسر خود - آمد، گفتند: زخم برداشته است. آن‌گاه یحیی بن سعید و عنبسه برادران عمرو را بگرفت و به زندان کرد و همهٔ فرزندان عمرو را نیز محبوس داشت. و چون آنان را از زندان بیرون آورد به مصعب پیوستند. چون مصعب به

۱. بن الزعیر

قتل آمد بار دیگر آنان نزد عبدالملک آمدند، عبدالملک امانشان داد. عمرو را چهار پسر بود: امیه و سعید و اسماعیل و محمد. چون عبدالملک را چشم بر آنان افتاد گفت: شما خاندانی بودید که همواره برای خود فضیلتی قایل بودید که خداوند آن را برای شما قرار نداده بود. و آنچه میان من و پدرتان گذشت، حادثه تازه‌ای نبود بلکه کینه‌ای دیرین بود در دل اجداد شما و اجداد ما، در عصر جاهلی. سعید گفت: ای امیرالمؤمنین تو از چیزی سخن می‌گویی که در جاهلیت بوده و اینک اسلام آمده و آن بنیان را از پی افکنده است. و وعده بهشت و بیم از جهنم داده است. اما عمرو که پسر عم تو بود، به خدا پیوست و تو خود بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای. اگر بخواهی ما را به گناه او مؤاخذه کنی آر میدان در دل زمین برای ما از زیستن بر روی زمین بهتر است. عبدالملک به رقت آمد و گفت: پدر شما مرا میان اینکه من او را بکشم یا او مرا بکشد، مخیر کرده بود و من کشتن او را بر کشته شدن خود برگزیدم. و اما شما، من سخت به شما راغبم و خویشاوندیتان را پاس می‌دارم. آن‌گاه آنان را جوایز و صلوات کرامند داد.

نیز گویند که خلع و کشتن عمرو، بدان هنگام بود که عبدالملک برای نبرد با مصعب می‌رفت. عمرو از او خواسته بود که او را ولیعهد خود سازد چنان‌که پدرش مروان کرده بود. اما عبدالملک نپذیرفته بود. این بود که به دمشق بازگشت و عصیان آشکار کرد و بر او آن گذشت که گذشت. قتل او به سال ۶۹ هجری بود.

رفتن عبدالملک به عراق و کشته شدن مُصْعَب

چون شام عبدالملک را صافی شد، آهنگ غزو عراق کرد. نامه‌هایی از اشراف عراق به او رسیده بود. او را به عراق دعوت کرده بودند. اصحابش از او خواستند که در کار شتاب نکند، ولی او سر بر تافت و به سوی عراق عنان گشود. خیر حرکت او به مصعب رسید، به مهلب بن ابی صفره که در فارس با خوارج می‌جنگید، نامه نوشت تا با او مشورت کند. مصعب عمرو بن عبیدالله بن معمر را از حکومت فارس و نبرد با خوارج عزل کرده و مهلب را به جای او گماشته بود.

چون عبدالملک از شام آهنگ قتال مصعب نمود، خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید با او بود. خالد او را گفت اگر مرا به بصره فرستی و سپاهی اندک از پی من روانه سازی من

تو را بر آن شهر استیلا خواهم داد. عبدالملک او را اجازت داد و او در خفا به بصره آمد و در خانه عمرو بن اَصْمَعِ الباهلی فرود آمد. عمرو بن اَصْمَعِ او را در پناه گرفت و نزد عَبَّاد بن الحُصَین که رئیس شرطه ابن معمر بود، کس فرستاد که خالد به زینهار من است - چون مصعب از بصره بیرون رفته بود و عبد الله بن عبیدالله بن معمر را به جای خود نهاده بود. این بود که عمرو بن اَصْمَعِ، امید بدان داشت که عَبَّاد بن الحُصَین را به یاری جلب نماید - باری عمرو بن اَصْمَعِ پیام داد که خالد در زینهار من است و دوست داشتم که تو را نیز آگاه کنم تا پشتیبان من باشی. چون رسول پیغام بگزارد، عباد گفت: او را بگویی هم اکنون با سواران خود آمدم. عمرو بن اَصْمَعِ خالد بن اسید را گفت: عباد اینک می آید و من نتوانم تو را از آسیب او در امان دارم باید نزد خالد بن مِشْمَع بروی. خالد بن اسید نیز به مالک پناه برد. مالک، مردانی از قبایل بکر بن وائل و ازد را بسیج نمود. مصعب زَحْرَبِ قیس الجُفَی را با هزار سپاهی به یاری ابن معمر فرستاد و عبدالملک نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان^۲ را به یاری خالد بن اسید روانه نمود. میان دو سپاه جنگ درگرفت ولی کار به مصالحه کشید، بدان شرط که خالد بن اسید را بیرون برانند، آنان نیز خالد را برانندند. عبدالملک به دمشق بازگشت.

مصعب به بصره آمد، بدان طمع که خالد را فراچنگ آورد. چون دید که او را امان داده اند و از شهر بیرون رفته است، بر ابن مَعْمَر خشم گرفت و اصحاب خالد را دشنام داد و آنان را بزد و خانه هایشان را خراب کرد و نیز خانه مالک بن مِشْمَع را فرو کوفت و اموال او را به غارت داد. پس ابن معمر را از فارس عزل کرد و مهلب را به جای او فرستاد. مصعب به کوفه رفت و در آنجا بماند تا آنگاه که برای مقابله با عبدالملک از آنجا بیرون آمد. احنف نیز با او بود و در کوفه وفات یافت.

در سال ۷۱ بار دیگر عبدالملک عازم عراق شد. مصعب چون خبر بشنید، از مهلب خواست که با او همراه شود و مردم بصره را بسیج کند. مهلب گفت که او درگیر نبرد با خوارج است و نیز گفت که مردم عراق با عبدالملک مکاتبه کرده اند و پیمان نهاده اند. سپس مصعب، ابراهیم بن الاشتر را که بر جزیره و موصل حکم می راند، فراخواند و او را بر مقدمه به جانب عبدالملک روان داشت. ابراهیم پیامد تا به لشکرگاه رسید. عبدالملک نیز از آن سوی روان شد و بر مقدمه برادر خود محمد بن مروان و خالد بن عبیدالله بن اسید

را بفرستاد. اینان در نزدیکی قرقیسیا فرود آمدند و زُفر بن الحارث الکلائی را که در آنجا بود به محاصره افکندند، ولی عبدالملک با زُفر صلح کرد و زفر پسر خود هُدَیل را با سپاهی همراه او کرد و تا به مسکن جایی که لشکرگاه مصعب بود، پیش تاخت. در آنجا هُدَیل بن زفر بگریخت و به مصعب پیوست.

عبدالملک برای بزرگان عراق نامه‌هایی نوشت و آنان نیز بدو نامه نوشتند و عبدالملک همه را وعده حکومت اصفهان داد. ابن الاشر نام‌های را که به او نوشته بود، سر بسته نزد مصعب آورد، مصعب آن را خواند، معلوم شد که عبدالملک او را به سوی خود دعوت کرده بود و حکومت عراق را به او وعده داده بود. مصعب گفت: این چیزی نیست که کس بدان رغبت نماید. ابراهیم گفت: این بی‌وفایی و خیانت است و من گرفتار این دام نمی‌شوم و پندارم که عبدالملک برای همه یارانت چنین نامه‌هایی نوشته باشد. از من بپذیر و همه را به قتل آور، یا در زندانی که از آن تنگ‌تر نباشد، به حبسشان افکن. مصعب این رأی را نپذیرفت. مردم عراق همچنان در نهان راه غدر می‌پیمودند. قیس بن الهیثم آنان را از غدر به مصعب ملامت کرد و از اینکه به طاعت مردم شام آیند، برحذر داشت. مردم عراق از فرمان قیس سربر تافتند. چون دو لشکر به هم رسیدند، عبدالملک نزد مصعب رسولی فرستاد و گفت: کار را به شورا وامی‌گذاریم. مصعب گفت: میان ما جز شمشیر نخواهد بود. عبدالملک برادر خود محمد بن مروان را پیش داشت و مصعب، ابراهیم بن الاشر را و او را با سپاهی که از پی‌اش روانه کرد، یاری داد. ابراهیم، محمد را از جایش بجنبانید ولی عبدالملک، عبدالله بن یزید بن معاویه را به یاری‌اش فرستاد و جنگ سخت شد، و مسلم بن عمرو الباهلی پدر قتیبه کشته شد و او از اصحاب مصعب بود. مصعب نیز عتاب بن وراق را به یاری ابراهیم فرستاد، ابراهیم را این کار ناخوش آمد و گفت: تو را نگفتم که عتاب یا کسانی همانند او را به یاری من نفرست؟

این عتاب با عبدالملک بیعت کرده بود و مردم را به فرار دعوت کرد. چون او بگریخت ابن الاشر پای فشرده تا کشته شد. عبید بن میسره، قاتل او، سرش را برای عبدالملک فرستاد. مردم شام پیش راندند و مصعب خود به جنگ پرداخت. آن‌گاه سران مردم عراق را به نبرد فراخواند ولی آنان از فرمان او سربر تافتند و عذرها آوردند و در کار رزم درنگ بسیار نمودند. محمد بن مروان به مصعب نزدیک شد و او را دعوت به تسلیم و امان کرد و گفت که مردم عراق او را فرو گذاشته‌اند ولی مصعب از امان‌خواستن و

تسلیم شدن سربرتافت. محمد بن مروان، آن‌گاه عیسی بن مصعب بن الزبیر پسر او را ندا داد. پدر او را اذن ملاقات داد. محمد بن مروان او را امان می‌داد. عیسی نزد پدر آمد و آنچه رفته بود بگفت. پدر گفت: آیا پنداری که به عهد خود وفا کنند؟ اگر خواهی که نزد آنان روی چنان کن. عیسی گفت: آیا زنان قریش نخواهند گفت که پدر را فرو گذاشت و خود را برهانید؟ مصعب گفت: پس نزد عمویت به مکه بازگرد و از آنچه عراقیان کرده‌اند او را آگاه ساز. مرا رها کن که من از کشتگانم. عیسی گفت: من چیزی در باب تو به قریش نمی‌گویم. به بصره برو که آنان در طاعت تو هستند یا نزد امیرالمؤمنین به مکه بازگرد. گفت: آیا قریش نخواهند گفت که من گریخته‌ام؟ سپس پسر را گفت: ای فرزند بر دشمن بتاز که من از پی تو می‌آیم. عیسی با جماعتی حمله کرد و از دو سو تیغ در یکدیگر نهادند. عیسی کشته شد. عبدالملک بار دیگر مصعب را ندا داد که امان او بپذیرد. مصعب پذیرفت و به خیمه خود بازگشت و حنوط کرد و خیمه‌ها را سرنگون نمود و به جنگ بیرون آمد و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را فراخواند و دشنامش داد و بر او حمله آورد و زخمش زد. مردم عراق از گرد او پراکنده شدند، چنان‌که بیش از هفت تن با او نماند. مصعب زخم‌های بسیار برداشته بود. در این حال عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بازگشت و او را بکشت و سرش را نزد عبدالملک آورد. عبدالملک هزار دینار او را پاداش داد. عبیدالله نستاند و گفت او را به انتقام خون برادرم کشته‌ام. برادر او راهزنی می‌کرد و رئیس شرطه مصعب او را کشته بود.

و گویند آن که مصعب را کشت، زائده بن قدامة الثقفی از اصحاب مختار بود. ولی عبیدالله سر از تنش بازگرفت. عبدالملک فرمان داد تا او و پسرش عیسی را در دیر^۱ جاثلیق نزدیک رود دُجیل^۲ به خاک سپردند. این واقعه در سال ۷۱، اتفاق افتاد.

پس از قتل مصعب، عبدالملک سپاه عراق را به بیعت دعوت کرد. آنان نیز با او بیعت کردند. عبدالملک به کوفه روان شد. چهل روز در نُخَیله اقامت گزید و برای مردم سخن گفت و نیکوکاران را وعده‌های نیک داد و بدکاران را تهدید نمود. سپس یحیی بن سعید را از میان قبیله جُفَفه فراخواند. جعفری‌ها خویشاوندان مادری او بودند. یحیی بن سعید را حاضر آوردند. عبدالملک او را امان داد. آن‌گاه برادر خود بُشربن مروان را حکومت کوفه

داد و محمد بن عُمیر^۱ را هَمْدان و یزید بن زُؤیم^۲ را حاکم ری قرار داد و حکومت اصفهان را - با آنکه وعده داده بود - به کسی از آنان نداد. عبداللّه بن یزید بن اسد، پدر خالد القسری و یحیی بن معیوف^۳، به علی بن عبداللّه بن عباس پناهنده شده بودند و هَدّیل بن زُفر بن الحارث و عمرو بن زید الحکمی به خالد بن یزید بن معاویه. عبدالملک همه را امان داد. عمرو^۴ بن حُرَیث برای او غذایی ترتیب داد و او را به خورتق دعوت نمود و بار عام داد. مردم همه داخل شدند. چون عمرو بن حُرَیث درآمد، عبدالملک او را بر روی تخت خود نشاند. چون مردم طعام خوردند، همراه عمرو در قصر به گردش پرداخت و از یک یک غرفه‌ها و سرای‌ها می‌پرسید که این از آن کیست؟ و او پاسخ می‌داد.

چون خبر حرکت مصعب به عبداللّه بن خازم رسید، آن‌گاه که به نبرد عبدالملک خواست شد، عبداللّه پرسید: آیا عمر بن عبیداللّه بن مَعْمَر با او است؟ گفتند: او در فارس است. پرسید: مُهَلَّب؟ گفتند: سرگرم نبرد با خوارج است. پرسید: عَبَّاد بن الحُصَین؟^۵ گفتند در بصره است. گفت: و من در خراسانم:

خَذِیْنِی وَ جَرِیْنِی جَعَارِی^۶ وَ ابْشَرِی^۷ بلحم امری لم یشهد الیوم ناصره
عبدالملک سر مصعب را به کوفه و از آنجا به شام فرستاد و آن را در دمشق بیاویختند. می‌خواستند سر را در شهر بگردانند ولی زن عبدالملک، عاتکه دختر یزید بن معاویه نگذاشت. آن را غسل داد و به خاک سپرد.

چون خبر قتل مصعب به مهلب رسید او همچنان سرگرم نبرد با ازارقه بود. برای عبدالملک از مردم بیعت گرفت. و چون خبر قتل مصعب به برادرش عبداللّه بن زبیر رسید برای مردم سخن گفت. و گفت: «سپاس خدای را که آفرینش و فرمان به دست او است. پادشاهی را به هر که خواهد بدهد و از هر که خواهد بازگیرد. هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد، ذلت بخشد. بدانید. خداوند کسی را که حق با او است خوار نمی‌سازد، اگر چه همه مردم به خلاف او برخیزند. ما را از عراق خبری آمد که هم اندوهگینان ساخت و هم شادمان. این خبر، خبر قتل مصعب بود. اما آنچه سبب شادمانی ما شد، این بود که مرگ او شهادت بود. و اما آنچه اندوهگینان ساخت رنجی

۲. یزید بن ورقاء...

۴. عمر

۶. چهاراً

۱. نمیر

۳. معتوف

۵. الحسین

۷. انشدی

است که دوستی مهربان، از جدایی دوستش تحمل می‌کند. مصعب بنده‌ای از بندگان خدا و یکی از یاران من بود. مردم عراق اهل غدر و نفاق‌اند. او را به چنگ آوردند و به بهایی اندک فروختند. اگر مصعب کشته شد، چنین باد. هیچ یک از ما - به خدا سوگند - برخلاف فرزندان ابوالعاص بر بستر نمرده‌ایم. نه در جاهلیت و نه در اسلام. آری جز به طعن نیزه‌ها یا در سایه شمشیرها جان تسلیم ننموده‌ایم. این جهان عاریتی است از سوی آن پادشاه برتر که قدرتش را زوالی نیست و پادشاهی‌اش را پایانی نه. اگر جهان به ما روی آورد، از آن سرمست نمی‌شویم و اگر پشت کند، برایش اشکی نمی‌ریزیم. این سخن من است. برای خود و شما آمرزش می‌طلبم.»

چون خبر به بصره رسید برای بر دست گرفتن حکومت آن میان حُمران ابن اَبان و عبیدالله ابن ابی بکره نزاع درگرفت. حمران از عبدالله بن الاهتم که در نزد بنی‌امیه صاحب منزلتی بود، یاری خواست و بر حکومت بصره دست یافت. ولی به هنگامی که عبدالملک بعد از مصعب عراق را متصرف شد، خالد بن عبدالله بن اسید را به حکومت بصره فرستاد. خالد، عبیدالله بن ابی بکره را به جای خود به بصره روان فرمود. او حُمران را عزل کرد، سپس خالد به بصره وارد شد. عبدالملک در سال ۷۳ خالد را عزل کرد و برادر خود، بشر را حکومت داد و کوفه را نیز ضمیمه آن کرد. بشر خود به بصره رفت و عمرو بن حُرَیث را بر کوفه گماشت.

عبدالملک پس از قتل مصعب، برادر خود محمد بن مروان را به سال ۷۳ به ارمینیه فرستاد او با رومیان نبرد کرد و آنان را در هم شکست و چنان نهاد که هر روز هزار دینار به او پردازند.

خبر زُفر بن الحارث در قرقسیا

در واقعه راهط، از رفتن زُفر بن الحارث به قرقسیا و گرد آمدن قبایل قیس بر او سخن آوردیم. زفر در قرقسیا برای عبدالله بن الزبیر دعوت می‌کرد. چون عبدالملک به حکومت رسید به ابان بن عقیبه که در حمص بود، نامه نوشت که به سوی زفر حرکت کند. عبدالله بن زمیت الطایی^۳ بر مقدمه روان شد. عبدالله با زفر به نبرد پرداخت و سیصد تن

۱. حمدان

۲. عبدالله

۳. رمیت العلاءئی. متن برابر با ابن اثیر است. طبری: رمیة العلاءئی.

از اصحاب او را بکشت. سپس ابان بن عقبه در رسید و در این جنگ وکیع پسر زفر نیز به هلاکت رسید و این امر زفر را در کار خود ناتوان نمود. سپس عبدالملک، آن‌گاه که به نبرد مصعب می‌رفت به قرقیسیا آمد و آنجا را در محاصره گرفت و منجیق‌ها نصب کرد و بارو را فرو کوفت. در روز جنگ کلبیان به عبدالملک گفتند: قرقیسیان را با ما میامیز، زیرا چون ما با زفر روبه‌رو شویم آنان روی به‌گریز نهند. عبدالملک چنین کرد و حلقه محاصره را سخت‌تر نمود. زفر هر بامداد به نبرد بیرون می‌آمد تا روزی پسر خود هذیل را پیش خواند و گفت حمله کند و آن‌قدر پیش تازد تا طناب‌های خیمه عبدالملک را ببرد. هذیل چنین کرد. عبدالملک برادر خود را نزد زفر فرستاد و به او پیشنهاد امان کرد. امان برای او و پسرش و همه کسانی که با او هستند و نیز هر چه دارند از آن خودشان باشد. هذیل نزد پدر آمد و گفت که این امان را بپذیر، زیرا عبدالملک برای ما از ابن الزبیر بهتر است. زفر یک سال مهلت خواست به شرط آنکه هر جا که خواهد، زندگی کند و به یاری عبدالله بن الزبیر برنخیزد. در این احوال که رسولان در آمد و شد بودند، عبدالملک را خبر آوردند که چهار برج از برج‌های باروی شهر فرو ریخت. عبدالملک که این خبر شنید صلح را به یک سو افکند و بر دشمن حمله آورد و یاران زفر را به هزیمت داد و به لشکرگاه او داخل شد. زفر به صلح‌گردن نهاد. عبدالملک او را امان داد و قول داد که اموال و دماء را نادیده انگارد. زفر نیز از او خواست که تا عبدالله بن الزبیر زنده است با او بیعت نکنند زیرا بیعت عبدالله را به‌گردن دارد. ولی زفر که دیده بود عبدالملک با عمرو بن سعید بن العاص چه کرده بود، از دیدار با او بیم داشت. آن‌گاه عبدالملک عصای پیامبر (ص) را به عنوان امان نزد او فرستاد. زفر نزد عبدالملک آمد. عبدالملک او را بر تخت در کنار خود نشاند و دختر او رباب را به عقد پسر خود مسلمة بن عبدالملک درآورد. آن‌گاه عبدالملک به جنگ مصعب رفت و زفر نیز پسر خود هذیل را با سپاهی همراه او کرد. چون دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند، هذیل به جانب مصعب گریخت. عبدالملک با ابن الاشر نبرد کرد. چون او کشته شد هذیل در کوفه پنهان شد تا چنان‌که گفتیم، عبدالملک او را امان داد.

کشته شدن عبدالله ابن خازم^۱ در خراسان و حکومت بُکَیر بن وِساخ^۲ بر خراسان گفتیم که بنی تمیم که در خراسان بودند به خلاف ابن خازم برخاستند. آنان سه گروه بودند. دو گروه دست از مخالفت خود برداشتند ولی گروه سوم که در نیشابور بودند و بحیر بن ورقاء الصریمی بر آنان فرمان می‌راند همچنان در مخالفت خویش پای می‌فشرد. چون مصعب کشته شد، عبدالملک نزد ابن خازم کس فرستاد و از او بیعت خواست و وعده داد که هفت سال او را در خراسان باقی گذارد. عبدالملک نامه را با مردی از بنی عامر بن صعصعه نزد ابن خازم فرستاد. ابن خازم گفت: اگر بیم آن نداشتم که میان بنی سلیم و بنی عامر فتنه‌ای برپا شود، تو را می‌کشتم ولی باید نامه‌ای را که آورده‌ای، بخوری. او نیز نامه را بخورد. بُکَیر بن وِساخ التمیمی، خلیفه ابن خازم بود در مرو. عبدالملک به او نامه نوشت و حکومت خراسان را به او وعده داد. عبدالملک او را به طمع افکند و او، ابن الزبیر را خلع کرد و دعوت به عبدالملک نمود. مردم مرو دعوت او را پذیرفتند. چون خبر به ابن خازم رسید، ترسید که مباد که مردم مرو و نیشابور علیه او متحد شوند، این بود که نبرد با بحیر بن ورقاء را رها کرد و به مرو آمد. یزید پسرش نیز در ترمذ بود. بحیر از پی او روان شد. در نزدیکی مرو به او رسید، جنگ در گرفت و ابن خازم کشته شد. بحیر و دو تن دیگر که با او بودند او را زخم زدند و او بیفتاد. یکی از آنان بر سینه‌اش نشست و سرش را بیرید. بحیر پیکری را با این خبر خوش نزد عبدالملک فرستاد و سر را نفرستاد. بُکَیر بن وِساخ با جمعی از مردم مرو پیامد تا سر را بگیرد و نزد عبدالملک بفرستد. ولی بحیر سر را به او نداد و خود سر را نزد عبدالملک فرستاد و پیام داد که خود، او را کشته است تا حکومت خراسان از آن او باشد.

و گویند که این امور بعد از قتل مصعب ابن الزبیر بود که عبدالملک سر او را برای ابن خازم فرستاد و او را به بیعت خود فراخواند. پس او سر را غسل داد و کفن کرد و نزد عبدالله بن الزبیر به مدینه فرستاد. و معامله او با رسول و با بحیر و بکیر چنان بود که گفتیم.

خبر قتل عبدالله بن الزبیر

چون در شام با عبدالملک بیعت کردند، عبدالملک عروقه بن اَئیف را با شش هزار سپاهی

۲. وشاخ

۱. خازم

از مردم شام به مدینه فرستاد و فرمان داد که در بیرون شهر درنگ کند و به شهر داخل نشود. عامل ابن الزبیر در این ایام، در مدینه، حارث بن حاطب بن الحارث بن مَعْمَر الْجُمَعی بود. حارث بگریخت و ابن انیف یک ماه در مدینه برای مردم نماز جمعه اقامه کرد. سپس به لشکرگاه خود بازگشت و از آنجا به شام رفت و حارث به مدینه بازگشت.

عبدالله بن الزبیر سلیمان بن خالد الزُرْقَی^۱ الانصاری را به حکومت خیبر و فدک فرستاد. عبدالملک نیز عبدالواحد^۲ بن الحارث بن الحکم را با چهار هزار سپاهی روانه حجاز کرد. عبدالواحد سپاه خود را در وادی القری فرود آورد و جمعی را بر سر سلیمان بن خالد به خیبر فرستاد. سلیمان بگریخت ولی او را بیافتند و بکشند، همه اصحاب او را نیز به قتل آوردند و خود در خیبر بماندند. رئیس آنان ابوالقَمَمَاق^۳ بود؛ این خبر را به عبدالملک دادند. عبدالملک غمگین شد و گفت: مردی صالح را بی هیچ گناهی کشتند. پس عبدالله بن الزبیر، حارث بن حاطب را از مدینه عزل کرد و به جای او، جابربن الاسود بن عوف الزهری را برگماشت. جابر ابوبکر بن ابی قیس را با ششصد تن به خیبر فرستاد. ابوالقَمَمَاق و یاران او بگریختند و جمعی کشته شدند. سپس عبدالملک طارق بن عمرو غلام عثمان را بفرستاد و او را گفت که میان ایله و وادی القری فرود آید و عمال ابن الزبیر را از انتشار باز دارد و هر راهی را که به حجاز می رود سد کند. جابر جماعتی را بر سر ابوبکر^۴ بن قیس به جانب خیبر فرستاد و جنگ درگرفت و ابوبکر با دوستانش از یارانش کشته شد. ابن الزبیر به قُبَاع که عامل او بود در بصره، نامه نوشت تا دو هزار سپاهی به یاری او به مدینه فرستد. قباع نیز بفرستاد. ابن الزبیر جابر را فرمان داد که آنان را به جنگ طارق ببرد. این سپاه با طارق روبه رو شد. سردارشان کشته شد و جمعی از افراد سپاه به قتل آمدند. طارق گفت تا مجروحان را بکشند و اسیران را نیز باقی نگذارند. و به وادی القری بازگشت. ابن الزبیر جابر را از مدینه عزل کرد و طلحة بن عبیدالله^۵ بن عوف معروف به طلحة الندی^۶ را به جای او تعیین کرد. و این واقعه در سال ۷۰ بود و او همچنان در مدینه بود تا آنگاه که طارق او را از آنجا براند. چون عبدالملک

۲. عبدالملک

۴. بکیر

۶. النداء

۱. الدورقی

۳. ابن الهقمام

۵. عبدالله

مصعب را کشت و به کوفه داخل شد، حجاج بن یوسف الثقفی را با امان نامه‌ای به سوی عبدالله بن الزبیر فرستاد. او و همه همراهانش را امان داده بود، اگر سر به اطاعت فرود آرند. حجاج در ماه جمادی‌الاولی سال ۷۲ بدان صوب روان شد ولی به مدینه نرفت و در طائف فرود آمد. او سوارانی را به عرفه فرستاده بود، در آنجا با جماعت ابن الزبیر برخورد کردند. در همه برخوردها سپاه ابن الزبیر شکست خورد، و جماعت حجاج پیروزمندانه بازگشت.

حجاج، به عبدالملک نامه نوشت و او را از ناتوانی ابن الزبیر و پراکندگی اصحابش آگاه ساخت و اجازه خواست که به ناحیه حرم داخل شود و او را در حصار گیرد و نیز از او خواست که سپاهی به یاری اش فرستد. عبدالملک به طارق نامه نوشت و او را به پیوستن به حجاج فرمان داد.

حجاج، در ماه ذوالقعدة سال ۷۲ با پنج هزار سپاهی روانه مکه شد. چون به مکه آمد، محرم شد و در بئر میمون فرود آمد و با مردم حج کرد ولی نه طواف کرد و نه سعی بین صفا و مروه به جای آورد. ابن الزبیر او را منع کرده بود. ابن الزبیر در آن سال حج به جای نیاورد زیرا نه در عرفات وقوف کردند و نه رمی جمره توانستند. ولی شتر خود را در مکه قربانی کرد. اما مردم را از طواف و سعی بازداشت. آن‌گاه حجاج منجنیق را بر کوه ابوقیس نصب کرد و کعبه را زیر باران سنگ گرفت. ابن عمر که در این سال، حج به جای می‌آورد، او را پیام داد که از افکندن سنگ باز ایست که مردم در طواف اند. او چنان کرد و منادی او حاجیان را ندا در داد که بازگردید که من به زودی بر ابن‌الزبیر سنگ روان خواهم کرد؛ و چون مهلت به پایان آمد، بر کعبه سنگ روان کرد. در این حال دو روز از آسمان صاعقه آمد و چند تن از لشکر شام را هلاک کرد. شامیان بیمناک شدند. حجاج گفت: اینها صاعقه‌های تهامه است ترسید و شادمان باشید که فتح نزدیک شده است. در این احوال چند تن از یاران ابن الزبیر را هم صاعقه بزد و لشکر شام قویدل شد. یکی از سنگ‌ها، در برابر ابن الزبیر بر زمین افتاد و او از جای نشد و نبرد همچنان ادامه داشت تا آنجا که در شهر قحطی افتاد و مردم گرسنه شدند و ابن‌الزبیر اسب خود را بکشت و گوشت آن را میان اصحابش تقسیم کرد. چنان قیمت‌ها بالا رفت که هر ماکسانی را ده درهم و یک مد ذرت را به بیست درهم می‌فروختند و در این حال خانه‌های عبدالله بن الزبیر پر از گندم و جو و ذرت و خرما بود و از آن به کسی چیزی نمی‌داد مگر

آن قدر که اصحابش را اندک رمقی دهد.

چون محاصره آنان را از پای درآورد و حجاج نیز بر ایشان امان فرستاده بود ده هزار تن از طاعت او بیرون رفتند و به حجاج پیوستند و از اطراف او پراکنده شدند. از جمله کسانی که او را ترک گفتند، پسران او حمزه و خبیب^۱ بودند؛ تنها پسر دیگرش به نام زبیر با او بماند تا کشته شد.

حجاج سپاه خود را به نبرد تحریض می کرد و می گفت بنگرید که یارانش چه اندک اند و چه ناتوان، پیش بتازید و سرزمین های میان حجون و ابواء را پر کنید. عبدالله بن الزبیر نزد مادر خود اسماء (ذات النطاقین، دختر ابوبکر) آمد و گفت: ای مادر مردم مرا رها کردند، حتی فرزندانم. این قوم هر چه بخواهم، از دنیاوی، مرا ارزانی خواهند داشت، تو چه می گویی؟ اسماء گفت: تو به خود از همه آگاه تری. می دانی که برحق هستی و مردم را به حق دعوت می کنی، پس بدان راه گام نه که یاران تو به خاطر آن کشته شده اند و زمام اختیار خود به دست پسرکان بنی امیه مده. اگر خواهان دنیا باشی پس چه بد بنده ای بوده ای، خود و یاران خود را که در راه تو کشته شدند، هلاک کرده ای؛ و اگر گویی که من برحق بودم و چون یارانم در کار سستی به خرج دادند من نیز ناتوان گشتم، این کار کار آزادگان و دینداران نیست، مگر در دنیا چقدر خواهی زیست. کشته شدن نیکوتر است. گفت: ای مادر می ترسم مرا مثله کنند و بر دار نمایند. اسماء گفت: ای فرزند چون گوسفند ذبح شد از پوست کندن دردمند نشود. برو و از خدای یاری بجوی. پس عبدالله بر سر مادر بوسه داد و گفت: خود نیز چنین می خواستم و من برای چنین روزی برخاسته بودم. من به دنیا روی نیاورده ام و مهر آن را در دل نداشته ام. و آنچه مرا به خروج واداشت چیزی جز آن نیست که می بینم محرمات خدا را حلال می شمارند و از این رو به خشم آمده ام. می خواستم رأی تو را بدانم. تو نیز بر آگاهی من درافزودی. و من ای مادر، امروز کشته می شوم. غمگین مشو و کار را به خداوند واگذار. فرزند تو هرگز آهنگ منکری ننمود و به عمد مرتکب گناهی نشد و از خدر و ستم بیزار بود. و در نظر من هیچ چیز از خشنودی خداوند من، ستوده تر نبوده است. بارخدا یا، این سخنان را برای تبرئه نفس خویش نمی گویم بلکه می خواهم مادرم را بدان تسلیت دهم. مادرش گفت: من امید می دارم که بر مرگ تو صبر کنم. اگر پیش از من از این جهان رخت بربستی فرزندی عزیز

را از دست داده‌ام و اگر پیروز شدم از پیروزی‌ات شادمان می‌شوم. اکنون برو تا بنگرم که سرانجام تو چه خواهد بود. عبدالله گفت: خداوند پاداش خیرت دهد، مرا دعا نمی‌کنی؟ مادر او را دعا کرد. عبدالله با او وداع نمود. چون او را در آغوش کشید دید که زره بر تن پوشیده است. گفت: این کار، کار کسی نیست که آهنگی چون آهنگ تو دارد. گفت: از آن رو آن را بر تن پوشیده‌ام که بهتر از تو دفاع کنم. گفت: بدان نیازی نیست. عبدالله آن را از تن بر کند. مادر گفت: اینک دامن بر کمر زن. پسر چنان کرد و بیرون آمد و بر شامیان حمله‌ای سخت کرد و تنی چند را بکشت. ولی خود و یارانش ناتوان شدند. بعضی اشارت کردند که بگریزد. گفت: بد رهبری خواهم بود اگر قومی را به کشتن دهم و خود از کشته شدن بگریزم.

مردم شام بر درهای مسجد اجتماع کرده بودند. حجاج و طارق، در ناحیه ابطح بودند تا مروه. ابن الزبیر گاه بر اینان حمله می‌آورد و گاه بر آنان. ابوصفوان عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف را ندا می‌داد و او از آن سوی میدان جنگ، پاسخ می‌گفت. چون حجاج دید که سپاهیان از حمله به او بیمناک‌اند، خود از اسب فرود آمد و به پرچمدار او که در مقابلش ایستاده بود، حمله کرد. عبدالله بن الزبیر به یاری او شتافت و لشکر را از اطرافش تار و مار کرد. سپس بازگشت و در کنار مقام، دو رکعت نماز بگزارد. سپاه حجاج به پرچمدار حمله کردند و او را در نزدیکی باب بنی شیبه کشتند و پرچم به دست مردان حجاج افتاد. ابن الزبیر بار دیگر به قتال پرداخت و ابن مطیع نیز با او بود و جنگید تا کشته شد. بعضی گویند زخم برداشت و پس از چند روز بمرد.

گویند آن روز که می‌خواست کشته شود یارانش را فراخواند و گفت: چهره‌هایتان را بکشاید تا روی شما را ببینم - آنان مغفر داشتند - روی خود بگشودند. آن‌گاه گفت ای آل زبیر از ضربت شمشیرها بیم به دل راه ندهید زیرا رنج درمان جراحی از وارد آمدن آن بیشتر است. شمشیرهایتان را نگه دارید همچنان که صورت‌های خود را حفظ می‌کنید. چشماتان را بر هم نهید تا برق شمشیرها را نبینید و هر کس به شما وارد شود خود پردازد و از پی من نگردد، اگر مرا خواستید، من در خط نخستین هستم. سپس حمله آغاز کرد تا به حجون رسید. در آنجا سنگی بر صورت او آمد و بشکست و خون جاری شد و در همان حال به سختی نبرد می‌کرد، تا کشته شد. و این واقعه در ماه جمادی‌الآخر سال ۷۳ بود. چون سرش را نزد حجاج آوردند، سجده شکر به جای آورد و مردم شام تکبیر گفتند.

حجاج و طارق پیامدند تا به سر کشته او رسیدند. حجاج سر او و سر عبدالله بن صفوان و سر عماره بن عمرو بن حزم را نزد عبدالملک فرستاد و تن او را سرنگون بر کران راست حجون بیاویخت. اسماء مادرش از حجاج خواست که او را دفن کند، حجاج نپذیرفت. عبدالملک، حجاج را که خواهش اسماء را نپذیرفته بود، سرزنش کرد پس جسد او را به مادرش دادند.

چون عبدالله بن الزبیر کشته شد، برادرش عروه بر مرکبی تیز تک نشست و پیش از آنکه از جانب حجاج خبری به عبدالملک برسد، روانه شام شد. عبدالملک به او خوش آمد گفت و او را بر تخت خود بنشانند و سخن را به عبدالله کشانید. عروه گفت: در مکه بود. گفت: چه می‌کند؟ گفت: کشته شد. عبدالملک به سجده افتاد. سپس عبدالملک را گفت که حجاج جسم او را بر دار کرده است و خواست که آن را به مادرش بازگردانند. عبدالملک گفت: چنین باد. و به حجاج نوشت و از بر دار کردن عبدالله ناخشنودی نمود. حجاج نیز جسد عبدالله را برای مادرش فرستاد. عروه خود بر آن نماز خواند و به خاکش سپرد. مادر نیز در همان نزدیکی‌ها بمرد.

چون حجاج از کار ابن الزبیر بپرداخت، به مکه داخل شد. مردم مکه با او بیعت کردند. آنگاه فرمود تا مسجد الحرام را از سنگ و خون پاک کنند. و به مدینه رفت. مدینه نیز در زیر فرمان او بود. دو ماه در مدینه بماند و به مردم مدینه بدی‌ها کرد و گفت شما قاتلان عثمان هستید. و بر دست جماعتی از صحابه با سرب مهر نهاد، چنانکه با اهل ذمه چنین کنند. می‌خواست که آنان را خوار دارد. از آن جمله بودند: جابر بن عبدالله و انس بن مالک و سهل بن سعد. آنگاه به مکه بازگشت. در نکوهش مدینه، از او سخنانی زشت نقل کرده‌اند که خدا خود داند. گویند حکومت حجاج در مدینه و آنچه بر سر آن شهر آورد، در سال ۷۴ بود که عبدالملک طارق را از آنجا عزل کرد و حکومت آن به حجاج داد. آنگاه حجاج آن قسمت از کعبه را که عبدالله بن الزبیر ساخته بود، خراب کرد و حجر ابراهیم را که ابن زبیر داخل مسجد کرده بود، در بیرون قرار داد یعنی بدان گونه که در زمان رسول خدا (ص) بود. زیرا حدیثی را که ابن زبیر از عایشه روایت کرده بود، راست نمی‌پنداشت. چون به صحت آن حدیث آگاه شد گفت ای کاش آن را به همان حال گذاشته بودم.

حکومت مهلب و نبرد او با ازارقه

چون عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره عزل کرد و برادر خود بشر بن مروان را به جای او فرستاد و کوفه را نیز ضمیمه حکومت او نمود، او را گفت که مهلب را به نبرد با ازارقه فرستد و او از مردم بصره هر که را خواهد با خود ببرد و او را به حال خود گذارد و یکی از مردان شریف و معروف به سلحشوری و جنگاوری را با سپاهی گران از پی مهلب روانه نماید و آنان خوارج را دنبال کنند تا همه را نابود سازد.

مهلب جَدِیع بن سعید بن قَبیصه را بفرستاد تا از دیوان جماعتی را برگزیند. این کار بر بشر بن مروان گران آمد، زیرا فرمان مهلب، از سوی خود عبدالملک صدور یافته بود. پس کینه او به دل گرفت و عبدالرحمان بن مخنف را فرا خواند و او را از منزلتی که نزد او داشت، آگاه کرد و گفت من تو را بر سپاه کوفه فرماندهی می‌دهم که به جنگ خوارج روی و مباد که به سخن مهلب گوش فرا دهی یا به امر و نهی او گردن نهی. او نیز اظهار فرمانبرداری کرد. مهلب به رامهرمز فرود آمد و در آنجا با خوارج روبه‌رو شد و بر گرد شهر خندق کند. عبدالرحمان نیز با سپاه خود در فاصله یک میل از او بایستاد، چنان‌که هر دو لشکر یکدیگر را می‌دید. در این حال خبر مرگ بشر بن مروان رسید، ده روز از درنگ آنان گذشته بود. و گفتند که او خالد بن عبدالله را به جای خود بر بصره گماشته است. مردم کوفه و بصره با شنیدن خبر بازگشتند و به اهواز در آمدند. خالد بن عبدالله، به آنان نامه نوشت و آنان را از عقوبت عبدالملک - اگر نزد مهلب باز نگردند - بترسانید، ولی آنان بدو التفات نکردند و به جانب کوفه روان شدند و از عمرو بن حرث - حاکم کوفه - اجازت خواستند که به شهر داخل شوند ولی عمرو به آنان اجازه نداد. آنان نیز بدون اجازت او، وارد شهر شدند.

حکومت امیه بن عبدالله بر خراسان

چون بُکَیر بن وِشَاح^۱ بر خراسان فرمانروایی یافت، مردمی از قبیله تمیم نزد او آمدند، تا جمعی عظیم شدند و عصبیت آشکار ساختند و این اوضاع دو سال به درازا کشید. خراسانیان بیمناک شدند که مباد جنگی درگیر شود و سرزمینشان به فساد کشد و دشمن بر آنان پیروز گردد. پس ماجرا به عبدالملک نوشتند و گفتند این کار جز به مردی از قریش

۱. وشاح

به صلاح نیاید. عبدالملک با اصحاب خود مشورت کرد. امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید گفت که مردی از خویشاوندان خود بفرست. عبدالملک گفت: اگر نه آن بود که تو از پی فدییک گریخته بودی، تو را می فرستادم. امیه عذر آورد و سوگند خورد که سپاهیان او را در عرصه کارزار رها کردند و او چون مرد جنگاوری نداشت، راه فرار در پیش گرفت، تا باقی مسلمانان را از هلاکت برهاند و گفت که عبدالله بن خالد برای تو نوشته بود که من در آن فرار مجبور و معذور بوده‌ام و مردم نیز این را می دانند. عبدالملک او را حکومت خراسان داد. چون بکیر این خیر بشنید، نزد بحیر بن ورقاء که - چنان که گفتیم - در زندان او بود، کس فرستاد و خواست تا او را یاری دهد. اما بحیر سر باز زد. یکی از یاران بحیر اشارت کرد که اگر نپذیرد، قتلش حتمی است. بحیر به ناچار پذیرفت و میان او و بکیر صلح افتاد. بکیر چهل هزار (درهم) برایش فرستاد و از او پیمان گرفت که علیه او دست به نبرد نزند. چون امیه به نیشابور رسید، بحیر نزد او رفت و او را از اوضاع خراسان و مردمش بی‌آگاهانید و از غدر بکیر بر حذر داشت و با او به مرو آمد. امیه هیچ متعرض بکیر و عمال او نشد. و از بکیر خواست که فرمانده شرطه او شود. بکیر سربر تافت و گفت من که دیروز در مقابلم سلاحداران حرکت می کرده‌اند، نمی خواهم امروز در مقابل دیگران سلاح به دست حرکت کنم. امیه خواست او را به بعضی از شهرهای خراسان حکومت دهد، بحیر^۱ او را از این کار بازداشت و امیه پسر خود، عبدالله را به سجستان فرستاد. او در بُست فرود آمد و با رُتیبیل ملک ترک، جنگ در پیوست. این رُتیبیل بعد از آن نخستین که کشته شده بود به پادشاهی رسیده بود و مسلمانان از او بیمناک بودند. رتیبیل خواستار صلح بود و هزار هزار (درهم) با هدایا و بردگان بفرستاد ولی عبدالله بن امیه از قبول آنها سربر تافت و بیش از آن طلبید. پس رتیبیل از آن سرزین برفت تا عبدالله بن امیه به درون آمد. رتیبیل در دره‌ها و تنگناها راه بر او بگرفت و چنان شد که عبدالله خواستار آن شد که صلح کند و لشکر بیرون برد. رتیبیل به سیصد هزار (درهم) صلح کرد و از او پیمان گرفت که دیگر بدان نواحی به جنگ نیاید. او نیز همه را پذیرفت. چون خیر به عبدالملک رسید، او را عزل کرد.

حکومت حجاج بر عراق

عبدالملک در سال ۷۵ حکومت بصره و کوفه را به حجاج بن یوسف داد. او در مدینه بود که فرمان حکومت را برایش فرستاد و گفت که به عراق رود. حجاج نیز با دوازده تن دیگر که همه بر اشتران تیز رفتار نشسته بودند، روانه عراق شد. در ماه رمضان به کوفه در آمد. بشر بن مروان، مهلب را به نبرد با خوارج فرستاده بود. حجاج به مسجد شد و از منبر بالا رفت و مردم را به مسجد فراخواند. مردم پنداشتند که او یکی از خوارج است از این رو آهنگ مسجد کردند. محمد بن عمیر^۱ سنگ‌هایی آماده کرده بود که به سوی او اندازد. چون حجاج لب به سخن گشود بی آنکه خود آگاه باشد سنگ‌ها از دستش بیفتاد. حجاج صورت خود را که تا آن هنگام بسته بود، گشود و آن خطبه معروف خود را - که بهترین وجه آن را، میرد در الکامل آورده است - آغاز کرد. در آن خطبه مردم کوفه را بیم داده و آنان را از اینکه به سپاه مهلب پیوندند، سخت تهدید کرده است. پس از منبر فرود آمد. مردم گردش را گرفتند تا عطای خود بستانند و به سپاه مهلب پیوندند. عمیر بن ضابی برخاست و گفت: من پیر مردی بیمارم و این پسر من از من نیرومندتر است. حجاج گفت: او برای ما بهتر از تو است. سپس پرسید: تو کیستی؟ گفت: عمیر بن ضابی. گفت: تو همانی که در خانه عثمان، با عثمان جنگیدی؟ گفت: آری. گفت: ای دشمن خدا، چه چیز تو را بدین کار واداشت؟ گفت: پدرم را که مردی سالخورده بود، به زندان افکنده بود. حجاج گفت: من دوست ندارم که تو زنده باشی، صلاح مردم کوفه و بصره در کشته شدن تو است. پس فرمان داد تا او را کشتند و اموالش را غارت کردند. و گویند که عنبسه بن العاص، حجاج را به کشتن او تشویق کرد هنگامی که عمیر نزد او آمد.

آن‌گاه حجاج گفت تا منادی ندا کند که ای مردم آگاه باشید چون عمیر بن ضابی پس از سه روز نزد ما آمد و حال آنکه ندای ما را شنیده بود، ما نیز فرمان قتلش را دادیم. و هر کس امشب به سپاه مهلب پیوندد، ذمه خداوند از او بری است. مردم از یکدیگر می‌پرسیدند که اینک مهلب در کجا است؟ و مهلب در رامهرمز بود. سران قبایل می‌آمدند و از او نامه می‌گرفتند که به سپاه پیوسته‌اند.

حجاج، حکم بن ایوب الثقفی را به بصره فرستاد و او را فرمان داد که بر خالد بن عبدالله سخت بگیرد. چون خبر به او رسید، بر مردم شهر هزار هزار (درهم)

۱. عمیر بن ضابی البرجمی

تقسیم کرد و از شهر خارج شد. گویند حجاج نخستین کسی بود که کسانی را که از رفتن با سپاه سرمی تافتند به قتل مجازات کرد.

شعبی گوید: در زمان عمر و عثمان و علی چنین کسان را (که به جنگ نمی رفتند) عمامه از سر برمی داشتند و به میان مردم نگه می داشتند. چون مصعب آمد، بر آن افزود که سر و ریشش را هم بتراشند. بشر بن مروان بر آن افزود که به کف دستهایش میخ بکوبند و از دیوار بیاویزند و در این حال ممکن بود که بمیرد یا رها شود. چون نوبت به حجاج رسید همه کسانی را که از جنگ می گریختند یا از رفتن به جنگ سر برمی تافتند، بکشت.

حجاج سعید بن أشلم بن زُرعه را به سند فرستاد. ولی معاویه بن الحارث الکلابی و برادرش بر او خروج کردند و او را کشتند و سرزمین هایش را در تصرف آوردند. حجاج مُجاعة بن سَعْر^۱ التمیمی را به جای او فرستاد، او بر آن نواحی غلبه یافت و در یک سال حکومت خود در مکران نیز، فتوحاتی کرد.

شورش مردم بصره بر حجاج

چون حجاج از کوفه بیرون آمد، عروة بن المغیره بن شعبه را به جای خود نهاد و به بصره شد. در بصره نیز چنان خطبه ای که برای مردم کوفه خوانده بود، بخواند و آنان را که از سپاه مهلب تن زده بودند، سخت تهدید کرد. شریک بن عمرو الیشکری^۲ پیامد و عذر آورد که به فتق دچار است و بشر بن مروان نیز عذر او را پذیرفته است. نیز مالی را که به او داده بودند، آورده بود که آن را به بیت المال بازگرداند. حجاج بی درنگ گردنش را زد. پس مردم دسته دسته به مهلب می پیوستند. حجاج خود تا هجده فرسنگی مهلب پیش رفت و در آنجا درنگ کرد تا او را به خود مستظهر دارد. آن گاه مردم کوفه و بصره را مخاطب ساخت و گفت: در اینجا خواهید ماند تا خداوند خوارج را به هلاکت رساند. آن گاه، آنچه را که مصعب بر عطای آنان افزوده بود بکاست. او به هر یک، صد (درهم) افزوده بود. عبداللّه بن الجارود گفت: این مقدار را عبدالملک بر عطای ما افزوده است و برادرش بشر به اجازت او پرداخته است. حجاج بر او بانگ زد. او گفت: من نیکخواه توام و این سخن که من گفتم، سخن کسانی است که پشت سر من هستند. چند ماه گذشت و حجاج از

۱. سعید

۲. السکری

زیادت در عطا سخن نگفت. چون بار دیگر خواست که آن را فروکاهد باز هم عبدالله بن الجارود سخن مکرر کرد. مَصْقَلَةُ بن اَكْرَب العبدی گفت: در هر چه ما را خوش آید یا خوش نیاید، مطیع و فرمانبردار امیر هستیم، که حق ما نیست بالای سخن او سختی گوئیم. ابن الجارود بر او بانگ زد و دشنامش داد. کسانی چون عبدالله بن حکیم بن زیاد الْمُجَاشَعی از وجوه شهر، نزد عبدالله بن الجارود آمدند و گفتند که این مرد عزم جزم کرده که از عطایای ما آن زیادت را بکاهد. ما با تو بیعت می‌کنیم که او را از عراق برانیم و به عبدالملک بنویسیم دیگری را بر ما حکومت دهد وگرنه او را از خلافت خلع خواهیم کرد و او تا هنگامی که خوارج در عراق اند از ما خواهد ترسید. پس همه در نهران با او بیعت کردند. این خبر به حجاج رسید. جانب احتیاط نگه داشت و آمادهٔ مقاتلت شد. در ماه ربیع‌الآخر سال ۷۶ عبدالله بن الجارود، در میان قبایل عبدقیس پرچم‌های قیام را برافراشت و کسی جز خواص و اهل بیت حجاج با او نماند. حجاج کس فرستاد و عبدالله بن الجارود را بخواند، عبدالله، قاصد او را دشنام‌های سخت داد و به خلع حجاج تصریح کرد. قاصد گفت: خود و عشیرهٔ خود را به هلاکت افکندی و تهدید حجاج را به او بازگفت. عبدالله گفت تا او را بزنند و بیرون کنند؛ و گفت: اگر نه قاصد بودی، فرمان کشتنت را می‌دادم. پس ابن الجارود به جانب حجاج روان شد تا آنجا که خرگاه او را در محاصره گرفت. و هر چه در آن بود، غارت کردند حتی زنانش را نیز بردند و از آنجا بازگشتند. آنان می‌خواستند از شهر برانندش نه آن که بکشندش. غضبان بن القَبَعَثری الشیبانی، ابن الجارود را گفت: باز مگرد و کارش را تمام کن. گفت: فردا کار را به پایان خواهم آورد.

عثمان بن قَطَن و زیاد بن عمرو العتکی فرمانده شرطهٔ او در بصره، نزد او بودند. حجاج با آنان مشورت کرد. زیاد گفت: از این قوم امان بخواه و نزد امیرالمؤمنین عبدالملک برو. اما عثمان گفت: همچنان پایداری کن، اگر چه تا سر حد مرگ باشد. و این مقام را که امیرالمؤمنین به تو داده است فرومگذار و از عراق پای بیرون منه و نزد امیرالمؤمنین مرو، از این گذشته تو دانی که با عبدالله بن زبیر و مردم حجاز چه کرده‌ای. حجاج رأی او را پسندید و کینهٔ زیاد را با راهی که در پیش پایش نهاده بود، به دل گرفت.

عامر بن مِسْمَع پیامد و گفت که: برای تو از آنان امان گرفته‌ام. حجاج چنانکه مردم

بشنوند فریاد زد: هرگز در امان نیستم تا هذیل بن عمران و عبدالله بن حکیم نزد من بیایند. سپس نزد عبید بن کعب الثمیری^۱ کس فرستاد و گفت: بیا و مرا از دشمن نگاه دار. او سر باز زد و گفت: اگر خود نزد من آیی تو را از دشمن نگاه خواهم داشت. آن‌گاه نزد محمد بن عمیر بن عطارد و عبدالله بن حکیم کس فرستاد و چنین پیامی داد، آنان نیز چنان پاسخی دادند. در این احوال عباد بن الحصین الحبطی^۲ به ابن الجارود و هذیل و عبدالله بن حکیم گذشت؛ آنان در امری نجوا می‌کردند. عباد خواست که او را نیز در آن نجوا شریک گردانند، نپذیرفتند. عباد خشمگین شد و به حجاج پیوست. نیز قتیبة بن مسلم با جماعت بنی اعصر به جانبداری از قیسیان نزد حجاج آمد. همچنین سیرة^۳ ابن علی الکیلابی و سعید بن اسلم الکیلابی و جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف الازدی نیز به او ملحق شدند. حجاج خوشدل شد و دانست که ایمنی یافته است. مسمع بن مالک بن مسمع او را پیام داد که اگر خواهی نزد تو می‌آیم و اگر خواهی همین جا می‌مانم و مردم را نگاه می‌دارم، حجاج گفت همان جا بمان و مردم را نگاه دار. روز دیگر، شش هزار تن بر او گرد آمده بودند.

ابن الجارود به عبدالله بن حکیم بن زیاد گفت: اکنون چه باید کرد؟ گفت: دیروز دست از او برداشتی و امروز جز صبر چاره‌ای نیست. ابن الجارود سپاه خود را تعبیه داد. هذیل را بر میمنه [و عبدالله بن حکیم بن زیاد را بر میسره قرار داد و حجاج نیز قتیبة بن مسلم را بر میمنه و سعید بن اسلم را بر میسره]. ابن الجارود حمله کرد. نخست نزدیک بود بر حجاج پیروز شود ولی به ناگهان تیری بر او آمد و او را بکشت. در این حال منادی حجاج بانگ برداشت و مردم را، جز هذیل و ابن حکیم، امان داد. حجاج فرمان داد که هیچ فراری را دنبال نکنند. عبدالله به عمان گریخت و در آنجا به هلاکت رسید. حجاج سر ابن الجارود و سر هجده تن از اصحابش را برای مهلب^۴ فرستاد و فرمود تا سرها را به جایی قرار دهد که خوارج بتوانند دید تا از اختلافی که می‌پنداشتند، مأیوس گردند. حجاج عبید بن کعب و محمد بن عمیر را که نزد او نیامده بودند به حبس افکند. همچنین ابن القبعثری را که مردم را علیه او تحریض کرده بود، زندانی نمود ولی عبدالملک او را آزاد ساخت. از کسانی که با ابن الجارود کشته شدند، یکی عبدالله بن انس بن مالک بود. چون

۲. الحفضلی

۴. ملک

۱. الفهری

۳. سیره

حجاج به بصره شد، اموال او بستند. چون انس بن مالک نزد او آمد، حجاج روی ترش کرد و ناسزایش گفت. انس، به عبدالملک نامه نوشت و از حجاج شکایت کرد. عبدالملک نامه‌ای سراسر ناسزا به حجاج نوشت و از رفتاری که با انس کرده بود، او را نکوهش نمود. و او را فرمان داد که: به خانه انس برو و از او پوزش بخواه وگرنه کسی را می فرستم که بر پشت تو تازیانه زند و آبرویت را بریزد. گویند: به هنگامی که حجاج نامه عبدالملک را می خواند از خشم دگرگون شده بود و می لرزید و پیشانی اش عرق برآورده بود. سپس نزد انس رفت و از او پوزش خواست.

قیام شیر زنگی

پس از این واقعه، زنگیان در سواحل فرات در بصره خروج کردند. اینان یک بار هم در ایام مصعب خروج کرده بودند ولی شمارشان افزون نبود. سیاهان کشتزارها را از میان می بردند و ثمرات درختان را تصاحب می کردند. خالد بن عبدالله بن خالد سپاهی به جنگ آنان برد. ولی پیش از اینکه نبردی درگیر شود، پراکنده شدند. خالد بعضی را کشت و بعضی را به دار آویخت. در این واقعه مردی از آنان به نام رباح که او را شیر زنگی لقب داده بودند سرداری سیاهان را به عهده داشت. اینان نیز فسادها کردند. چون حجاج از کار ابن الجارود پیرداخت، زیاد بن عمرو فرمانده شرطه خود را گفت تا سپاهی به مقابله آنان فرستد. او نیز پسر خود حفص را با سپاهی روان داشت. میان شیر زنگی و حفص نبردی در گرفت. حفص کشته شد و یارانش منهزم شدند. زیاد بن عمرو بار دیگر سپاهی از پی آنان فرستاد. این بار زنگیان شکست خوردند و جمع کثیری از آنان کشته شدند.

کشته شدن ابن مخنف و نبرد خوارج

مهلّب و عبدالرحمان بن مخنف همچنان در برابر خوارج ایستاده بودند. چون حجاج سپاه کوفه و بصره را به یاری آنان فرستاد، خوارج از رامهرمز به کازرون عقب نشستند. این سپاه از پی آنان روان شد تا در کازرون بر آنان فرود آمد. مهلب برای خود خندقی حفر کرد ولی ابن مخنف و اصحاب او گفتند: خندق ما شمشیرهای ما است. خوارج شب هنگام حمله کردند، چون سپاه ابن مخنف را خندقی نبود بر سر آنان تاختند. در این نبرد، ابن مخنف و اصحابش به قتل رسیدند. این روایت مردم بصره است.

اما کوفیان می‌گویند: چون مهلب و عبدالرحمان بن مخنف، به جنگ خوارج رفتند و جنگ سخت شد. خوارج به سوی مهلب گسیل شدند و او را به لشکرگاهش باز پس نشانند. عبدالرحمان جماعتی از سرداران و پیادگان خود را به یاری او فرستاد. چون خوارج چنین دیدند، گروهی از یاران خود را در برابر مهلب قرار دادند تا او را به خود مشغول دارند، و خود آهنگ عبدالرحمان کردند. عبدالرحمان شکست خورد و با هفتاد تن از یارانش آن قدر پایداری کرد تا کشته شد.

حجاج، عتاب بن ورقاء را به سرداری سپاه عبدالرحمان بن مخنف فرستاد و او را گفت که از مهلب فرمان ببرد. این امر بر عتاب گران آمد. از این رو، همواره میانشان خصومت بود و چه بسا مهلب بر او سخنان درشت می‌گفت. عتاب به حجاج نامه نوشت و خواست تا او را از این کار معاف دارد. حجاج نیز بدان سبب که در کوفه با شیب درگیر شده بود او را فراخواند و گفت لشکر را به مهلب سپارد. مهلب نیز پسر خود، حیب را بر آن سپاه فرماندهی داد؛ و قریب به یک سال در شهر شاپور^۱ با خوارج در نبرد بود.

خروج خوارج علیه حجاج از سال ۷۶ تا ۸۰، ادامه یافت و او در این سال‌ها سرگرم نبرد با ایشان بود. نخستین کسی که از آنان قیام کرد صالح بن مسرح^۲ بود، از بنی تمیم. حجاج سپاهی به جنگ او فرستاد. چون کشته شد، خوارج شیب را بر خود امیر کردند و بسیاری از بنی شیبان به متابعت او برخاستند. حجاج سپاهی به سرداری حارث بن عمیره به جنگ او فرستاد، آنگاه با سفیان الخثعمی سپاهی دیگر فرستاد و پس از آن جزل بن سعید را روان داشت و شیب همه را در هم شکست و به کوفه داخل شد. حجاج با خوارج نبردی سخت کرد. پس لشکرگرد آورد و محمد بن الأشعث را از پی آنان فرستاد. آنان محمد بن الأشعث را شکست دادند. سپس عتاب بن ورقاء و زهرة بن حویه را به یاری او فرستاد. اینان نیز منهزم شدند و عتاب و زهره به قتل رسیدند. شیب نیز کشته شد و میان خوارج اختلاف افتاد و جمعی از آنان کشته شدند. همه در اخبارشان آمده است.

ضرب سکه در اسلام

عبدالملک بن مروان در آغاز نامه‌ای که برای پادشاه روم فرستاد، نوشت: «قل هو الله

۲. سرح

۱. نیشابور

احد». سپس از پیامبر یاد کرد آن‌گاه تاریخ را نوشت. پادشاه روم را این شیوه ناخوش آمد و گفت که: اگر ترکش نگوید ما نیز در دینارهایی که سکه می‌زنیم، نام پیامبرتان را به صورتی که شما را ناخوش آید، نقش می‌کنیم. عبدالملک چاره این مهم را به مشورت پرداخت، خالد بن یزید اشارت کرد که خود سکه بزینم و دینارهای رومی را ترک گوئیم. عبدالملک چنین کرد. حجاج بر سکه‌هایی که ضرب کرده بود «قل هو الله احد» نقش کرده بود و مردم از آن سکه‌ها کراهت داشتند زیرا کسانی که ناپاک (جنب) بودند، بر آن دست می‌کشیدند. آن‌گاه در باب خالص بودن زر و سیم از غش، سعی بلیغ به جای آوردند، مخصوصاً در ایام یزید بن عبدالملک، ابن هبیره بر این کوشش درافزود و در ایام هشام، خالد القسری همین شیوه پیش گرفته بود و یوسف بن عمر، بعد از ایشان کار امتحان عیار سکه‌ها را به افراط رسانید؛ چنان‌که خلفا کاران را تازیانه می‌زد. پس دینارهای هبیری و خالدی و یوسفی، بهترین دینارهای عصر اموی هستند.

منصور فرمان داد که به هنگام گرفتن خراج، جز از آن دینارها نستانند. دینارهای نخستین، دینارهای مکروهه نامیده شدند یا به سبب آنکه خالص نبودند یا به خاطر آنکه حجاج بر آنها «قل هو الله احد» نقش کرده بود.

درهم‌های ایرانی از جهت مقدار اختلاف داشتند، بعضی بیست قیراط بودند و بعضی دوازده یا ده قیراط. چون خواستند در اسلام سکه بزنند، اعداد بیست و دوازده و ده را جمع کردند، چهل و دو شد، آن‌گاه آن را به سه تقسیم کردند، چهارده شد. پس وزن دینارهای عربی را به چهارده قیراط قرار دادند. و هر ده درهم هفت مثقال وزن داشت. بعضی گویند: مصعب بن الزبیر هم در ایام خلافت برادرش عبدالله سکه زده است ولی درست همان است که عبدالملک نخستین کسی است در اسلام که سکه زده است.

کشته شدن بکیر بن وسّاح^۱ در خراسان

پیش از این، از عزل بکیر از خراسان و حکومت امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید در سال ۷۴، سخن گفتیم و گفتیم که بکیر در فرمان امیه در خراسان باقی ماند. امیه نیز او را گرامی می‌داشت و به او گفته بود که هر ناحیه‌ای از نواحی خراسان را که می‌خواهد، برگزیند تا او را به حکومت آنجا فرستد. چون بکیر پاسخ نداد، امیه او را به حکومت طخارستان

۱. وشاح

فرستاد. ولی چون بکیر بسیج راه کرد، بحیر^۱ بن ورقاء، امیه را از آن کار برحذر داشت و امیه او را به نبرد ماوراءالنهر فرستاد. این بار نیز بحیر بن ورقاء، امیه را از انجام این کار بیمناک ساخت. بکیر از این‌گونه رفتار خشمگین شد.

پس امیه خود بسیج نبرد بخارا^۲ نمود تا از آنجا به جنگ موسی بن عبداللّه بن خازم^۳ به جانب ترمذ براند. بکیر نیز همراه او بود. امیه، پسر خود را در خراسان جانشین خود ساخت. چون به جیحون رسید و خواست که از آن بگذرد، بکیر را گفت: تو به مرو بازگرد و آنجا را نگاهدار، تو را حکومت آن دیار دادم. چنان‌کن که از ابن خازم آسیبی به پسر من نرسد. بکیر جماعتی را که مورد اعتمادش بودند، برگزید و بازگشت. دوستش عتاب، دمدمه داد که آتش در کشتی‌ها زند و به مرو بازگردد و امیه را خلع نماید. احنف بن عبداللّه العنبری نیز با این اندیشه موافق آمد. بکیر گفت: می‌ترسم یارانم کشته شوند. گفتند: هرچه بخواهی از مرو برایت سپاه می‌آوریم. گفت: مسلمانان هلاک می‌شوند. گفتند: منادیان بفرست تا ندا کنند که خراج از آنان برداشته‌ای. چون چنین‌کنی مردم به سوی تو خواهند آمد. گفت: امیه و اصحابش هلاک می‌شوند. گفتند: بیم مدار که او را سپاه و سلاح است، می‌توانند از خود دفاع کنند و پیش روند تا به چین برسند. پس بکیر آتشی در کشتی‌ها زد و به مرو بازگشت و امیه را خلع نمود و پسرش را به زندان افکند. چون خبر به امیه رسید، با اهل بخارا به مبلغی اندک صلح کرد و خود بازگشت و فرمود تا کشتی‌هایی حاضر آوردند و از نهر گذشت. موسی بن عبداللّه بن خازم نزد او آمد؛ او را در آنجا بگذاشت و شماس بن دثار^۴ را هشتصد تن بر مقدمه بفرستاد. بکیر بر او شبیخون زد و منهزمش ساخت. امیه، ثابت بن قُطَبه^۵ را به جای او فرستاد؛ او نیز بشکست و بگریخت. پس امیه و بکیر روبرو شدند. چند روز میانشان جنگ بود، عاقبت بکیر شکست خورد و به مرو گریخت. امیه مرو را چند روز در محاصره گرفت. بکیر خواستار صلح شد، بدین‌گونه که امارت هر جای از خراسان را که خواهد، بدو دهد و چهارصد هزار (درهم) دینی را که بر ذمه او است، ببخشد و یارانش را به صلوات و عطایا بنوازد و به سعایت بحیر گوش ندهد. پس پیمان صلح بسته شد و امیه به شهر درآمد و

۱. بجیر
۲. بخارا
۳. خازم
۴. ورقاء
۵. عطیه

بکیر به همان درجت و مقام پیشین خویش بازگشت. امیه، عتاب را بخواند و گرامی داشت و بیست هزار (درهم) دین بکیر را نیز ادا کرد و بحیر را از فرماندهی شرطه عزل کرد و عطاء بن ابی السائب را به جای او گماشت.

و گویند که بکیر با امیه تا به نهر نرفت. امیه او را در مرو گذاشته بود. چون امیه از نهر بگذشت، بکیر او را خلع کرد و کرد آنچه کرد. پس، بحیر بار دیگر سعایت آغاز کرد که بکیر او را به مخالفت دعوت کرده و جماعتی را به شهادت آورد و گفت که برادرزاده اش نیز با او همدست بوده است. امیه بکیر را بگرفت و با برادرزاده اش بکشت و این واقعه در سال ۷۷ بود. آن‌گاه به جنگ بلخ رفت. ترکان او را در محاصره گرفتند، آن‌سان که او و لشکرش در تنگنا افتادند و همه را بیم هلاکت بود ولی توانستند خود را برهانند و به مرو بازگردند.

کشته شدن بحیر بن ورقاء^۱

چون بکیر به سعایت بحیر بن ورقاء کشته شد بنی سعد بن عوف - از تمیم - که عشیره بکیر بودند، تصمیم گرفتند که انتقام خون او از بحیر بستانند. جوانی از آنان به نام شمردل از بادیه به راه افتاد و وارد خراسان شد. روزی بحیر را بیافت و نیزه‌ای بر او زد؛ او را بر زمین انداخت ولی بحیر نمرد و شمر دل‌کشته شد. بار دیگر، مردی دیگر به نام صَعَصَعَة بن حرب العوفی به قصد انتقام قدم به میدان نهاد. او به سجستان رفت و مدتی با یکی از نزدیکان بحیر همنشین شد و مدعی شد که از بنی حنیفه است. سپس گفت: مرا در خراسان میراثی است، نامه‌ای به بحیر بنویس تا مرا به گرفتن آن یاری دهد. آنان نامه‌ای برایش نوشتند. او نامه برگرفت و نزد بحیر آمد و از نسب و میراث خود با او سخن گفت و یک ماه نزد او بماند و همراه او به خانه مهلب می‌آمد، چنان‌که بحیر از غائله او ایمن شد. صَعَصَعَة روزی بیامد، بحیر در نزد مهلب بود، در جامه‌ای وردایی. نزدیک او شد تا سخنی گوید؛ به ناگاه با خنجر ضربتی بر او زد. بحیر روز دیگر بمرد و صعصعه گفته بود که به زودی خواهد مرد. افراد عشیره مقاعس مانع کشتن او شدند و گفتند که او انتقام خون بکیر را گرفته است، ولی مهلب دیه خون صعصعه را بداد و خون بحیر را در عوض خون بکیر قرار داد. مهلب صعصعه را بکشت.

۱. زیاد

بعضی گویند: صعصعه را مهلب به قتل بحیر فرستاد. خدا داناتر است. و این واقعه در سال ۸۱، اتفاق افتاد.

حکومت مهلب بر خراسان و سجستان

در سال ۷۸، عبدالملک، امیه بن عبدالله را از خراسان و سجستان عزل کرد و آن دو ناحیه را به قلمرو حجاج بن یوسف درافزود. و او مهلب بن ابی صُفره را به خراسان فرستاد. مهلب از نبرد با ازارقه فراغت یافته بود. حجاج، او را فراخواند و با خود بر تخت نشاند و به یاران او که در این جنگ‌ها رنج بسیار کشیده بودند نیکی‌ها کرد و بر عطایشان درافزود. نیز عبیدالله بن ابی بکره را به سجستان فرستاد. مهلب پسر خود حبیب را به خراسان گسیل داشت. حبیب متعرض امیه و عمال او نشد تا پدرش مهلب پس از یک سال که فرمان حکومت گرفته بود، به خراسان آمد.

چون مهلب به خراسان آمد با پنج هزار سپاهی به جانب ماوراءالنهر روان شد و از نهر بلخ بگذشت. ابوالادهم الزمانی^۱ را بر مقدمه بفرستاد با سه هزار مرد جنگی. و خود در کَش فرود آمد. پسر عم ملک خُتَل نزد او آمد و از او علیه پسر عمش یاری طلبید. مهلب، پسر خود یزید را با او همراه کرد. او بر پسر عمش ملک ختل حمله آورد و او را بکشت. یزید قلعه را محاصره کرد تا به مصالحه چنان‌که یزید می‌خواست، رضا دادند. یزید از آنجا بازگشت. مهلب پسر خود حبیب را با چهار هزار سپاهی به سوی بخارا فرستاد. امیر بخارا با چهل هزار تن با او روبه‌رو شد. جماعتی از سپاه بخارا در دیهی مقام کردند. حبیب همه را کشت و آتش در ده زد و نزد پدر بازگشت.

مهلب شهر کَش را دو سال در محاصره گرفت تا با پرداخت فدیه صلح کردند. عبیدالله بن ابی بکره در سجستان اقامت داشت و رُتَبیل با پرداخت خراج مصالحه کرده بود. ولی چندی بعد، از پرداخت خراج سربرداشت. حجاج به عبیدالله بن ابی بکره فرمان داد که با او نبرد کند. او نیز چنان کرد و سراسر بلاد او را به کشتار و غارت سپرد. آن‌گاه سپاهی گران از مردم بصره و کوفه به جانب رتَبیل روان ساخت. سردار کوفیان شریح بن هانی از اصحاب علی بود. این مردان داخل در بلاد رتَبیل شدند و در سرزمین او پیش رفتند تا به هجده فرسنگی شهرشان رسیدند و در راه کشتار بسیار کردند و دیه‌ها

۱. الرمانی

و دژها را ویران کردند. ترکان راه بر آنان گرفتند و همه راه‌ها را بستند، تا آنجا که گمان هلاکشان می‌رفت. عییدالله بن ابی بکره به پرداخت هفتصد هزار درهم رضا داد که از آن بلاد خارج شود. اما شریح بن هانی نپذیرفت و گفت که جز جنگ هیچ راهی نمی‌شناسد. این بود که مردم را به نبرد تحریض کرد و به جنگ بازگشت. او و گروهی از اصحابش کشته شدند و باقی نجات یافتند و از بلاد رتبیل بیرون آمدند. در این حال از گرسنگی سخت به جان آمده بودند. جماعتی از مسلمانان آنان را یافتند و طعام دادند ولی چون سیر می‌شدند می‌مردند. از این رواندک اندک آنان را روغن خوراندند تا پس از چندی طعام سازگارشان آمد.

حجاج، به عبدالملک نامه نوشت و از او اجازت خواست که به بلاد رتبیل لشکر کشد. عبدالملک اجازه داد و او بیست هزار سپاهی از کوفه و بیست هزار از بصره بسیج کرد. و جز عطایای آنان دو هزار هزار (درهم) نیز میانشان تقسیم کرد و اسبان راهوار و سلاح‌های کامل داد. و عبدالرحمان بن محمد الاشعث را بر آنان سرداری داد.

ماجرای حجاج و عبدالرحمان بن محمد الاشعث

حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث را دشمن می‌داشت و می‌گفت قصد قتل او را دارد. و شعبی این خبر را به او داده بود. عبدالرحمان می‌گفت: من او را از سریر قدرت فرو می‌کشم. از این رو چون حجاج او را به سجستان فرستاد اسماعیل بن اشعث او را اندرز داد که عبدالرحمان را نفرست که می‌ترسم راه خلاف پیش گیرد. حجاج گفت: او بیش از آن از من می‌ترسد که چنین هوسی را در سر پزد و فرمان مرا دیگرگون سازد.

عبدالرحمان با آن سپاه به سجستان رفت و سپاهیان اسلام را که در آنجا بودند، بسیج کرد و آنان را که راه تجاوز پوییده بودند، به عقوبت تهدید کرد. و همه روانه بلاد رتبیل شدند. رتبیل خراج باز داد ولی عبدالرحمان از او نپذیرفت و آن سرزمین را کم کم می‌گرفت و عمال خود را بر آن می‌گماشت و پیش می‌رفت و راه‌های کوهستان‌ها را می‌بست. سپاه او را غنایم بسیار به جنگ افتاد و خواستند که باز هم به پیش تازند، ولی عبدالرحمان گفت: بیش از پیش نخواهیم رفت تا سال دیگر که جنگ از سرگیریم.

در باب فرستادن عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث به سجستان، روایت دیگری هم

هست و آن اینکه حجاج همیان بن عدی السدوسی^۱ را به عنوان پشتیبانی عامل سند و سجستان به کرمان فرستاده بود. ولی همیان سر به شورش برداشت و حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن الأشعث را برای سرکوبی او فرستاد. عبدالرحمان او را منہزم ساخت و خود در جای او بماند. پس عیدالله بن ابی بکره بمرد و حجاج قلمرو حکومت او را به عبدالرحمان بن محمد داد و این لشکر را همراه او کرد. این سپاه را «جیش الطواووس» (سپاه طاوسان) می‌گفتند؛ از بس به جامه و سلاح آراسته بودند.

اخبار ابن الأشعث و کشته شدن او

چون نامه عبدالرحمان ابن محمد بن الأشعث به حجاج رسید در جواب او را از اینکه در قلمرو رتبیل از پیشروی بازایستاده است، توییح کرد و فرمان داد که پیش رود، حصارهایشان را ویران سازد، جنگاورانشان را بکشد و زن و فرزندانشان را به اسارت گیرد. عبدالرحمان بن محمد بن الأشعث دوبار دیگر به حجاج نامه نوشت از حمله و هجوم تا آن‌گاه که کارها ساخته آید، عذر آورد. حجاج برای او نوشت، اگر تو از پیشروی در بلاد خصم ناتوان شده‌ای، برادرت اسحق را به فرماندهی سپاه می‌گمارم. عبدالرحمان سپاه را گرد آورد و نامه حجاج بر آنان بخواند و گفت: ما چنان اندیشیده بودیم که پیشروی در سرزمین دشمن را رها کنیم و در این باب تصمیمی گرفته بودیم. من به حجاج نوشتم و او چنین پاسخی داده که مرا به عجز و ناتوانی نسبت داده و گفته است تا شما را به درون سرزمین دشمن پیش ببرم و من یکی از افراد شما هستم تا شما چه گوید؟ سپاهیان بانگ برآوردند و گفتند ما نه به سخن حجاج گوش می‌دهیم و نه فرمانش را گردن می‌نهمیم. ابوالطفیل عامر بن وائلة الکنانی فریاد زد که این دشمن خدا را خلع کنید و با امیر عبدالرحمان بیعت نمایید. مردم نیز از هر سو بانگ برآوردند. چنین کنیم. چنین کنیم. عبدالؤمن به شبت بن ربیع گفت: به سوی حجاج، این دشمن خدا بازگردید و او را از بلادتان دور سازید. سپاهیان گرد عبدالرحمان را گرفتند و با او بیعت کردند و به یاری او زبان دادند و خواستند تا برود و حجاج را خلع کند و براند و در این بیعت نامی از عبدالملک نیامده بود. عبدالرحمان با رتبیل صلح کرد بدین قرار که اگر پیروز شد، تا زنده است خراج از رتبیل بردارد و اگر شکست خورد رتبیل به یاری اش برخیزد.

عبدالرحمان، عیاض بن همیان الشیبانی را برئست فرمانروایی داد و عبداللّه بن عامر التمیمی را بر زرنج. و خرشّه بن عمرو التمیمی را بر کرمان. و با سپاه خود روانه عراق شد و اعشای همدان در برابر او، در مدح او و ذم حجاج شعر می خواند.

عبدالرحمان، عطیة بن عمرو العنبری^۲ را بر مقدمه بفرستاد. چون به فارس رسید، در باب عبدالملک پرسیدند؛ گفت: چون حجاج را خلع کردیم عبدالملک را نیز خلع کرده ایم. مردم بدان شرط که به سنت عمل کند و با اهل ضلالت جهاد نماید، با او بیعت نمودند. حجاج به عبدالملک نامه نوشت و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت و از او یاری طلبید. مهلب از خراسان به حجاج نوشت که متعرض مردم عراق نشود تا به خانواده های خود بیوندند. حجاج از این نامه به خشم آمد و او را به همدستی با عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث متهم ساخت. عبدالملک سپاهی به سوی حجاج فرستاد، این سپاه دسته دسته و به تفاریق به حجاج می پیوستند. حجاج از بصره بیرون آمد و در تستر (شوشتر) نزول کرد. و گروهی را بر مقدمه بفرستاد. یاران عبدالرحمان آنان را پس از نبردی سخت منهزم ساختند و جمع کثیری را کشتند و این واقعه در روز عید قربان سال ۸۱، بود.

حجاج به بصره بازگشت و از آنجا به زاویه^۳ رفت. در آنجا دریافت که اندرزهای مهلب در نامه او مشفقانه بوده است. عبدالرحمان به بصره داخل شد. مردم بصره و اطراف آن با او بیعت کردند که با حجاج جنگ کنند و عبدالملک را از خلافت خلع نمایند. زیرا حجاج در جمع آوری خراج بر مردم سخت می گرفت و فرمان داده بود اهل ذمه که مسلمان شده بودند و به شهرها آمده بودند به دیه های خود بازگردند و کسانی را فرستاد که از آنان جزیه بستانند. مردم را از این کار خوش نیامد چنانکه قاریان بصره از آنچه می دیدند، می گریستند.

چون عبدالرحمان به بصره آمد مردم به جنگ با حجاج و خلع عبدالملک با او بیعت کردند. در محرم سال ۸۲، شعله نبرد در گرفت و سپاه حجاج شکست خورد. جماعتی به کوفه رفتند و جماعتی به دیگر جای ها پراکنده شدند و کشتار در سپاه عبدالرحمان بالا گرفت، از آن میان عقبه بن الغافر الازدی با جماعتی که پای فشرده بودند، کشته شدند.

۱. حرثه

۲. العبرنی

۳. الغاویه

چون سپاه عبدالرحمان روی به گریز نهاد، حجاج ده هزار تن از آنان را به قتل آورد. و این روز را یوم الزاویه^۱ گفتند.

کسانی که در بصره مانده بودند با عبدالرحمان بن عباس بن ربیع بن الحارث عبدالمطلب بیعت کردند و با او به جنگ حجاج رفتند. این جنگ، پنج روز ادامه داشت. پس با جماعتی از بصریان به عبدالرحمان بن الاشعث پیوست.

چون عبدالرحمان به کوفه آمد، والی کوفه از جانب حجاج، عبدالرحمان بن عبدالرحمان بن عبداللّه بن عامر الحضرمی بود. مطّربین ناجیه از بنی تمیم، با جماعتی از مردم کوفه بر او بشورید و بر قصر حکومت مستولی شد و او را از آنجا برانند. چون عبدالرحمان ابن الاشعث به کوفه آمد، مردان قبیله همدان به پیشبازش رفتند و چون به جانب قصر آمد، مطّرب او را راه نداد. سرداران ابن الاشعث از دیوارها فرا رفتند و او را بگرفتند و نزد وی آوردند و او به زندانش افکند. عبدالرحمان بن الاشعث کوفه را بگرفت.

حجاج، حکم بن ایوب الثقفی را بر بصره گماشت و خود به سوی کوفه روان شد و در دیرقره^۲ فرود آمد و عبدالرحمان نیز در دیرالجماجم نزول کرد. از هر دو سو سپاهی گران گرد آمد و هر گروه به کندن خندق پرداخت.

عبدالملک، پسرش عبداللّه و برادرش محمد را با سپاهی گران روان داشت و آنان را سفارش کرد که اگر مردم عراق خواستار عزل حجاج باشند، چنان کنند و عطایای آنان را همانند مردم شام پردازند، زیرا عزل حجاج آسانتر است از ریختن خون مسلمانان. و عبدالرحمان بن الاشعث نیز حکومت هر جای را که خواهد برگزیند و بدانجا رود. حجاج چون این خبر بشنید، برآشف و برای عبدالملک نوشت که این کار جز به جسارت اینان نخواهد افزود و قضیه عثمان و عزل سعید بن العاص را به خواهش مردم به یادش آورد.

عبدالملک رأی حجاج را نپذیرفت. عبداللّه و محمد بن مروان، سخن عبدالملک با مردم عراق بگفتند. گفتند باید با یکدیگر مشاورت کنیم. عبدالرحمان گفت: اکنون که قدرت به دست شما است، این پیشنهاد را بپذیرید. ولی مردم از هر سو بانگ برآوردند و خواستار خلع عبدالملک شدند. سرکردگان این گروه، عبداللّه بن ذؤاب السّلمی و

۱. یوم الزاویه

۲. دیرقره

عُمَیر بن تَیجَان بودند. پس آهنگ جنگ کردند. حجاج میمنه سپاه خود را به عبدالرحمان بن سلیم الکلبی سپرد و میسره را به عماره بن تمیم اللّخمی و بر سواران، سفیان بن الابرّد الکلبی را سرداری داد و بر پیادگان، عبدالله بن حُیّیب^۱ الحکّمی را. عبدالرحمان بن الاشعث نیز میمنه سپاه خود را به حجاج بن جاریه^۲ الحثّمی سپرد و میسره را به ابردین قُرّة التمیمی و بر سواران، عبدالرحمان بن العباس بن ربیعة بن الحارث بن عبدالمطلب را سرداری داد و بر پیادگان، محمد بن سعد بن ابی وقاص را و بر مقدمه، عبدالله بن رزام^۳ الحارثی^۴ و بر قراء جبلة بن زحر بن قیس الجعفی را فرماندهی داد. در میان قراء، کسانی چون سعید بن جُبیر و عامر الشعبی و ابوالبحتر الطایبی و عبدالرحمان بن ابی لیلی به جنگ آمده بودند.

دو سپاه مدتی در برابر یکدیگر به حمله و هجوم پای داشتند و تا پایان آن سال هر روز نبرد می‌کردند و فوج قاریان را به مقاومت، اشتهااری فراوان بود و هر حمله دشمن را دفع می‌کرد. حجاج سه فوج به سرداری جراح بن عبدالله الحکّمی ترتیب داد، و سه بار بر صف قراء حمله ور شد. جبلة بن زحر، اصحاب خود را به پایداری فرا می‌خواند همچنین شُعبی و سعید بن جبیر رشادت‌ها نمودند. افواج قراء، حمله‌ای سخت کردند و افواج حجاج را بازپس نشانند. جبلة به عمد واپس ماند تا افراد سپاهش نزد او بازگردند. ولید بن نحیت^۵ الکلبی او را بدید و با جماعتی از شامیان آهنگ او کرد و او را بکشت و سرش را برای حجاج آورد. از آن پس از سپاه قراء، جماعت کثیری کشته شدند ولی نبرد میان دو سپاه، بیش از صد روز دوام یافت و از هر سو شمار کشتگان بسیار شد. روز نیمه جمادی الاخر، سفیان بن الابرّد که در میمنه حجاج بود، بر میسره عبدالرحمان حمله آورد و عبدالرحمان و اصحابش را به هزیمت داد. پس از این پیروزی، حجاج به کوفه رفت و محمد بن مروان به موصل و عبدالله بن عبدالملک به شام. حجاج از مردم طلب می‌کرد که به کافر بودن خویش اقرار کنند و هر کس که چنین نمی‌کرد، او را می‌کشت. از جمله کشته شدگان کمیل بن زیاد بود. او از اصحاب علی بود، حجاج او را فرا خواند و او را به قصاص خون عثمان، بکشت.

۲. حارثه
۴. الحرشی

۱. حبیب
۳. رزم
۵. نجیب

حجاج یک ماه در کوفه ماند و شامیان را در خانه‌های مردم کوفه جای داد. ابراهیم بن الاشعث به بصره آمد. جماعات فراریان گردش را گرفتند. عبیدالله بن عبدالرحمان بن سمره نیز با او بود. محمد بن سعد بن ابی وقاص به مداین رفت. حجاج به مداین راند. محمد بن سعد^۱ بن ابی وقاص به عبدالرحمان پیوست. عبدالرحمان به سوی حجاج در حرکت آمد. بسطام بن مصقلة بن هبيرة الشیبانی نیز با او بود. پیش از شکست، از ری نزد او آمده بود. جماعت کثیری با عبدالرحمان بیعت کردند و او در مسکن فرود آمد و خندقی حفر کرد. خالد بن جریر بن عبدالله با جماعتی از مردم کوفه به او پیوست. پانزده روز از ماه شعبان را جنگ در پیوستند، جنگی سخت. زیاد بن غیثم^۲ القینی که نگهدار اسلحه‌خانه‌های حجاج بود، کشته شد. حجاج سپاه خود را به جنگ تحریض می‌کرد. روز دیگر شبگیر نبرد را آغاز کرد. بسطام بن مصقلة بن هبیره با چهار هزار تن از سواران کوفه و بصره، نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و بر مردم شام حمله آوردند و چند بار آنان را به عقب راندند. تا آن‌گاه که تیراندازان از هر سو بر آنان تیرباران کردند. و عبدالملک بن المهلب، بر اصحاب عبدالرحمان حمله آورد و آنان را از جای خود بجنبانید. پس سپاه حجاج از هر جانب حمله کرد و عبدالرحمان منهزم شد، و عبدالرحمان بن ابی لیلی فقیه و ابوالبحتری الطایبی کشته شدند و عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث به جانب سجستان گریخت.

و گویند که: یکی از اعراب نزد حجاج آمد و گفت او را به عقب سپاه عبدالرحمان راه خواهد نمود. حجاج چهار هزار تن با او همراه کرد که از پی او روان شود. حجاج با اصحاب عبدالرحمان نبرد کرد ولی منهزم شد. عبدالرحمان لشکرگاه حجاج را به غارت برد. سپاهیان عبدالرحمان بر کنار سیب، سلاح از خود بگشودند. به ناگاه نیمه شب سپاه دشمن در رسید و شمشیر در آنان نهاد. شمار غرقه‌شدگان از کشته‌شدگان افزون بود. پس حجاج، به لشکرگاه عبدالرحمان آمد و هر که را در آنجا بیافت، بکشت. شمار کشتگان به چهار هزار نفر رسید. از آن جمله بودند: عبدالله بن شداد بن الهاد و بسطام بن مصقلة و عمر و بن ضبیعة^۳ الرقاشی و بشر بن المنذرین الجارود.

۲. غنم

۱. سعید

۳. ربیعہ

رفتن عبدالرحمان بن محمد بن الأشعث به سجستان

چون ابن الأشعث به سجستان گریخت، حجاج فرزند خود محمد و عماره بن تمیم اللّخمی را از پی او فرستاد. در شوش به ابن الأشعث رسیدند و با او نبرد کردند و او به شاپور گریخت. عشایر آن دیار با او یار شدند و با سپاه حجاج به جنگ برخاستند. عماره شکست خورد و مجروح شد. ابن الأشعث به کرمان رسید. والی کرمان به دیدارش شتافت و او را مهمان کرد. ابن الأشعث به زرنج رفت. والی زرنج او را از دخول به شهر منع کرد. ابن الأشعث چند روز آنجا را در محاصره گرفت سپس به جانب بست روان شد. عیاض بن هیمان بن هشام السدوسی^۱، همچنان از جانب او، عامل بست بود. مهمانش کرد ولی بغته او را فرو گرفت و بر بست تا تسلیم حجاج کند. رتبیل ملک ترک به پیشباز او آمده بود. به بست در آمد، عیاض را به تهدید واداشت تا بند از او بگشود و آزادش ساخت. رتبیل او را به بلاد خود برد و نزد خود نگه داشت. فراریان نزد او گرد آمدند و همه آهنگ خراسان کردند که به یاری عشیره‌های خود نیرومند شوند. اینان عبدالرحمان بن العباس بن ربیع بن الحارث را برگزیده بودند تا با آنان نماز بخواند و برای عبدالرحمان بن الأشعث نامه نوشتند و او را به سوی خود دعوت کردند. عبدالرحمان نزد آنان آمد و آنان را از رفتن به خراسان منع فرمود. زیرا یزید بن مهلب در خراسان بود و بیم آن می‌رفت که مردم شام و خراسان آنان را در میان گیرند و از میان بردارند. آنان پذیرفتند و گفتند: یاران و پیروان ما در خراسان بسیارند. عبدالرحمان با آنان به جانب هرات رفت. در میان راه عبیدالله بن عبدالرحمان بن سمره از او جدا شد و با سپاه خود برفت. عبدالرحمان ترسید که او را فروگذارند. گفت: من که دعوت شما را اجابت کردم، می‌پنداشتم همه هم‌رأی و هم‌پیمانید، اینک من به نزد دوست خود یعنی رتبیل باز می‌گردم. و با اندکی به نزد رتبیل بازگشت. بیشتر سپاه با عبدالرحمان بن العباس به سجستان رفتند. در آنجا بازمانده سپاه ابن الأشعث نیز به او پیوست. و با بیست هزار تن راهی خراسان شد و در هرات فرود آمد. در آنجا با رقاد الازدی روبه‌رو شدند و او را کشتند. یزید بن مهلب نزد عبدالرحمان بن العباس کس فرستاد که از بلاد او برود. گفت ما اندکی استراحت می‌کنیم و می‌رویم. پس به جمع‌آوری خراج پرداخت و به جانب یزید بن مهلب روان شد. چون دو سپاه به یکدیگر رسیدند، اصحاب عبدالرحمان بن العباس از گرد او پراکنده

شدند ولی جماعتی با او پایداری کردند و آنان نیز روی در گریز نهادند. یزید بن مهلب فرمان داد که دست از آنان بدارند و همه هر چه در لشکرگاه بود، به غارت بردند و جمعی را اسیر کردند که از آن جمله بودند: محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبدالله مَعْمَر و عباس بن الاسود بن عوف و هلقام بن نُعَیم بن القَعْقَاع بن مَعْبَد بن زراه و فیروز و ابوالعَلیج^۱ مولای عبیدالله بن مَعْمَر و سوارین مروان و عبدالرحمان بن طلحة الطَّلحات و عبدالله بن فضاله الزَّهْرانی الازدی.

عبدالرحمان بن العباس به سند گریخت و ابن سمره را به مرو آوردند. یزید بن مهلب به مرو کس فرستاد و اسیران را با سَبْرَة و نَجْدَة^۲، به نزد حجاج فرستاد. برادرش حبیب گفت: عبدالرحمان بن طلحه را نزد حجاج نفرست که او را برگردن ما حق است. پرسید: چه حقی؟ گفت: پدرش طلحه، صد هزار (درهم) که بر ذمه مهلب بود، ادا کرد. پس او را رها کرد و نیز عبدالله بن فضاله را که از قبیله ازد بود، آزاد کرد و باقی را بفرستاد. حجاج در مکان واسط بود؛ آن روز هنوز واسط را بنا نکرده بود.

حجاج فیروز را پیش خواند و گفت: چه تو را واداشت که با این جماعت خروج کنی و حال آنکه میان تو و آنان هیچ نسبتی نیست؟ گفت: فتنه ای گسترده بود که مردم را دربر گرفته بود. گفت: دارایی خود را بنویس. نوشت: دو هزار هزار و بیشتر. آن گاه به حجاج گفت: آیا جانم در امان است؟ گفت: نه به خدا سوگند. این مال را می پردازی آن گاه تو را می کشم. گفت: هرگز نتوانی هم مال و هم جان مرا از من بستانی. پس حجاج فرمان داد تا او را به کناری بردند. سپس محمد بن سعد بن ابی وقاص را فراخواند و به او سخنان درشت گفت، و به کشتنش فرمان داد و کشتندش. آن گاه عمر بن موسی را پیش آوردند. حجاج زبان به سرزنش او گشود. او زبان به لابه گشود و عذرهای آورد. حجاج عذرهای او را نپذیرفت و به کشتنش فرمان داد و کشتندش. آن گاه، هلقام بن نُعَیم را حاضر آوردند. او را نیز سرزنش کرد و گفت: عبدالرحمان ابن الاشعث را هوای جهانگیری در سر افتاده بود، تو در پی چه بودی؟ گفت: می خواستم حکومت عراق را یعنی جای تو را به من دهد. حجاج به کشتنش فرمان داد و کشتندش. سپس عبدالله بن عامر را آوردند. او حجاج را ملامت کرد و گفت: یزید بن مهلب قوم خود را از اسارت برهانید و افراد قبایل

۱. الفلج

۲. سیده بن نجده. در ابن اثیر: سیره و نجده. متن مطابق طبری است.

مُضَر را نزد تو فرستاد. حجاج سر در پیش افکند، سپس گفت: تو را چه به این کارها؟ پس به کشتنش فرمان داد و کشتنش. این سخن که عبدالله بن عامر گفته بود، همواره خاطر او را مشغول می داشت تا سرانجام یزید بن مهلب را معزول کرد.

پس فرمان داد فیروز را شکنجه کنند تا اموال خود را نشان دهد. چون مرگ را پیش روی دید گفت مرا نزد مردم برید تا حال مرا ببینند و وداعی که نزد آنان دارم به من بازگردانند. چون با مردم رویه رو شد فریاد زد: هر کس که مرا نزد او ودیعه ای است از آن خودش باد. حلال است. حجاج به کشتنش فرمان داد و کشتنش. همچنین فرمان قتل عمر بن ابی قُرّة الکندی^۱ را که از اشراف بود، بداد. آن گاه اعشای همدان را آوردند و از او خواست قصیده اش را که در آن گفته بود: «بین الاشج^۲ و بین قیس» - و در آن ابن الاشعث را تحریض به قتال کرده بود - بخواند. گفت: نه، آن قصیده ای را می خوانم که برای تو گفته ام و آغاز خواندن کرد. حجاج گفت: مراد من این نیست، بلکه آن قصیده ای است که در آن گفته ای: «بین الاشج^۳ و بین قیس بازخ^۳»، به روی دال. اعشی بخواند و چون گفت: بخ بخ لوالده و للمولود، حجاج گفت: «از این پس، بخ بخ (زه، زه) نخواهی گفت» و گردنش را بزدند.

حجاج، از شعبی پرسید. یزید بن ابی مسلم گفت: او به ری گریخته است. حجاج برای قتیبه بن مسلم که عامل او در ری بود، نوشت که شعبی را نزد او بفرستد. در سال ۸۳، شعبی نزد حجاج آمد. ابن ابی مسلم دوست او بود. اشارت کرد که چون نزد حجاج رود زبان به اعتذار گشاید. چون شعبی بر او داخل شد به امارت بر او سلام کرد و گفت: به خدا سوگند که در این مقام جز راست نگویم. به خدا سوگند مردم را علیه تو برانگیخته و کوشش خود به کار بردیم و ما نه توانمندی بدکاره بوده ایم و نه پرهیزگاری نیکوکار. خداوند تو را علیه ما یاری داد و تو را بر ما پیروز گردانید. پس اگر امروز دست بر ما گشایی به سبب گناهان ما است و اگر ما را ببخشایی به سبب بردباری تو است و از این پس بر ما منت داری. حجاج گفت: از این سخن تو، مرا خوش تر می آید تا سخن آن کس که خون ما از شمشیرش می چکد ولی می گوید: در آنجا نبوده ام و من این کار نکرده ام. سپس او را امان داد و او بازگشت.

۲. اثلج

۱. عمرو بن فهر الکندی

۳. باری

چون حجاج بر عبدالرحمان ابن الاشعث غلبه یافت و او را منهزم ساخت، بسیاری از فراریان به عمر بن ابی الصلت پیوستند. او در این فتنه بر ری غلبه یافته بود. چون گرد یکدیگر آمدند، خواستند کاری کنند که ننگ خطای روز دیرالجمام را از خود بزدایند. این بود که به عمر گفتند که حجاج را خلع کند. او از این کار امتناع کرد. پدرش را واسطه کردند، پذیرفت. چون قتیبه به ری آمد اینان با عمر به قتال او بیرون آمدند ولی پیمان به سر نبردند و او به طبرستان گریخت. اسپهبد طبرستان مقدمش را گرامی داشت و با او نیکی کرد. عمر قصد آن داشت که بر او به ناگاه هجوم آورد و ملک طبرستان را در تصرف خود گیرد. پس با پدر مشورت کرد و گفت: این عجمان می دانند که من شریف تر از او هستم ولی پدر او را از این کار منع کرد. چون قتیبه به ری آمد و ماجرا به حجاج نوشت، حجاج به اسپهبد نامه نوشت که یا خود آنان را نزد او فرستد یا سرهایشان را و اسپهبد سرهایشان را برای او فرستاد.

چون عبدالرحمان بن الاشعث از هرات به نزد رتبیل باز می گشت، علقمه بن عمروالودی او را گفت: من با تو به دارالحرب نمی آیم. زیرا اگر حجاج رتبیل را در قتل شما، وعد و وعید داده باشد، تو را خواهد کشت، یا تسلیم او خواهد کرد. و ما پانصد تن هستیم با یکدیگر بیعت می کنیم که شهری را تسخیر کنیم و آنجا را حصار خود سازیم تا آنکه ما را امان دهد و اگر امان ندهد به سرفرازی کشته شویم. و چنین کردند. اینان مودود التّضری^۱ را بر خود امیر ساختند. به ناگاه عماره بن تمیم اللّخمی بر سر آنان تاخت آورد و آنان را در محاصره گرفت، سپس امانشان داد و از حصار خود بیرون آمدند. عماره نیز به امانی که داده بود، وفا کرد. پس نامه های تهدیدآمیز حجاج به سوی رتبیل روان شد که عبدالرحمان را نزد او بفرستد. نزد رتبیل مردی تمیمی بود به نام عبید بن ابی سبیع^۲. او از اصحاب ابن الاشعث بود که به رسالت نزد رتبیل رفته بود و رتبیل با او انس گرفته بود. قاسم بن محمد بن الاشعث، برادر عبدالرحمان، برادر را به قتل عبید تحریر می کرد زیرا از مکر او بیمناک بود. این عبید، از بیم جان، رتبیل را واداشت که با حجاج شرط کند که اگر کشور او را هفت سال از پرداخت خراج معاف دارد، عبدالرحمان بن الاشعث را نزد او فرستد. رتبیل اجابت کرد و عبیدالله در نهان نزد عماره آمد و ماجرا بگفت. عماره به حجاج نوشت و حجاج بپذیرفت و خراج ده سال را به او بخشید. رتبیل نیز سر

۱. البصری

۲. عبید بن مبیع

عبدالرحمان را برایش بفرستاد. نیز گویند که عبدالرحمان به بیماری سل بمرد ولی ربیب سرش را برید و برای حجاج فرستاد. و نیز گویند که او را در بند کرد و با سی تن از افراد خاندانش نزد عماره فرستاد و او خود را از بالای بام قصر درافکند و بمرد. عماره سرش را برید و برای حجاج فرستاد و این واقعه در سال ۸۴، بود یا ۸۵. حجاج نیز سر را برای عبدالملک فرستاد و عبدالملک نیز آن را نزد برادرش عبدالعزیز که والی مصر بود، روان داشت.

صلح مهلب با مردم کَش

پیش از این، از محاصره مهلب شهر کَش را از ماوراءالنهر، سخن گفتیم. مهلب دو سال در آنجا بماند و پسرش مغیره را به جای خود در خراسان نهاد. چون مغیره در سال ۸۲ بمرد، مهلب سخت غمگین شد و پسر دیگرش یزید را به مرو فرستاد و هفتاد سوار همراه او کرد. در بیابان نسف جماعتی از ترکان - قریب به پانصد تن - راه بر آنان گرفتند. ترکان می خواستند دارایی اینان را بستانند ولی یزید امتناع کرد، بعضی از یارانش پاره ای از متاع خود را به ترکان دادند ولی ترکان غدر کردند و بار دیگر بازگشتند. این بار میانشان نبردی سخت درگرفت، باز هم ترکان چیزی به دست آورده بازگشتند. پس از پایان جنگ یزید به مرو رفت.

مردم کَش از مهلب خواستار صلح شدند. مهلب خواست که تنی چند از فرزندان خود را به گروگان بدو دهند. چون مهلب بازگشت، حرث بن قُطبه^۱ - از موالی خزاعه - را به آنجا نهاد تا فدیة بستاند و گروگانها را آزاد نماید. چون مهلب به بلخ رسید به حرث نوشت که چون فدیة را گرفتی، گروگانها را آزاد مکن تا به سرزمین بلخ برسی. مبادا بر تو حمله کنند و اموال را بستانند. حرث نامه مهلب را برای ملک کَش بخواند. او نیز بر فور مال فدیة را آورد و فدیة هر یک را داد و حرث نیز همه را آزاد ساخت. چون حرث نزد مهلب آمد، او را به خاطر کاری که در مخالفت با فرمان او کرده بود، سی تازیانه بزد. حرث بن قُطبه قسم خورد که مهلب را خواهد کشت.

مهلب، ثابت بن قُطبه برادر حرث را نزد او فرستاد و پیامهای ملامت آمیزش داد، زیرا می ترسید از او فتنه ای زاید. حرث از رفتن به نزد مهلب امتناع کرد و قسم خورد که

۱. قطنه

مهلب را خواهد کشت. ثابت بيمناک شد که اگر چنین کند همه آنان کشته خواهند شد. این بود که اشارت کرد که به موسی بن عبدالله بن خازم پیوندد. او نیز با سیصد تن از یارانش بیرون آمد و به او پیوست.

وفات مهلب

مهلب بمرده، پسرش یزید را به جای خود نهاد و امر نماز را به دست پسر دیگرش حبیب داد. نیز همه فرزندان خود را به همدستی و اتحاد سفارش کرد. سپس گفت: شما را به ترس از خدا سفارش می‌کنم و صلۀ رحم، زیرا مرگ را به تأخیر می‌افکند و مال را افزون می‌نماید و بر شمار یاران می‌افزاید؛ و شما را از جدایی از یکدیگر بیم می‌دهم زیرا جدایی آتش را در پی دارد و ذلت را و قلت را. بر شما باد اطاعت و اتحاد و باید که کارهایتان از گفتارهایتان برتر باشد و زنهار از لغزش زبان بپرهیزید زیرا مردی که پایش بلغزد باز حالش نیکو گردد ولی لغزش زبان، سبب هلاکت می‌گردد. حق آن کس را که برای حاجتی قصد شما می‌کند، ادا کنید. همین که کسی هر صبح و شام نزد شما می‌آید، کافی است که از او یاد کنید. بخشایش را جای فرومایگی برگزینید، نیکوکاری را از خصال خود سازید. با آن مرد عرب که حاضر است در راه شما جان بیازد راه وفاداری در پیش گیرید. در جنگ آهستگی و کید را از دست مهلبید زیرا این دو از شجاعت سودمندترند. چون جنگ پیش آید، قضا نیز فرود می‌آید، اگر آدمی جانب حزم را گیرد و پیروز شود، گویند که با حوادث از آن راه که می‌سزد، روبه‌رو شد و بر آن پیروز گردید، پس همه ستایشگر او خواهند بود و اگر پیروز نگردد، گویند که او در کار خود تقصیر نکرد و چیزی را فرونگذاشت ولی این قضای الهی بود که کار خود کرد. بر شما باد خواندن قرآن و آموختن سنن و روش نیکوان. زنهار از اینکه چون در مجلسی می‌نشینید، فراوان سخن گویند. این بگفت و رخت از این جهان به‌دربرد. وفاتش در سال ۸۲ بود.

گویند چون مهلب خواست که فرزندان خود را به اتحاد ترغیب کند، فرمود تا دسته‌ای تیر به هم بسته حاضر آوردند. پرسید آیا این تیرهای به هم بسته را توانید شکست؟ گفتند: نه. آن‌گاه آنها را پراکنده ساخت و پرسید: اینها را یک‌یک توانید شکست؟ گفتند: آری! مهلب گفت: شما نیز چنینید.

امارت یزید بن مُهَلَّب

پس از مرگ او یزید بر خراسان مستولی شد. حجاج نیز فرمان حکومت آن دیار را برایش بفرستاد. یزید بن مهلب جاسوسانی بر نیزک^۱ گماشت. جاسوسان خبر دادند که او، از دژ خود بیرون آمده است. یزید به جانب دژ لشکر کشید و آن را در محاصره گرفت و بگشود و هر چه اموال و ذخایر در آن بود به غارت برد و این دژ یکی از دژهای استوار می‌بود و نیزک آن دژ را سخت بزرگ می‌داشت چنان‌که هرگاه آن را می‌دید، سجده می‌کرد. چون دژ را گشود به حجاج فتحنامه نوشت. کاتب او یحیی بن یعمر العَدَوانی حلیف قبیله هذیل بود. و فتحنامه چنین بود: «چون با دشمن روبه‌رو شدیم، به یاری خداوند بر آنان پیروز شدیم. گروهی را کشتیم و گروهی را اسیر نمودیم و گروهی به سرکوه‌ها و درون دره‌ها و رودها و نیزارها پناه بردند». حجاج گفت: کاتب او کیست؟ گفتند: یحیی بن یعمر. نوشت تا او را به نزدش بفرستند. چون حاضر آمد، پرسید: در کجا زاده شده‌ای؟ گفت: در اهواز. پرسید: پس این فصاحت را از کجا آورده‌ای؟ گفت: از پدر آموخته‌ام که او مردی فصیح بود. پرسید: آیا در سخن عَبَسَةَ بن سعید لحن دیده‌ای؟ گفت: بسیار! سپس از چند تن دیگر پرسید، گفت: آری. حجاج پرسید در کلام من؟ گفت: اندکی. تو گاه به جای آن، آن می‌آوری و به جای آن، آن. حجاج گفت سه روز به تو مهلت می‌دهم که از عراق بروی اگر بعد از سه روز تو را در اینجا ببابم بکشم. پس یحیی به خراسان بازگشت.

ساختن حجاج شهر واسط را

حجاج مردم شام را به خانه‌های مردم کوفه جای داده بود. پس در سال ۸۳ دستور داد که سپاهی از مردم کوفه به سوی خراسان رود. این لشکر در نزدیکی کوفه لشکرگاه زده بود تا چون بسیج کامل شود، به راه افتد.

شبی جوانی که با دختر عم خود تازه عروسی کرده بود، از لشکرگاه به خانه آمد و در زد ولی در را پس از درنگی دراز به رویش گشودند. جوان، مرد مستی از مردم شام را در خانه خود دید. دختر عمویش زبان به شکایت گشود که این مرد آهنگ بدی به او داشته است. جوان گفت: او را به سوی خود فراخوان، زن چنین کرد. جوان مرد مست شامی را

کشت و به لشکرگاه بازگشت و گفت: اینک نزد شامیان کس بفرست و رفیقشان را به آنان ده. شامیان او را نزد حجاج بردند. زن ماجرا بگفت. حجاج گفت: راست می‌گویی. پس رو به شامیان کرد و گفت: این دوست شما مردی بی‌خرد بوده است. او کشته‌ای است که به جهنم می‌رود. پس منادی او ندا داد که هیچ کس از شامیان در خانه کوفیان نماند. آن‌گاه برای ساختن شهری در آن نواحی کسانی به اطراف فرستاد. آنان مکان واسط را مناسب یافتند. در آنجا راهبی را دیدند که زمین را از نجاسات پاک می‌کرد. سبب پرسیدند، گفت: در کتاب‌های خود خوانده‌ایم که در اینجا مسجدی برای پرستش خداوند ساخته خواهد شد. حجاج فرمان داد تا شهر را در آنجا بنا کنند و در آن مکان که راهب گفته بود، مسجدی ساختند.

عزل یزید از خراسان

گویند که حجاج به نزد عبدالملک می‌رفت، در راه راهبی را دید. او را گفتند که این راهب از آنچه واقع خواهد شد، آگاه است. حجاج از او پرسید: آیا در کتاب‌های خود آنچه را که امروز برای ما و شما اتفاق افتاده است، یافته‌اید؟ گفت: آری. حجاج پرسید: به اسم یا صفت؟ گفت: اسم‌هایی بدون صفات و صفاتی بدون اسم. گفت: آیا صفت پادشاه ما را در کتاب‌های خود یافته‌اید؟ راهب صفات او را بیان داشت. حجاج پرسید: پس از او چه کس می‌آید؟ گفت: کسی به نام ولید و پس از او کسی که نامش نام پیامبری است. حجاج پرسید: می‌دانی پس از من چه کسی می‌آید؟ گفت: آری، مردی که او را یزید می‌خوانند. حجاج پرسید: اوصاف او را می‌دانی؟ آن مرد گفت: نه؛ ولی دست به حیل و غدر خواهد زد و من جز این نمی‌دانم. این سخن در حجاج مؤثر افتاد و پنداشت که این مرد کسی جز یزید بن مهلب نخواهد بود و از او بیمناک شد.

چون به نزد عبدالملک رفت و بازگشت به عبدالملک نامه نوشت و یزید و خاندان مهلب را سخت نکوهش نمود که آنان به آل زبیر دل بسته‌اند. عبدالملک در پاسخ نوشت: وفاداری ایشان به آل زبیر، آنان را به وفاداری نسبت به من وامی‌دارد. حجاج بار دیگر نامه نوشت و عبدالملک را از یزید بترسانید و آنچه را راهب از غدر او گفته بود، در نامه بیاورد. عبدالملک در جواب نوشت: از یزید بن مهلب فراوان سخن می‌گویی، بگوی تا چه کسی را به جای او فرستم؟ او، قتیبه بن مسلم را نامزد کرد. عبدالملک فرمود تا قتیبه

را به جای او فرستد. حجاج ناخوش داشت که فرمان عزل یزید را برایش بفرستد. این بود که او را فراخواند و فرمان داد تا برادرش مفضل را به جای خود برگمارد. یزید با حُصَین^۱ ابن المنذر الرقاشی در این باب مشاورت کرد. او گفت: در جای خود بمان و عذری آور و ماجرا به عبدالملک بنویس، زیرا او به تو خوشبین است. یزید گفت: ما خاندانی هستیم که همواره سر در فرمان داشته‌ایم و نافرمانی و خلاف ما را نامبارک افتاده است. بنابراین خلاف فرمان نخواهم کرد. منتهی به کندی خویش را آماده سفر خواهم ساخت.

حجاج برای مُفَضَّل، برادر یزید، نامه‌ای نوشت و ولایت خراسان را به او داد. مفضل کوشش می‌کرد که یزید نزد حجاج رود. یزید او را گفت: حجاج بعد از من تو را در این مقام باقی نخواهد گذاشت ولی اینکه تو را فرمان حکومت داده، بدین سبب است که من از فرمان او سربتابم. پس در ربیع‌الآخر سال ۸۵ از آنجا بیرون آمد. حجاج نه ماه بعد، مفضل را عزل کرد و قتیبه بن مسلم را به جای او فرستاد.

و گویند سبب عزل یزید این بود که حجاج همه سران و سرآمدان عراق را به خواری افکند، جز آل مهلب را. حجاج هر بار یزید بن مهلب را فرامی‌خواند او بدین عذر که با دشمنان در جنگ دست به گریبان است، نزد او نمی‌رفت. حجاج به او نوشت که به جنگ خوارزم رود. یزید نوشت که آنجا سرد است و سپاهیان او تن‌پوش اندک دارند. و چون حجاج او را فراخواند، نوشت که می‌خواهد به جنگ خوارزم رود. حجاج نوشت و او را از رفتن به خوارزم منع کرد. ولی او برفت و آسیب فراوان دید و با مردم آنجا صلح کرد و اسیران بسیار گرفت. و چون زمستان رسید، سپاهیان او گرفتار سرمای سخت شدند. یزید فرمود لباس اسیران را از تن کنند و بر خود پوشانیدند و اسیران در سرمای سخت عریان بماندند و مفضل همه را بکشت.^۲

چون مفضل به حکومت خراسان رسید به بادغیس لشکر کشید و آنجا را بگشود و اموال بسیار به دست آورد. سپس به شومان لشکر برد و از آنجا نیز مال فراوان به دست آورد و آن را میان سپاه خویش تقسیم کرد.

۱. حصین

۲. طبری و ابن اثیر گویند: «آن اسیران همه از سرما هلاک شدند.»

کشته شدن موسی بن عبدالله بن خازم

چون عبدالله بن خازم بنی تمیم را در خراسان کشتار کرد و آنان از گرد او پراکنده شدند، به نیشابور درآمد. به سبب اموالی که در مرو داشت از بنی تمیم بیمناک بود. از این رو، پسر خود موسی را گفت که آن اموال را از نهر بلخ بگذرانند تا به یکی از ملوک آن طرف پناه برند یا دژی استوار به دست آورند که در آن اقامت کنند. موسی با دوستان تن از نهر بلخ بگذشت و قریب چهار صد تن دیگر از بنی سلیم به او پیوستند و به زم^۱ داخل شد. مردم زم با او نبرد کردند ولی او پیروز شد و مالی از آنان بستد و از نهر بگذشت. از امیر بخارا خواست که در نزد او بماند ولی امیر نپذیرفت و چون از او بیمناک بود، صله‌ای برایش فرستاد. موسی از آنجا برفت و از ملوک ترک خواستار شد که نزد یکی از آنان بماند. آنان نیز به همان سبب که از او می‌ترسیدند، نپذیرفتندش، تا به سمرقند آمد. پادشاه سمرقند - طرخون - او را به شهر خود راه داد. در آنجا بود که خبر کشته شدن پدر خود عبیدالله را شنید. موسی همچنان در سمرقند بود تا روزی با یکی از نزدیکان پادشاه که از مردم سغد بود به مبارزت برخاست و او را به قتل آورد. طرخون او را از سمرقند بیرون راند و او به کش رفت. امیرکش را یارای مقابله با او نبود. از طرخون مدد خواست. طرخون به یاری او رفت. موسی به مقابلت بیرون آمد. در این هنگام قریب به هفتصد تن گرد او را گرفته بودند. یک روز تا شب میان دو طرف نبرد بود. موسی بعضی از یاران خود را واداشت تا نزد طرخون روند و او را از عاقبت کاری که در پیش گرفته، بترسانند که اگر موسی کشته شود، اعراب برای گرفتن خونش خراسان را آسوده نگذارند. طرخون پرسید: آیا از کش بیرون می‌رود؟ گفتند: آری. پس طرخون از جنگ دست برداشت تا موسی از کش بیرون رفت و به جانب ترمذ براند و در پای باروی شهر فرود آمد، در کنار نهر. ملک ترمذ از اینکه دژ را در اختیار او بگذارد، امتناع کرد. موسی بن عبدالله در همان‌جا بماند و با ملک ترمذ راه ملاطفت در پیش گرفت و همراه او به شکار می‌رفت. روزی ملک ترمذ طعامی ترتیب داد و او را با صد تن از یارانش مهمان کرد. چون طعام خوردند موسی و یارانش از رفتن امتناع کردند. موسی گفت: اینجا یاگور من خواهد شد یا خانه من. میان دو گروه جنگ در گرفت و چند تن از یاران ملک ترمذ کشته شدند و موسی بر دژ مستولی شد و او و یارانش را از دژ بیرون راند. در آنجا همه

یاران او و پدرش بدو پیوستند و نیرومند شدند و دست به غارت آن حوالی گشودند. چون امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید به امارت خراسان منصوب شد، برای مقابله با او، سپاهی روانه کرد و چنان که گفتیم، بکیرین و ساج با این کار مخالف بود. بار دیگر امیه بعد از صلح بکیر، لشکری به سرداری مردی از خزاعه روان نمود. مردم ترمذ هم از ترکان یاری خواستند. ترک‌ها نیز با جمع کثیری به جانب آن مرد خزاعی روان شدند و موسی را از دو سو در میان گرفتند. اعراب در آغاز روز جنگ می‌کردند و ترک‌ها در پایان روز. و این نبرد سه ماه مدت گرفت. یک شب موسی بر سپاه ترک شیخون زد و آنان را به هزیمت داد و هر چه داشتند به غارت برد. در این شیخون بیش از شانزده مرد از سپاه او کشته نشدند، اعراب از این واقعه به هراس افتادند که مبادا با آنان نیز چنین کنند.

عمرو بن خالد بن حُصین الکلابی که یکی از اصحاب موسی بود به او گفت: ما جز به حيله بر آنان ظفر نخواهیم یافت. مرا تازیانه بزن و رها کن. موسی او را پنجاه تازیانه بزد عمرو نزد مرد خزاعی آمد و گفت: موسی مرا به جانبداری از شما متهم ساخته و تازیانه زده، اینک می‌خواهم برای شما جاسوسی کنم. خزاعی او را امان داد و عمرو نزد او بماند. روزی بر او داخل شد. خزاعی تنها بود. عمرو گفت: شایسته نیست تو در این حال بدون سلاح باشی. خزاعی گوشه فرشی را که بر آن نشسته بود، بلند کرد تا شمشیر برهنه‌ای را که در آنجا بود، به او نشان دهد. عمرو به ناگاه آن شمشیر برگرفت و او را بکشت و به موسی پیوست. سپاه خزاعی پراکنده شد و بعضی نزد موسی آمدند و امان خواستند.

چون مهلب به امارت خراسان رسید، فرزندان خود را گفت: از موسی بر حذر باشید که اگر او از میان برود، امیری از قیسیان به خراسان خواهد آمد.

پس حُرَیث و ثابت پسران قطبة^۱ الخزاعی به موسی پیوستند و همواره با او بودند. چون یزید بن المهلب به امارت رسید اموال و حرم آن دو را بگرفت و برادر مادریشان را موسوم به حارث بن منقذ^۲ بکشت. ثابت به شکایت و دادخواهی نزد طرخون رفت. او در نزد ترکان محبوب بود. طرخون از آنچه بر سر او آمده بود، خشمگین شد و نیزک و ملک سغد و مردم بخارا و صغانیان^۳ (چغانیان) را برای یاری او بسیج کرد و با ثابت به نزد

۱. قطنه

۲. معقد

۳. صاغان

موسی فرستاد. جماعات فراری عبدالرحمان بن عباس، از هرات و بازماندگان سپاه ابن الاشعث از عراق و کابل گرد آمدند اینان هشت هزار تن بودند. حریث و ثابت، موسی را گفتند ما را با این سپاه ببر تا یزید بن مهلب را از خراسان برانیم و تو را به جای او بنشانیم. ولی موسی بیمناک بود که اگر یزید را برانند حریث و ثابت خراسان را برای او نگذارند. یکی از یارانش چنین رأی داده بود. این بود که گفت: اگر یزید را برانیم، از جانب عبدالملک عاملی خواهد آمد، بهتر است عمال یزید را از ماوراءالنهر برانیم و چنین کردند و طرخون و ترکان به بلاد خود بازگشتند و اعراب در ترمذ قوی دست شدند و از مردم خراج گرفتند. ولی حریث و ثابت از موسی فرمان نمی بردند. بعضی از اصحاب موسی او را به قتل آن دو اشارت کردند، موسی نیز آهنگ قتل آن دو نمود. ولی در این هنگام جماعات عجم از هیاطله و تبت و ترک بر موسی خروج کردند و او با کسانی که در اختیار داشت به جنگشان بیرون شد. پادشاه ترک با دو هزار سپاهی بر تپه ای ایستاده بود. حریث بن قطبه بر او حمله آورد و آنان را از جای خود برکنند. در این حال تیری بر صورت او وارد آمد و میان او و سپاهش جدایی افتاد، سپس موسی بر آنان حمله آورد و منزهشان ساخت. از ترک خلق کثیری کشته شد و از اینان نیز اندکی بمردند؛ از جمله حریث بن قطبه پس از دو روز بمرد. او را در زیر گنبدی به خاک سپردند.

موسی پیروزمند بازگشت با غنایم بسیار. پس یاران او گفتند، کار حریث را ما تمام کردیم، اینک تو کار ثابت را تمام نمای. او از این کار سربرتافت ولی ماجرا به گوش ثابت رسید.

ثابت، محمد بن عبداللّه الخزاعی را برانگیخت که طرح قتل موسی را بریزد و گفت چون نزد موسی رسی بگوی که زیان عربی نمی دانی و غلامی از اسیران بامیان هستی. این مرد به موسی پیوست و هر روز از او و اصحابش به ثابت خبر می داد. تا یک شب موسی یارانش را گفت در کشتن ثابت فراوان اصرار می ورزید، من به چه طریق او را بکشم که نمی خواهم مرتکب غدر شوم. برادرش نوح او را گفت: فردا که اینجا آمد ما او را پیش از آنکه نزد تو آید به یکی از خانه ها می کشیم و او را می کشیم. موسی گفت: به خدا سوگند هلاک شما در این کار است. غلام نزد ثابت آمد و ماجرا بگفت. ثابت در همان شب با بیست سوار از آنجا بگریخت. روز دیگر هر چه گشتند نیافتندش. از آن

غلام هم اثری نبود. دانستند که جاسوس بوده است. ثابت در حسورا^۱ فرود آمد. خلق کثیری از عرب و عجم بر او گرد آمدند و او به جانب موسی روان شد و جنگ در پیوست. پس ثابت و طرخون و مردم بخارا و نسف و کش همدست شدند و سپاهی که هشتاد هزار تن بود به راه انداختند و موسی را در ترمذ به محاصره گرفتند آن سان که یارانش به مخاطره افتادند. یزید بن هذیل از یاران ثابت گفت: به خدا سوگند یا ثابت را می کشم یا خود کشته می شوم. پس، از ثابت امان خواست. یکی از یاران ثابت او را از یزید بن هذیل بر حذر داشت. یزید بن هذیل پسران خود قدامه و ضحاک را نزد ثابت به گروگان سپرد و خود همچنان در پی فرصت بود تا آن گاه که پسری از زیاد بن القصیر الخزاعی بمرد ثابت بی هیچ سلاحی به تعزیت او روان شد. در این حال یزید بن هذیل بر او حمله ور شد و ضربتی بر سر او زد و بگریخت. پس از این واقعه طرخون، قدامه و ضحاک - پسران یزید بن هذیل - را بگرفت و بکشت. ثابت پس از هفت روز بمرد و پس از او یکی از یارانش موسوم به زهیر کار یاران او را در دست گرفت و طرخون کار عجمان را. و اندک قیامی کردند ولی دیگر کاری نتوانستند کرد. یک شب موسی با سیصد تن بر آنان شبیخون زد. طرخون او را پیام داد که یارانت را بگویی دست از کشتار بدارند ما فردا از اینجا می رویم. روز دیگر او و دیگر عجمان از آنجا رفتند.

چون مفضل حکومت خراسان یافت، عثمان بن مسعود را با سپاهی بر سر موسی بن خازم فرستاد و به مدرک بن مهلب نیز که در بلخ بود، نوشت تا او را مدد کند و با پانزده هزار تن از رود بگذشت. نیز به سَبَل^۲ و طرخون نوشت که خود به یاری او برخیزند. اینان موسی بن خازم را در حصار گرفتند و دو ماه همه راه ها را به روی او بستند. عثمان بن مسعود گرد لشکرگاه خود خندقی کند تا از شبیخون و غدر موسی در امان بماند. موسی که از این درنگ دراز ملول شده بود، یاران خود را گفت: دل بر مرگ نهیم و حمله کنیم. نخست آهنگ ترکان کنید. پس برادرزاده خود نَضْرَب بن سلیمان را به جای خود در شهر نهاد و گفت: اگر من کشته شدم شهر را به عثمان مسپار، آن را به مدرک بن مهلب ده. پس یک ثلث از یاران خود را به مقابله با عثمان گسیل داشت و گفت تا آن هنگام که بر شما حمله نیآورده اند با آنان نبرد نکنید و خود آهنگ طرخون کرد. یارانش نیک پایداری کردند و طرخون منهزم شد. اینان لشکرگاه او بگرفتند در این حال ترکان و سفدیان حمله

۱. حسور

۲. رتبیل

آوردند و میان موسی و دژ حایل شدند و اسبش را پی کردند. یکی از بندگانش او را بر اسب سوار کرد. آن‌گاه که بر پشت اسب می‌پرید عثمان او را بدید و بشناخت و آهنگ او کرد. گردش را گرفتند و اسبش را پی کردند و او را کشتند. در آن روز خلق کثیری از عرب به قتل آمدند. گویند آن‌که موسی را کشت و اصل العنبری بود. پس منادی عثمان ندا داد که دست از جنگ بردارید و اسیر گیرید. نضر بن سلیمان نزد مدرک بن مهلب کس فرستاد و شهر ترمذ را تسلیم او کرد و مدرک آن را به عثمان داد. مفضل خبر قتل موسی را برای حجاج نوشت ولی این خبر حجاج را شادمان نساخت زیرا موسی از قیس بود. این واقعه در سال ۸۵ اتفاق افتاد. موسی پانزده سال بر ترمذ حکم راند.

بیعت گرفتن برای ولید به ولایت‌عهدی

عبدالملک قصد داشت برادر خود عبدالعزیز بن مروان را از ولایت‌عهدی خلع کند و برای پسر خود ولید بیعت گیرد. قبیصة بن ذؤیب او را از این کار منع کرد و گفت: شاید عبدالعزیز خود بمیرد و تو از او آسوده شوی و خود را به ننگ نقض پیمان نینداخته باشی. در همان شب روح بن زنباع که در نزد او مقامی ارجمند داشت، نزد او آمد. عبدالملک با او مشاورت نمود او گفت: اگر خلعش کنی، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، حتی دو بز نیز بر یکدیگر شاخ نخواهند زد. عبدالملک گفت: فردا چنین خواهم کرد. روح بن زنباع نزد او بماند. به ناگاه قبیصة بن ذؤیب در همان تاریکی شب نزد او آمد. عبدالملک و روح بن زنباع به خواب بودند و قبیصة را به اجازت خواستن نیاز نبود و خاتم و سکه نزد او بود. او را از مرگ برادرش آگاه کرد. روح بن زنباع گفت: خداوند آنچه را که می‌خواستیم خود پیش ما آورد. آن‌گاه مصر را به پسر خود عبداللّه بن عبدالملک داد. گویند حجاج به عبدالملک نامه نوشته بود که ولید را به ولایت‌عهدی برگزیند، عبدالملک به عبدالعزیز نامه نوشته بود که صلاح در آن می‌بینم که امر ولایت‌عهدی را به برادرزاده‌ات ولید بسپاری. عبدالعزیز پاسخ داده بود: آنچه تو برای ولید می‌خواهی من نیز برای پسر ام ابوبکر می‌خواهم. عبدالملک به او نوشت که: خراج مصر را روانه نمای. عبدالعزیز پاسخ داده بود که: من و تو هر دو سالخورده شده‌ایم و نمی‌دانیم کدام یک از ما پیش از دیگری خواهد مرد. می‌خواهم که این چند روزه را بر من تباه نسازی. عبدالملک از این سخن به رقت آمد و او را به حال خود وا گذاشت.

چون خبر وفات عبدالعزیز به عبدالملک رسید مردم را فرمان داد که با ولید و سلیمان بیعت کنند و به همه شهرها نامه نوشت. هشام بن اسماعیل المخزومی که در مکه بود، مردم را به بیعت با ولید فراخواند، همه اجابت کردند مگر سعید بن المسیب. هشام او را سخت بزد و در شهر بگردانید و به زندان افکند. عبدالملک چون این خبر بشنید هشام را در نامه‌ای که به او نوشت، ملامت کرد و گفت: سعید راه شقاق و نفاق و خلاف نمی‌پیماید. او از بیعت ابن‌الزبیر نیز سر باز زد و جابر بن الاسود که از سوی ابن‌الزبیر عامل مدینه بود او را شصت تازیانه زد. ابن‌الزبیر نیز به عامل خود نوشته بود و او را سرزنش کرده بود.

گویند که بیعت ولید و سلیمان به سال ۸۴ بود و قول نخستین درست‌تر است. و گویند که عبدالعزیز از مصر نزد برادرش عبدالملک آمد. چون خواست بازگردد، عبدالملک او را چنین وصیت کرد: «گشاده‌روی باش و نرم‌خوی و در همه کار رفق و مدارا را برگزین تا زودتر به مقصد رسی. در کار حاجب خود بنگر که از بهترین افراد خاندان تو باشد زیرا او روی و زبان تو است. هیچ کس بر درگاه تو نیاید جز آنکه او تو را به مکانت و مقام او آگاه سازد تا بدانی که او را باید بازگردانی یا باردهی. چون به مجلس خود آمدی، نخست تو با آنان که نشسته‌اند، سخن آغاز کن تا از هراسشان کاسته گردد و محبت تو در دل‌هایشان جایگزین شود. و چون برای تو مشکلی پیش آمد، پشت خود را به مشاورت با دیگران قوی ساز که مشورت کارهای بسته را می‌گشاید و بدان که تو را نیمی از رأی است و برادرت را نیم دیگر. و هیچ‌گاه هیچ کس به سبب مشورت هلاک نشده است. و چون بر کسی خشم گرفتی عقوبتش را به تأخیر افکن زیرا چون عقوبت را به تأخیر افکنی، هر وقت که بخواهی توانی کرد و چون نه به‌حق عقوبت کردی جبران و تدارک آن، از تو ساخته نباشد.»

خلافت ولید بن عبدالملک

مردن عبدالملک و بیعت ولید

در نیمه شوال سال ۸۶ عبدالملک بمرد و فرزندانش را چنین وصیت کرد: «شما را به پرهیزکاری وصیت می‌کنم که نیکوترین زیور و استوارترین دژها است. بزرگ‌ترها به خردان مهربانی کنند و خردان حق بزرگ‌تران را به جای آرند. در مسلمة نظر کنید رأی او را به کار بندید زیرا او به مثابه دندان‌های شما است که طعمه‌های خود را با آن برمی‌درید. و همانند سپر شما است که خود را با آن از تیرهای حوادث نگه می‌دارید. و حجاج را گرامی دارید، زیرا او بود که جای پای شما را بر منبرها استواری بخشید و بلاد عالم را مطیع فرمان شما ساخت و دشمنانتان را خوار نمود. برادرانی یکدل باشید تا بدخواهان در میان شما رخنه نکنند. در نبرد پایداری ورزید که جنگ، مرگ کسی را نزدیک نسازد. همواره در نیکی کردن انگشت‌نمای باشید که پاداش، همواره باقی است و نام نیک را بر زبان‌ها اندازد. نیز به آنان که صاحب حسب و گوهرند، نیکی کنید، زیرا اینان، قدر نیکی را بهتر شناسند و سپاس آن نیکوتر به جای آرند. و اگر گناهکاران از گناه بازایستادند شما نیز از جرم آنان درگذرید و اگر بار دیگر به گناه دست یازیدند، شما نیز به معاقبت دست یازید.»

چون عبدالملک را به خاک سپردند، ولید گفت: اِنَاللّٰه وَاِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ. در سوک امیرالمؤمنین، خداوند ما را یاری دهد. خدا را سپاس می‌گوییم که نعمت خلافت را به ما ارزانی داشت.

ولید نخستین کسی است که به خود تسلیت گفته است و پس از تسلیت، تهنیت. سپس عبداللّه بن همام السلولی^۱ برای بیعت برخاست و چنین گفت:

۱. السامولی

الله اعطاک التی لافوقها
عنک و یا بئى الله الاسوقها

و قد اراد الملحدون عوقها
الیک حتى قلدوک طوقها

و با او بیعت کرد، سپس مردم برخاستند و بیعت کردند.

و گویند که ولید بر منبر شد و حمد و ثنای خداوندی به جای آورد و گفت: «ای مردم آنچه را که خداوند پیش اندازد، کس واپس نتواند انداخت و آنچه را که واپس اندازد، کس به پیش نتواند انداخت. یکی از فرمان‌ها و مقدرات خداوندی که آن را بر همه حتی پیامبران و حاملان عرش خود مقرر داشته است، مرگ است. اینک ولی این امت به جایگاه نیکوکاران رخت کشید، همراه با اعمالی که خداوند بر او مقرر داشته بود؛ چون: شدت در برابر گناهکار و نرمی در برابر اهل حق و فضیلت و اقامه آنچه خداوند معین کرده از شعایر اسلام، و به جای آوردن حج و نگهداری از ثغور و حمله و هجوم بر دشمنان خدا. و او در این کارها نه ناتوان بود و نه افراط‌کار.

ای مردم، بر شما است که طریق فرمانبرداری پیش گیرید و همراه با جماعت باشید که شیطان با کسی است که از جماعت به انفراد گراید. ای مردم، هرکس راه خلاف پوید و خلاف خود آشکار کند، سر از تنش خواهیم انداخت و آن که سکوت کند با دردی که در درون دارد، خواهد مرد.» اینها بگفت و از منبر فرود آمد.

حکومت قتیبه بن مسلم بر خراسان و اخبار آن

در سال ۸۶ قتیبه بن مسلم از سوی حجاج به امارت خراسان رفت. به عرض سپاه پرداخت و مردم را به جهاد دعوت کرد. کار جنگ‌ها را به ایاس بن عبداللّه بن عمرو سپرد و او را در مرو نهاد و عثمان السعدی^۱ را عهده‌دار جمع خراج نمود. در طالقان که بود دهقانان بلخ نزد او آمدند و همراه او روانه جهاد شدند. چون از جیحون بگذشت ملک چغانیان با هدایایی بیامد. زیرا ملک اخرون و شومان^۲ که همسایه او بود، او را آزار می‌داد. ملک چغانیان سرزمین خود را تسلیم قتیبه نمود و قتیبه روانه اخرون و شومان شد و آن دو از طخارستان بودند. ملک اخرون و شومان به فدیّه تن در داد و آن مال ادا کرد. قتیبه بگرفت و به جانب مرو روان شد. قتیبه، برادر خود، صالح بن مسلم را بر سپاه فرماندهی داد و او را در آن نواحی نهاد. صالح پس از بازگشت قتیبه کاشان و اورشت از

۱. عثمان بن السعدی

۲. سومان

بلاد فرغانه را بگشود، سپس اخسیکث را فتح کرد که شهر قدیم ناحیه فرغانه بود. نصرین سیار^۱ نیز با او بود و در این جنگ امتحانی نیکو داد.

بعضی گویند که: قتیبه در سال ۸۵ به خراسان رفت، از جمله اسیران او، زن برمک بود. برمک در نوبهار بود، چون اسیران را میان سپاه بخش کردند، این زن نصیب عبدالله بن مسلم، برادر قتیبه، شد. عبدالله با او جفت شد و زن آبستن گردید. این فرزند، خالد برمکی بود. چون میان مردم بلخ و مسلمانان مصالحت افتاد، قتیبه گفت تا اسیران را بازگردانند، عبدالله طفلی را که آن زن در شکم داشت به فرزندى پذیرفت و زن را به شوهرش بازگردانید. گویند که فرزندان عبدالله بن مسلم ادعا کردند که خالد از آن آنها است و به مهدی عباسی شکایت بردند. در آن زمان خالد فرمانروای ری بود. یکی از خویشاوندانشان، آنان را گفت: اگر خالد را به خود ملحق سازید باید که او را از میان خود زن دهید. آنان نیز از ادعای خود منصرف شدند.

چون قتیبه با ملک شومان مصالحه نمود، به نیزک^۲ طرخان، فرمانروای بادغیس نوشت تا مسلمانانی را که در اسارت او بودند، آزاد نماید و نامه‌ای پر از وعید و تهدید به او نوشت. نیزک بیمناک شد و همه اسیران را آزاد ساخت و نزد او فرستاد. آن‌گاه نامه نوشت و نیزک را امان داد و خواست تا نزد او رود. نیزک بترسید و در رفتن درنگ کرد، سپس بیامد و میانشان پیمانی منعقد شد که قتیبه به بادغیس داخل نشود.

در سال ۸۷، قتیبه راهی غزو بیکند شد و آن از دیگر شهرهای بخارا به نهر نزدیک تر بود. چون در آنجا فرود آمد، مردم بیکند از سغد و ترکان آن حوالی یاری خواستند، آنان نیز با جماعتی گران به یاریشان شتافتند و راه را بر قتیبه بستند چنان‌که اخبار او منقطع شد و به مدت دو ماه میان او و مسلمانان هیچ پیک و نامه‌ای نبود. یک روز مسلمانان حمله‌ای سخت کردند و جمعی کثیر را کشتند و اسیر کردند و قتیبه به باروی شهر نزدیک شد تا آن را ویران سازد. مردم خواستار صلح شدند، قتیبه صلح کرد و کسی را به امارت آنان گماشت و خود از شهر فاصله گرفت. مردم شهر شورش کردند و عامل او و جمعی را کشتند. قتیبه بازگشت و بارو را ویران کرد و جمع کثیری را بکشت و زنان و فرزندان را اسیر کرد و سلاح و ظروف زرین و سیمین را هرچه بود، به غارت بردند آن قدر که در هیچ نبردی به دست نیاورده بودند.

قتیبه در سال ۸۸، روانه رامیثنه^۱ شد. پادشاه رامیثنه کورنعبون^۲ خواهرزاده پادشاه چین بود. او راه بر مقدمه لشکر قتیبه بگرفت. سردار ابن مقدمه عبدالرحمان بن مسلم بود. میانشان جنگ درگرفت تا قتیبه در رسید. نیزک در آن روز همراه مسلمانان بود و امتحانی نیکو داد. ترکان و جماعتی که همراهشان بودند منهزم شدند. قتیبه به مرو بازگشت.

در سال ۸۹، حجاج او را فرمان داد که به جنگ بخارا لشکر کشد. امیر بخارا را وژدان خُداة می گفتند. قتیبه در ناحیه زَم از نهر بگذشت. سغدیان و مردم کَش و نَسَف در بیابان راه بر او گرفتند. قتیبه آنان را منهزم ساخت و به بخارا درآمد و در جانب راست وردان فرود آمد ولی کاری از پیش نتوانست برد و به مرو بازگشت.

عمارت مسجد پیامبر

ولید در سال چهارم حکومت خود، به سال ۸۷، هشام بن اسماعیل المخزومی را از امارت مدینه عزل کرد و عمر بن عبدالعزیز را به جای او گماشت. عمر بن عبدالعزیز به مدینه وارد شد و به خانه مروان فرود آمد و ده تن از فقها را بخواند که در آن میان هفت فقیه معروف بودند و او در همه کارهای خود با آنان مشورت می کرد. آنان را گفت: همه شکایت نامه های مردم را به او برسانند. مردم او را سپاس گفتند و در حق او دعای خیر کردند. سپس در سال ۸۸ ولید به او نوشت که حجره های زنان پیامبر (امهات المؤمنین) را داخل در مسجد کند و آنچه در اطراف آن قرار دارد، بخرد تا آنجا که طول و عرض مسجد دویست ذراع در دویست ذراع باشد و محراب را پیش تر ببرد. و او را فرمان داد که هرکس از فروختن ملک خود سر برتافت، ملکش را قیمت کند و بهای عادلانه آن را بپردازد و خرابش سازد؛ و گفتش که در این کار عمر و عثمان مقتدای تو بوده اند. صاحبان املاک، املاک خود را به هر بها که می خواستند به او واگذاشتند و بهای آن بگرفتند. ولید نزد پادشاه روم کس فرستاد و او را آگاه ساخت که می خواهد مسجد پیامبر را بنا کند. پادشاه روم صد هزار مثقال طلا بفرستاد و صد تن کارگر و چهل بار فسیفساء. ولید همه اینها و نیز جماعتی از کارگران شام را نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد و عمر بنای مسجد را آغاز کرد. ولید در سال ۸۹ خالد بن عبدالله القسری را امارت مکه داد.

۲. کورنعبون

۱. رامسه

فتح سند

حجاج، پسر عم خود، محمدبن القاسم بن محمدبن الحکم بن ابی عقیل را حکومت ثغر سند داد و شش هزار مرد جنگی همراه او کرد. او به مکران فرود آمد و چند روز در آنجا درنگ کرد. آن‌گاه به فزبور^۱ شد و آنجا را بگشود. سپس به ارمائیل رفت و از آنجا به دیبل^۲ روان شد. در آنجا در وسط شهر بتخانه بزرگی بود و بر سر آن دکلی عظیم و بر آن دکل رایتی بود چون باد می‌وزید در شهر به گردش می‌آمد (؟) بد، صنمی است در درون بنایی و دکل مناره‌ای است بر سر آن بنا و آنان هرچه را که می‌پرستیدند، بد (بت) گویند. پس محمدبن القاسم، دیبل را محاصره کرد و مردم را با منجنیق فرو کوفت و آن دکل را بشکست. مردم این واقعه را به فال بد گرفتند و از آن شهر بیرون آمدند. محمدبن القاسم آنان را تارومار نمود. مسلمانان بر بارو فرا رفتند، شهر به جنگ گشوده شد. چهار هزار تن از مسلمانان در آنجا فرود آمدند. او مسجد جامع شهر را بنا کرد و از آنجا به سوی بیرون روانه شد. مردم این شهر نزد حجاج کس فرستاده بودند و با او مصالحه کرده بودند این بود که محمدبن القاسم را با علوفه و غذا استقبال کردند و او را به شهر خود درآوردند. محمد از آنجا برانند و به هر شهر از شهرهای سند که رسید، آن را بگشود تا به نهر مهران رسید. پادشاه سند بسیج نبرد کرد. نام او داهر بن صیصه بود. محمد بر نهر پل بست و به جنگ داهر رفت. داهر بر پیل سوار بود و گرداگردش پیلان دیگر. پس نبرد سخت شد و داهر پیاده شد و جنگید تا کشته گشت. کافران روی به گریز نهادند و مسلمانان کشتار کردند. زن داهر، خود را به شهر راور^۳ رسانید. مسلمانان به سوی او تاختند. زن بیمناک شده، خود و پرستارانش را در آتش بسوخت. محمد شهر را در تصرف آورد. باقی مانده سپاه، خود را به شهر باستانی برهمناباد رسانیدند. برهمناباد در دو فرسنگی شهر منصوره بوده است و منصوره در آن زمان باتلافی بود. محمد آن شهر را بشگود و هرکه را در آنجا یافت، بکشت و همه شهر را ویران نمود و بر یک یک شهرهای سند مستولی شد و از نهر بیاس^۴ بگذشت و به ملتان^۵ درآمد و آنجا را در حصار گرفت و آب را بر روی مردم شهر بیست تا همه بر حکم او گردن نهادند. او همه جنگجویان را بکشت و زن و

۱. فیروز، نسخه بدل‌های ابن اثیر: فیروز، قیرنور، فیروز.

۲. دیبل

۳. راور

۴. سلسل

۵. ملفاد

فرزندشان را به اسارت برد و سادنان بتکده را به قتل رسانید. شمارشان شش هزار نفر بود. در آنجا در خانه‌ای که ده ذراع درازا و هشت ذراع پهنا داشت طلای بسیار یافتند. زیرا از هر سو اموال بدان بتکده روان بوده است و مردم بدانجا به حج می‌آمدند و سر خود می‌تراشیدند و می‌پنداشتند که آن، بت ایوب نبی است.

محمدبن القاسم فتح سند را به پایان رسانید و خمس غنائم را که صدویست هزارهزار (درهم) بود بفرستاد. هزینه این فتح شصت هزارهزار (درهم) شده بود.

فتح طالقان و سمرقند و غز و کش، نَسَف، چاچ، فَرغانه و صلح خوارزم

پیش از این گفتیم که قتیبه در سال ۸۹ به جنگ بخارا رفت و بی‌آنکه پیروزی به دست آورد، بازگشت. در سال ۹۰، حجاج به سبب این انصراف او را سرزنش کرد و فرمان داد که بار دیگر به بخارا سپاه برد. قتیبه نیز روانه بخارا شد. نیزک طرخان امیر بادغیس نیز همراه او بود. قتیبه بخارا را در محاصره گرفت. پادشاه بخارا و ردان خُداة از سغد و ترک یاری خواست، و چون بسیج به پایان آمد به مقابله با مسلمانان بیرون آمد. قبایل ازد که در مقدمه بودند، منهزم شدند چنان‌که از لشکرگاه مسلمانان نیز بگذشتند ولی به‌ناگاه بازگشتند و دیگر لشکرها نیز حمله آوردند و ترکان را از جای خود برکنند. پس بنی تمیم حمله کردند و چنان پیش تاختند که در مواضع ترکان، با آنان در آمیختند و از آنجا که بودند، آنان را براندند.

میان مسلمانان و ترکان رودی بود که کسی را یارای گذشتن از آن نبود، جز بنی تمیم. چون ترکان عقب نشستند، مسلمانان از رود گذشتند و تیغ در ترکان نهادند و کشتار بسیار کردند. خاقان و پسرش مجروح شدند و خداوند درهای پیروزی را به روی مسلمانان بگشود. قتیبه فتحنامه به حجاج نوشت. پس از این هزیمت طرخان پادشاه سغد با دو سوار به لشکرگاه قتیبه نزدیک شد و با پرداخت فدیه خواستار صلح شد. قتیبه بپذیرفت و با او پیمان بست و بازگشت. نیزک نیز با او بود. نیزک از این فتوحات بیمناک شده بود، از قتیبه اجازت خواست که بازگردد. در آن هنگام در آمل بودند. نیزک بازگشت و به طخارستان رفت و در رفتن شتاب می‌کرد. قتیبه نزد مُغیره بن عبدالله کس فرستاد که از پی نیزک برود و او را گرفته به حبس افکند. مغیره از پی او برفت و نیافتش. نیزک خلع قتیبه را

اعلام کرد و اسپهبد ملک بلخ و باذام^۱ ملک مروالروند و ملک طالقان و ملک فاریاب^۲ و ملک جوزجان را به خلع قتیبه فراخواند. آنان آن رأی بیسندیدند و او را وعده یاری دادند، نیز به کابل^۳ شاه نامه نوشت و از او یاری خواست و خواست تا او را به مال یاری دهد و اجازت دهد که اگر در تنگنا افتد بدو پناه برد. کابل شاه این همه را بپذیرفت. جیفویه^۴ ملک طخارستان بود. نیزک نزد او فرود آمد، چون مردی ناتوانش یافت دستگیرش کرد و بر او بند نهاد مبادا راه خلاف پوید. آن گاه عامل قتیبه را از آنجا براند. پیش از آنکه زمستان فرا رسد، خبر خلع به قتیبه رسید، لشکرش متفرق شده بود. پس برادر خود عبداللّه بن مسلم را با دوازده هزار تن به بروقان فرستاد و گفت: در آنجا بمان و هیچ کاری مکن و چون زمستان به پایان آمد به جانب طخارستان حرکت کن که من نزدیک تو هستم. چون زمستان برفت قتیبه سپاهیان خود را از نیشابور و دیگر بلاد فراخواند و به جانب طالقان پیش تاخت. زیرا ملک طالقان نیز با آنان در خلع او شرکت کرده بود. پس طالقان را گشود و مردم آنجا را به سختی کشتار کرد و چهار فرسخ در دو صف دارها برپا کرد و مردم را بردار نمود. آن گاه برادر خود محمدبن مسلم را بر آن شهر امارت داد و خود به فاریاب رفت. ملک فاریاب به اطاعت بیرون آمد، قتیبه از آنجا به جوزجان رفت، مردم سر به اطاعت فرود آوردند و پادشاهش به کوه ها گریخت. قتیبه عامربن مالک الجمانی^۵ را بر آنجا امارت داد و به بلخ روان شد. مردم بلخ نیز سر به فرمان آوردند و از آنجا از پی برادر خود عبدالرحمان، به جانب دره خلم^۶ براند و نیزک به بغلان رفت و جنگجویان را بر دهانه آن دره و در تنگناها و گذرگاه های آن بگماشت تا از آن حراست کنند و راه بر دشمن بریندند؛ و همه بارها و اموال خود را در دژی که آن سوی دره بود، بگذاشت. قتیبه مدتی بر دهانه دره با او جنگ در پیوست و راه به درون نتوانست برد تا آن گاه که یکی از عجمان، راه نهانی دژ را به او بنمود. قتیبه به دژ درآمد و همه را بکشت و بعضی نیز بگریختند. و از آنجا به سمنگان رفت و از سمنگان به جانب نیزک. قتیبه به برادر خود عبدالرحمان رسید. نیزک به وادی فرغانه راند و بارها و اموال خود را نزد کابل شاه نهاد و به گرز^۷ رفت و در آنجا حصار گرفت. و آنجا را جز یک راه باریک نبود

۱. باذام

۲. فاریاب

۳. کاتب

۴. جیفونه

۵. حمله

۶. ملک الحماس

۷. الکون

که چارپایان به سختی از آن می‌گذشتند. قتیبه دو ماه آنان را محاصره کرد تا آن‌گاه که به گرسنگی افتادند و بیماری آبله در میانشان شایع گشت و زمستان نزدیک شد. قتیبه یکی از اصحاب خود را که با نیزک دوستی داشت، فراخواند و گفت: نزد نیزک رو و بی آنکه او را امان دهی، نزد من آور و اگر تعلل کرد و تو را به زحمت افکند او را امان ده. و هرگاه بیایی و نیزک همراه تو نباشد بر دارت نمایم. آن مرد نزد نیزک رفت و او را به دیدار قتیبه اشارت کرد. نیزک گفت: از او بیم دارم. مرد او را امان داد. نیزک با جیغویه^۱ و صول‌طرخان - برادرزاده جیغویه، ملک طخارستان - پیامدند؛ و این جیغویه همان بود که نیزک بر او بند نهاده بود. چون به آن دره رسیدند گروهی که آن مرد در کمین نهاده بود بیرون آمدند و میان نیزک و یارانش فاصله افکندند. نیزک گفت: این آغاز غدر و مکر است. گفت اگر اینان از تو جدا افتند، تو را بهتر باشد. چون بر قتیبه داخل شدند، همه را به زندان افکند و به حجاج نامه نوشت و در باب کشتن او اجازت خواست. چهل روز دیگر نامه حجاج برسد که به کشتن او فرمان داده بود. قتیبه نیز او را بکشت. نیز همراه او صول‌طرخان جانشین جیغویه و برادرزاده نیزک و هفتصد تن از یاران او را به قتل آورد و اجساد همه را بیاویخت و سر نیزک را نزد حجاج فرستاد. ولی جیغویه را آزاد ساخت و او را نزد ولید فرستاد، آن‌گاه به مرو بازگشت. ملک جوزجان رسولی فرستاد و امان طلبید و گفت که به تن خویش نزد او خواهد آمد. قتیبه گروگان خواست. گروگان بداد و پیامد. چون بازگشت در طالقان بمرد. این واقعه در سال ۹۱ اتفاق افتاد.

قتیبه آن‌گاه به شومان لشکر کشید. ملک شومان عامل قتیبه را از آنجا رانده بود. قتیبه چون از جنگ نیزک بازگشته بود نزد او رسولی فرستاده بود که آنچه را بدان صلح کرده‌اند، پردازد. ملک شومان رسول را نیز کشته بود. قتیبه برادر خود صالح را نزد او فرستاد تا به فرمانبرداری اندرزش دهد. و صالح با ملک شومان دوستی داشت. ملک سر باز زد. قتیبه شومان را در محاصره گرفت و منجنیق‌ها نصب کرد و قلعه را درهم کوفت. ملک هرچه در آنجا بود از گوهرها و نفایس، در چاهی که کس قعر آن را نمی‌دانست، فروافکند. سپس دل بر مرگ نهاد و بیرون آمد و نبرد کرد تا کشته شد. قتیبه آن قلعه را بگرفت و مدافعان را بکشت و زن و فرزندشان را به اسارت برد. پس برادر خود عبدالرحمان را به سفد فرستاد. پادشاهشان طرخون بود. او آنچه را که با قتیبه بدان صلح

۱. جیغونه

کرده بود، بداد. قتیبه به کش و نسف لشکر برد. در آن شهر نیز به مالی مصالحه کردند. قتیبه بازگشت و با برادر خود در بخارا دیدار کرد و همه به مرو رفتند. چون از سغد بازگشت مردم سغد ملک خود طرخون را که جزیه پذیرفته بود، به زندان افکندند و غوزک^۱ را بر خود امیر کردند. طرخون نیز خود را بکشت. در سال ۹۲، قتیبه به غزای سجستان رفت او قصد ژتیبیل داشت. آنجا نیز میانشان مصالحت افتاد. قتیبه از آنجا بازگشت.

برادر ملک خوارزم، خرزاد^۲ بر او چیره شده بود. خرزاد از او باخردتر بود و دست ستم بر رعیت گشوده بود و اموال و زن و فرزند آنان را می گرفت. ملک خوارزم در نهران به قتیبه نامه نوشت و او را فراخواند تا کشور تسلیم او کند بدان شرط که برادرش را گوشمالی به واجب دهد. قتیبه دعوت او را اجابت کرد. خوارزمشاه هیچ کس از مرزبانان خود را از این حادثه آگاه نساخت تا مباد بسیج نیرو کنند. قتیبه در سال ۹۳ عزم خوارزم کرد و چنان نمود که به غزو مردم سغد می رود. خوارزمیان سرگرم کار خود بودند و به او نپرداختند. چون به هزارسب که نزدیک آنان بود رسید، اصحاب خوارزمشاه نزد او آمدند که آماده نبرد شود، گفت: مرا یارای مقاومت با او نیست. بهتر این است که چون دیگران ما نیز با او صلح کنیم. آنان نیز پذیرفتند. خوارزمشاه به شهر فیل^۳ (گرگانج) در آن سوی نهر رفت، و با قتیبه چنان صلح کرد که ده هزار برده دهد و نیز زر و دیگر کالا. و او را در مقابله با ملک خام جرد یاری دهد. بعضی گفته اند: صد هزار برده. قتیبه برادر خود عبدالرحمان را به نبرد او فرستاد. او دشمن خوارزمشاه بود. عبدالرحمان در این جنگ او را بکشت و سرزمین او را بگرفت و چهار هزار تن اسیر گرفت و همه را به قتل آورد. قتیبه برادر خوارزمشاه را با همه کسانی که با او مخالفت می ورزیدند تسلیم او کرد و خوارزمشاه همه را بکشت و اموال آنان را به قتیبه داد. چون قتیبه، آن اموال را بستد به اشارت مَجَسَّرِینِ مَزاحِمِ^۴ السُّلَمی روانه سغد شد. سغدیان نمی پنداشتند که بدین زودی قتیبه بازگردد. در آن حال میانشان ده روز راه فاصله بود. پس گفت این راز را پنهان دارند. قتیبه برادر خود را با سپاهی از سواران و تیراندازان از پیش بفرستاد و بار و بنه را به مرو گسیل داشت؛ پس برای مردم سخن گفت و آنان را به نبرد سغد تحریض نمود و آتش

۱. غورک

۲. خراو

۳. فید

۴. محشر بن مخازم

کینه‌ها را در دل‌هایشان برانگیخت. و خود سه روز پس از برادرش به سغد رسید و مردم را یک ماه در سمرقند به محاصره گرفت. آنان از ملک چاچ و خاقان و اخشید فرغانه یاری خواستند. آنان نیز جماعتی از دلیران را که همه از شاهزادگان و مرزبانان و اسواران بودند به سرداری پسر خاقان بفرستادند و به مسلمانان روی نهادند. قتیبه از سپاه خود ششصد تن را برگزید و برادر خود صالح را بر آنان فرماندهی داد و برای مقابله آنان بفرستاد. شب‌هنگام دو سپاه به یکدیگر رسیدند و نبردی سخت درگرفت. مسلمانان کشتار کردند، پسر خاقان نیز کشته شد و جز اندکی از آنان بازگشتن نتوانستند و هرچه داشتند به دست مسلمانان افتاد. آن‌گاه قتیبه منجنیق‌ها برپا کرد و سمرقند را فروکوفت و در بارو رخنه افکند و مسلمانان تا آنجا که رخنه بود، پیش آمدند. آن‌گاه میانشان مصالحه افتاد به دو هزارهزار و دوست‌هزار مثقال زر در هر سال. و در آن سال سی هزار سوار بدهند و در شهر مسجدی بسازند و شهر را خالی کنند و بدو واگذارند تا داخل شود و در آن مسجد نماز بخواند. چون چنین کردند و به شهر درآمد گفت: لشکر در شهر خواهد ماند و مردم سمرقند از آن خشنود نبودند. و گویند: بدان صلح کرد که همه بت‌ها و آتشکده‌ها را به او واگذارند. پس بت‌ها را بسوزاند و اموال را برگرفت. میخ‌هایی که باقی مانده بود، پنجاه هزار مثقال زر بود. آن‌گاه دختری از جمله اسیران را که از فرزندان یزدگرد بود، برای حجاج فرستاد. حجاج نوشت و به مرو بازگشت. عامل قتیبه، در امور جنگی خوارزم^۱، ایاس بن عبدالله بود و او مردی ناتوان بود. عامل او در خراج، عبیدالله بن ابی عبیدالله بود، از موالی مسلم. مردم خوارزم علیه ایاس شورش کردند. قتیبه برادر خود عبدالله را به خوارزم فرستاد و فرمان داد تا ایاس و حیان^۲ التبتی^۳ را هر یک صد تازیانه بزند و سرشان را بتراشد. چون عبدالله به خوارزم نزدیک شد، نزد ایاس کس فرستاد و هشدارش داد. ایاس به سوی گریخت. آن‌گاه به شهر درآمد و حیان را بگرفت و تازیانه زد و سرش را بتراشید.

قتیبه به سرداری مُغیره بن عبدالله، لشکری به خوارزم فرستاد. چون خبر فرارسیدن لشکر را شنیدند، فرزندان کسانی که خوارزمشاه آنان را کشته بود، او را گفتند که ما تو را یاری نخواهیم کرد. خوارزمشاه بیمناک شد و به بلاد ترک گریخت. مغیره به شهر درآمد

۱. سمرقند

۲. حبایا

۳. السطی

و کشتار کرد و اسیر گرفت. تا آن‌گاه که مردم جزیه پذیرفتند. پس مغیره نزد قتیبه آمد و قتیبه او را حکومت نیشابور داد.

در سال ۹۴ هجری قتیبه عازم ماوراءالنهر شد. بر مردم بخارا و کش و نَسَف و خوارزم مقرر کرد که سپاهی دهند؛ آنان نیز بیست هزار جنگجو در اختیار او گذاشتند. قتیبه آنان را به چاچ فرستاد و خود به خجند رفت و با مردم آن دیار بارها نبرد کرد. در پایان پیروزی نصیب مسلمانان شد. سپاهی که به چاچ رفته بود، نیز، آنجا را بگشود و آتش در آن شهر زد و نزد قتیبه بازگشت. قتیبه در کاشان از شهرهای فرغانه بود. از آنجا به مرو بازگشت. حجاج سپاهی از مردم عراق نزد او فرستاد و او را به جنگ با چاچ فرمان داد. قتیبه، برای فتح چاچ روان شد ولی خیر مرگ حجاج را شنید و به مرو بازگشت.

خبر یزیدبن مُهَلَّب و برادرانش

حجاج در سال ۸۶ یزید و برادرانش را به زندان افکند و حبیب بن مهَلَّب را از امارت کرمان عزل کرد. اینان تا سال ۹۰ در زندان او بماندند. در این احوال او را خبر دادند که کردان (عشایر) بر فارس مستولی شده‌اند. حجاج در نزدیکی بصره، لشکرگاه زد و پسران مهَلَّب را نیز با خود ببرد و در خیمه نزدیک خود محبوس بداشت و گروهی از نگهبانان شامی را بر آنان گماشت و از آنان شش هزار هزار (درهم) طلب کرد و فرمان داد تا آنان را شکنجه کنند. خواهرشان هند که زن حجاج بود، چون فریاد برادران بشنید، بگریست و حجاج او را طلاق گفت. سپس دست از شکنجه برداشت، ولی همچنان در طلب مال پای می‌فشرد. پسران مهَلَّب نزد برادرشان مروان که در بصره بود، کس فرستادند که اسبانشان را حاضر کند. برادر دیگرشان، حبیب نیز در بصره شکنجه می‌شد. یزید برای نگهبانان خود طعامی بسیار ترتیب داد و آنان را به شرابخواری دعوت کرد و چون مست شدند فرصت را غنیمت شمرد و خود و مُفَضَّل و عبدالملک شب‌هنگام از خیمه بیرون آمدند و بگریختند و نگهبانان آگاه نشدند. چون حجاج خبر یافت، ترسید که مباد به خراسان روند و آشوبی بر پای کنند، این بود که نزد قتیبه کس فرستاد و او را از واقعه آگاه نمود. یزید و مُفَضَّل و عبدالملک به کشتی‌هایی که از پیش آماده شده بود، نشستند و تا بَطَایح آمدند و از آنجا بر آن اسبان سوار شدند و از راه سَماوه به شام رفتند. مردی از قبیله کلب راهنمای آنان بود. چون ولید از فرارشان آگاه شده بود، نزد سلیمان بن عبدالملک به فلسطین رفتند

و بر وهیب بن عبدالرحمان الازدی که نزد سلیمان تقرب داشت، فرود آمدند. وهیب، سلیمان را از آمدن آنان آگاه ساخت و گفت که از حجاج گریخته و به او پناه آورده‌اند. سلیمان گفت آنان را نزد من آر که من نیز زنه‌اشان دادم. حجاج به ولید نوشت که پسران مهلب مال خدا را برده‌اند و از من گریخته و به سلیمان پناه آورده‌اند. ولید آسوده‌خاطر شد، زیرا دانست که پسران مهلب به خراسان نرفته‌اند و اینک تنها به سبب مالی که در نزدشان بود از آنان خشمگین بود. سلیمان به ولید نوشت که یزید بن مهلب در نزد من است. من او را امان داده‌ام. حجاج شش هزارهزار (درهم) از آنان طلب می‌کند، او خود سه هزارهزار (درهم) می‌دهد و من سه هزارهزار دیگر را. ولید گفت: تا او را نزد من نفرستی امانش نخواهم داد. سلیمان نوشت: خود نیز با یزید خواهم آمد. ولید گفت: اگر تو خود با او بیایی هرگز امانش نخواهم داد.

یزید گفت: نمی‌خواهم به سبب من، میان شما برادران عداوت افتد. مرا بفرست و نامه‌ای محبت‌آمیز با من همراه نمای. سلیمان چنین کرد و پسر خود ایوب را با او بفرستاد. ولید فرمان داده بود که یزید بن مهلب را بند بر نهاده، نزد او فرستد. سلیمان پسر خود ایوب را گفته بود که با یزید در یک زنجیر برعم خود داخل شو. چون ایوب بدین حالت وارد شد، ولید گفت: سلیمان کار خود بکرد. ایوب نامه پدر به او داد که یزید را شفاعت کرده بود و آن مال بر عهده گرفته بود. ایوب نیز سخن گفت و از ولید خواست که به نامه برادر خود ارج نهد و ضمانت او را بپذیرد. یزید بن مهلب نیز پوزش خواست. ولید امانش داد و او نزد سلیمان بازگشت. ولید به حجاج نامه نوشت که از او و از حبیب و از ابو عیینته^۱ - پسران مهلب - دست بدارد. یزید در نزد سلیمان بماند و همواره به او هدایایی می‌داد و انواع طعام‌ها می‌فرستاد.

امارت خالد القسری بر مکه و اخراج سعید بن جبیر از آن و کشته شدن او در سال ۹۳ عمر بن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و اعمال ناپسند حجاج را در عراق و ستم و کینه‌توزی او را به شرح بازگفت. حجاج به ولید نوشت که بسیاری از مخالفان از عراق بیرون رفته و در مکه و مدینه در پناه عمر بن عبدالعزیز جای گرفته‌اند و این در امر

۱. ابو عبسه

دولت وهنی پدید می‌آورد. ولید به اشارت حجاج، خالد بن عبدالله القسری و عثمان بن حیان را امارت حجاز داد و عمر بن عبدالعزیز را عزل کرد. این واقعه در شعبان همان سال اتفاق افتاد.

چون خالد به مکه آمد هرکس از مردم عراق را که در آنجا بود، براند و تهدید کرد که مباد کسی عراقی را در خانه خود راه دهد یا خانه خود را به او اجاره دهد. زیرا در زمان عمر بن عبدالعزیز همه کسانی که از حجاج بیمناک بودند به مکه و مدینه پناه می‌بردند. یکی از آن میان سعید بن جبیر بود. حجاج پیش از این سعید بن جبیر را سرپرست پرداخته و مواجب سپاهیان کرده بود که با عبدالرحمان بن الأشعث به جنگ رتبیل فرستاده بود. چون عبدالرحمان بر حجاج خروج کرد و او را خلع نمود، سعید بن جبیر هم از کسانی بود که با او همدستان شده بود، و با عبدالرحمان بود تا آن‌گاه که منهزم شد و به بلاد رتبیل پیوست. سعید به اصفهان رفت. حجاج به عامل خود در اصفهان نوشت و سعید را خواستار شد ولی او سعید را از واقعه بی‌گانه‌اند و سعید به آذربایجان گریخت. مدتی در آنجا درنگ کرد. سپس همانند بسیاری از کسانی که حجاج در پی آنان بود، به مکه رفت. اینان در آنجا نام خود را پنهان می‌داشتند و نهانی می‌زیستند.

چون خالد بن عبدالله القسری به مکه آمد و ولید او را فرمان داد که عراقیان را از حجاز براند و نزد حجاج فرستد، او نیز سعید بن جبیر و مجاهد و طلح بن حبیب را بگرفت و نزد حجاج فرستاد. طلح در راه بمرد و آن دو تن دیگر را به کوفه آوردند و نزد حجاج بردند. چون حجاج را چشم بر سعید افتاد، خالد القسری را که سعید را فرستاده بود، دشنام داد و گفت: من خود می‌دانستم که او در مکه است، خانه‌ای را هم که در آن می‌زیست می‌دانستم. سپس رو به سعید کرد و گفت: آیا تو را در امانت خود شریک نساخته بودم؟ آیا تو را امارت نداده بودم؟ آیا این کارها را نکردم؟ و یکی یکی نیکوهای خود را در حق او، برشمرد. سعید گفت: آری! حجاج گفت: چه چیز تو را واداشت که بر من خروج کنی؟ سعید گفت: من مردی مسلمان هستم و چون دیگران گناه خطا می‌کنم و میانشان گفت‌وگو به درازا کشید. سعید گفت: بیعت دیگری به گردن من بود. حجاج برآشفته و گفت: مگر من بعد از کشته شدن عبدالله بن الزبیر، در مکه، برای عبدالملک از تو بیعت نگرفتم؟ مگر نه آن بود که در کوفه نیز بار دیگر بیعت را تجدید نمودم؟ سعید

گفت: آری. حجاج گفت: تو آن دو بیعت را شکستی و به بیعت آن مرد نابکار وفا کردی، به خدا سوگند، تو را خواهم کشت. سعید گفت: در آن حال سعید خواهم بود، همچنان که مادرم مرا بدین نام خوانده است. پس فرمود تا گردنش را زدند. گویند سرش سه بار تحلیل گفت که یک بار آن آشکار بود. گویند از آن روز که سعید بن جبیر را کشت در عقل او خللی پدید آمد و همواره می گفت: غل و زنجیر ما، غل و زنجیر ما. پنداشتند مرادش غل و زنجیری است که بر سعید نهاده بوده اند. پس پاهایش را بردند و زنجیرها را بیرون آوردند. نیز چون به خواب می رفت سعید بن جبیر را در خواب می دید که دامش را گرفته بود و می گفت: ای دشمن خدای، چرا مرا می کشتی؟ و او هراسان از خواب برمی خاست و می گفت: مرا با سعید چه کار بود؟

مردن حجاج

حجاج در ماه شوال سال ۹۵، پس از بیست سال که از حکومت او بر عراق می گذشت، بمرد. چون مرگش فرارسید، پسرش عبدالله را عهده دار امر نماز ساخت، جنگ و امور جنگ را در کوفه و بصره به یزید بن ابی کبشه سپرد و یزید بن ابی مسلم را عهده دار امر خراج کرد. ولید نیز پس از مرگ او، اینان را در مقام های خود نگه داشت.

آن گاه به قتیبه بن مسلم که در خراسان بود، نوشت که: امیرالمؤمنین از رنج ها و جهادهای تو آگاه است و می داند که در جنگ با دشمنان مسلمانان تا چه پایه تحمل مصائب کرده ای. اینک، امیرالمؤمنین مقام تو را برخواهد افراشت و درباره تو نیکی ها خواهد نمود. غزوات خود به پایان بر و منتظر ثواب های پروردگارت باش و هیچ چیز را از امیرالمؤمنین پوشیده مدار و همه را در نامه ها بنویس آن سان که گویی در آن سرزمین ها و ثغوری که هستی به عیان بنگرم. ولید هیچ یک از عمال حجاج را تغییر نداد.

اخبار محمد بن القاسم در سند

محمد بن القاسم در ملتان بود که خیر مرگ حجاج بن یوسف را شنید، از آنجا به راور^۱ و

بغرور^۱ بازگشت. آنجا را فتح کرده بود و از آنجا سپاهی به ییلمان^۲ فرستاد، مردم بیلمان سر به اطاعت آوردند. پس با مردم سُرشْت^۳ (۴) که جنگ‌گاه بصریان بود و از راه دریا بدانجا رفته بودند، راه مسالمت پوید. سپس از آنجا به کیرج رفت. داهر، به جنگ او بیرون آمد. محمد او را منهزم ساخت و بکشت. مردم شهر تسلیم شدند. محمد جماعتی کثیر را بکشت و اسیر کرد.

محمد بن القاسم همواره در سند بود، تا آن‌گاه که سلیمان بن عبدالملک به حکومت رسید و او را عزل کرد و یزید بن ابی کُبْشَه السُّکْسُکی را به جای او فرستاد. او محمد را بند بر نهاد و به عراق فرستاد. صالح بن عبدالرحمان او را در واسط به زندان انداخت و با جمعی از نزدیکان حجاج به شکنجه کشید تا همه را بکشت. حجاج، برادر او آدم را که عقیده خوارج داشت، کشته بود.

یزید بن ابی کُبْشَه بعد از هجده روز که به سند آمده بود، بمرد. سلیمان بن عبدالملک حبیب بن مهلب را به جای او فرستاد. ملوک سند به سرزمین‌های خود بازگشته بودند. از آن جمله، جیشبه پسر داهر نیز به بَرَهْمَناباد آمده بود. حبیب در ساحل رود مهران فرود آمد. مردم راور فرمانبردار شدند. حبیب با برخی از اقوام آن حوالی نبرد کرد و بر آنان پیروز شد. چون سلیمان بمرد و عمر بن عبدالعزیز به جای او نشست، برای پادشاهان نامه نوشت و آنان را به اسلام دعوت کرد، بدان شرط که چون اسلام آوردند در کشور خود فرمانروا بمانند. جیشبه و ملوک آن طرف نیز اسلام آوردند و به نام‌های عربی نامیده شدند.

عمر بن مسلم الباهلی، عامل عمر بن عبدالعزیز بر این ثغر بود؛ با پاره‌ای از هندیان نبرد کرده و پیروز شده بود. در ایام هشام بن عبدالملک، جُنید بن عبدالرحمان امارت سند یافت. او به شط مهران آمد ولی جیشبه بن داهر مانع آن شد که از رود بگذرد و گفت: من اسلام آورده‌ام و آن مرد نیکوکار بلاد مرا به من باز داده است و از تو ایمن نیستم. جنید او را گروگان داد. ولی جیشبه از اسلام بازگشت و با کشتی‌هایی که داشت با جنید نبرد کرد. جنید در این نبرد او را بکشت. صِصَه پسر داهر می‌خواست به عراق رود تا از این غدر که بر پدرش رفته بود، شکایت کند ولی جنید همواره با او مهربانی می‌کرد تا آن‌گاه که بر او

۲. سلماس

۱. ثغور

۳. سرست

دست یافت و به قتلش آورد. پس جنید به کیرج لشکر کشید. مردم این شهر پیمان شکسته بودند. جنید با قوچ سر باروی شهر را بشکافت و از آن داخل شد و کشتار کرد و جمعی کثیر را به اسارت گرفت و غنایم بسیار فراچنگ آورد. آن‌گاه عمال خود را به مرمد و مَنْدَل^۱ و دَهَنج روانه نمود و سپاهی هم به ارین فرستاد. آنجا را غارت کردند و ریض را به آتش کشیدند و بیلیمان را بگشود و جز آنچه حمل کرده بود، چهل هزارهزار (درهم) نیز نزد خود او بماند و چهل هزارهزار (درهم) نیز فرستاده بود.

جنید، تمیم بن زید القینی را امارت داد و خود ناتوان شد و در نزدیکی دَبَّیل بمرد. در روزگار او، مسلمانان از بلاد هند بیرون آمدند و مراکز خود را ترک کردند. سپس حکم بن عوام^۲ الکلبی امارت هند یافت و مردم هند جز اهل قُصه، کافر شده بودند. او شهری بنا کرد و آن را محفوظه نامید و آن را جایگاه مسلمانان ساخت. عمرو بن محمد بن القاسم نیز با او بود. کارهای بزرگ را به دست او می سپرد. از شهر محفوظه به غزای دیگر بلاد هند می رفت. چون پیروزی یافت و بدان شهر بازگشت، آنجا را منصوره نامید و این همان شهری است که امیران هند در آنجا فرود آیند. و هرچه را دشمن گرفته بود، باز پس ستاند و مردم به حکومت او خشنود شدند. پس حَکَم کشته شد و دولت اموی در هند ناتوان گردید. باقی اخبار سند را در «خلافت مأمون» می آوریم.

فتح شهر کاشغر

در سال ۹۶، قتیبه آهنگ شهر کاشغر کرد و آن نزدیکترین شهرهای چین است به بلاد اسلام. پس بدان صوب حرکت کرد و فرمود تا سپاهیان عیالات خود را نیز به همراه آورند، تا آنان را در شهر سمرقند جای دهد؛ و از نهر عبور کرد. و برگذراگاه رود، جمعی را بگماشت تا نگذارند هیچ یک از افراد سپاه بازگردند و از رود بگذرند، مگر به اجازت او. قتیبه طلایه به کاشغر فرستاد. اینان غنایمی گرفتند و جماعتی را اسیر کردند. برگردن اسیران علامت نهاد و پیش رفت تا به چین رسید. پادشاه چین، یکی از اشراف عرب را خواست تا از آنان و دینشان خیر گیرد. قتیبه ده تن از اعراب را برگزید. از آن جمله بود: هُبیره بن مَشْمَرَج الکلابی و فرمان داد تا ساز و برگی نیکو برداشتند و جامه های فاخر از خز و وشى بر تن کردند و بر اسبان گرانها نشستند و جنیبتی با خود همراه کردند و گفت:

۱. معدل

۲. سوام

او را بگویند که من سوگند خورده‌ام که در اینجا بمانم تا خاک این سرزمین را در زیر پای در نوردم و پادشاهانشان را ذلیل سازم و از همه خراج بستانم. چون به کشور چین وارد شدند، پادشاه آنان را بار داد. روز نخست در زیر، خفتان داشتند و بر روی آن جامه‌های سپید پوشیده و خود را معطر ساخته و بر پای کفش پوشیده بودند. در آن روز نه پادشاه با آنان سخن گفت و نه هیچ یک از حاضران. چون بازگشتند، چینیان گفتند که: اینان، زنان اند. دیگر روز جامه‌های وشی پوشیدند و ردهای گرانها در بر کردند و عمامه‌های حریر بر سر بستند و پگاه، نزد پادشاه درآمدند. در این روز نیز هیچ کس با آنان سخن نگفت. چون بازگشتند، گفتند: اینان به هیئت مردان نزدیک‌تر بودند. سوم روز پادشاه آنان را فراخواند. اینان سلاح‌ها در پوشیدند و کلاهخودها بر سر نهادند و مغرها فرو گذاشتند و شمشیرها حمایل کردند و نیزه‌ها بر دوش و کمان‌ها بر بازو افکندند و بدین هیئت هولناک به دربار ملک درآمدند و چون بازگشتند، بر اسب‌ها نشستند و چندی بتاختند، چنان‌که آن قوم را به شگفت افکندند. پادشاه، زعیم آنان، هُبیره بن مُشمرج را بخواند و پرسید که چرا هر روز لباس دیگرگون می‌کردند. گفت: در روز نخست می‌گفتیم که ما در میان اهل و عیال خود چنین لباس می‌پوشیم. روز دوم آن پوشش ما بود در نزد امیرانمان و روز سوم این لباس ما است در برابر دشمنانمان. پادشاه چین آنان را تحسین کرد. سپس گفت شما بزرگی کشور مرا دیدید و کس شما را از دیدار من باز نداشت. من به اندک بودن شمار شما آگاهم، به امیرتان بگویند باز گردد و گرنه گروهی عظیم بر سر شما می‌فرستم که همه شما را هلاک کند. هییره گفت: از کجا دانستی که ما اندک هستیم. طلایه سپاه ما در کشور تو است و ساقه آن در مزارع زیتون. نیز ما را از مرگ مترسان که ما مرگ را ناخوش نداریم و از آن نمی‌ترسیم که هر یک از ما را اجلی است که چون در رسد، تأخیر نکند. امیر ما سوگند خورده که از اینجا باز نگردد، تا آن‌گاه که همه سرزمین شما را در زیر پی بسپرد و بر پادشاهان شما مهر غلامی نهد و بر شما جزیه برنهد. پادشاه گفت: ما کاری می‌کنیم که از سوگندش بیرون آید، قدری از خاک سرزمینمان را برایش می‌فرستیم تا پای بر آن نهد و چند تن از فرزندان خود را می‌فرستیم تا بر آنان مهر نهد و مالی نیز به نام جزیه می‌فرستیم که او را خشنود سازد. پادشاه چنین کرد و آنان با آنچه همراه آورده بودند، نزد قتیبه آمدند. قتیبه، هُبیره را نزد ولید فرستاد ولی او در یکی از قراء فارس بمرد.

خلافت سلیمان بن عبدالملک

مرگ ولید و بیعت با سلیمان

در نیمه ماه جمادی الاخر سال ۹۶، ولید بمرد. عمر بن عبدالعزیز بر او نماز خواند. ولید برترین خلفای بنی امیه بود. سه مسجد یکی در مدینه یکی در قدس و یکی در دمشق بنا کرد. چون خواست مسجد دمشق را بسازد، آنجا کلیسایی بود، ویرانش کرد و مسجد را ساخت. مسیحیان به عمر بن عبدالعزیز شکایت بردند، او گفت: کلیسای شما را به شما باز می گردانم ولی کلیسای تو ما را که بیرون شهر دمشق است و مسلمانان آن را به جنگ گرفته اند، خراب می کنیم و مسجد می سازیم. چون این سخن بگفت مدعیان به آنچه شده بود، رضایت دادند.

در ایام حکومت او، اندلس و کاشغر و هند به دست مسلمانان افتاد. او را به آبادانی علاقه ای وافر بود. نیز مردی فروتن بود. گاه بر دکان مردی سبزی فروش می گذشت و دسته ای سبزی برمی داشت و بهای آن می پرسید. هر سه روز یک بار قرآن را ختم می کرد و در ماه رمضان در هر دو روز. می خواست برادر خود سلیمان را خلع کند و برای پسرش عبدالعزیز بیعت بستاند. سلیمان تن به خلع خود نمی داد. او به عمال خود نامه نوشت تا مردم را بدین امر دعوت کنند. جز حجاج و قتیبه و برخی از خواص او هیچ کس او را اجابت نکرد؛ تا روزی سلیمان را نزد خود فراخواند و سلیمان درآمدن درنگ کرد. ولید تصمیم گرفت که نزد او رود و خلعتش کند ولی پیش از آن، بمرد. چون ولید بمرد در همان روز با سلیمان بیعت کردند و او در رمله بود.

چون سلیمان به خلافت رسید، عثمان بن حیان را در اواخر ماه رمضان از حکومت مدینه عزل کرد و ابوبکر بن محمد بن حزم را به جای او فرستاد. نیز همه عمال حجاج را از عراق عزل کرد و یزید بن مهلب را بر بصره و کوفه امارت داد و یزید بن ابی مسلم را از عراق معزول نمود. یزید بن مهلب برادر خود زیاد را به حکومت عمان گماشت.

سلیمان، یزید بن مهلب را مأمور ساخت تا آل ابی عقیل را که قوم حجاج بودند، زیر شکنجه کشد و به انواع آزار را عذاب کند. او نیز عبدالملک بن المهلب را بدین کار گمارد.

کشته شدن قتیبه بن مسلم

چون سلیمان به حکومت رسید، قتیبه بدان سبب که با ولید در خلع سلیمان همدست و همراه شده بود، از او بیمناک بود. می ترسید سلیمان، یزید بن مهلب را به خراسان بفرستد و او را براندازد، این بود که برای او نوشت اگر مرا در مقام خود ابقا نکنی و مرا امان ندهی، تو را خلع می کنم و بر سر تو لشکر می آورم. پس سلیمان او را امان داد و فرمان حکومت خراسان را با رسولی برایش بفرستاد. رسول سلیمان و آنکه از سوی قتیبه آمده بود چون به حلوان رسیدند از خلع قتیبه آگاه شدند. رسول سلیمان بازگشت. چون قتیبه از خلع خود خبر یافت بترسید. برادرش عبدالله گفت که به چاره جویی برخیزد و مردم را به خلع سلیمان فراخواند، و اعمال نیک خویش و سوء رفتار و حکمرانی سلیمان را برایشان بیان کند. او چنین کرد ولی هیچ کس او را اجابت ننمود. قتیبه خشمگین شد و آنان را دشنام داد و یک یک قبایلی را که حضور داشتند، عیب گفت و بر خود و آبا و اجداد خود ثناها خواند. مردم که اینک خشمگین شده بودند، آهنگ خلع قتیبه نمودند و مخالفت آشکار ساختند. چون قتیبه چنین دید، زبان به اعتذار گشود که من سخت خشمگین بودم و نمی دانستم که چه می گویم.

از دیان نزد حُصَین بن المُنْذِر رفتند و گفتند که این مرد ما را به خلع خلیفه فرا می خواند؛ چیزی که در آن فساد دین و دنیا است و ما را دشنام می دهد. تو چه می گویی؟ گفت: افراد قبایل مُضَر در خراسان بسیارند و تمیم بیشترینشان و اینان صاحبان قدرت و شوکت اند و جز از میان خود به کس دیگر راضی نخواهند شد، اگر اینان را از امارت برانید به قتیبه خواهند گروید و من می گویم کارها را به دست وکیع بسپاریم تا او عزل قتیبه و امارت ضَرار بن الحُصَین الضُّبَی را خواستار شود.

حَیان النَبَطی از موالی بنی شیبان نیز گفت: هیچ کس چون وکیع سزاوار نیست. و این راز، دهان به دهان به گوش قتیبه رسید. قتیبه چنان قرار داد که به هنگامی که حیان بر او داخل می شود، بکشندش. یکی از خادمان قتیبه، حیان را از این توطئه آگاه ساخت. حیان گفت که بیمار است و چون قتیبه او را دعوت کرد، عذر آورد. مردم گرد وکیع را گرفتند و

با او بیعت کردند؛ از مردم بصره و عالییه که جنگاوران بودند، نه هزار تن و از بکر هفت هزار تن - رئیس اینان، حُصَین بن المُنذِر بود - و از تمیم ده هزار تن. رئیس اینان، ضرار بن حصین الضبی بود [و از عبدالقیس چهار هزار تن. رئیس اینان، عبدالله بن علوان بود و از ازد دو هزار تن. رئیس اینان، عبدالله بن حوذان بود و از مردم کوفه هفت هزار تن. رئیس اینان، جَهْم] بن زَحر بود و از موالی هفت هزار تن. رئیس اینان حیان التَّبَطی بود. گویند که او از دیلم بود و چون در سخن گفتن لکنت داشت او را نبطی می گفتند. حیان با وکیع شرط کرد که اکنون او را یاری کرده است، جانب شرقی نهر بلخ را بدو دهد او نیز بپذیرفت. این خبر فاش شد و به قتیبه رسید. ضرار بن سنان^۲ الضبی به حیلت نزد وکیع آمد و با او بیعت کرد و او بود که به قتیبه خبر داد. قتیبه نزد وکیع کس فرستاد و او را فراخواند. وکیع عذر آورد که بیمار است، قتیبه، امیر شرطه خود را گفت: وکیع را نزد من بیاور، اگر نیامد سرش را بیاور.

چون وکیع پیامد مردم را ندا داد و خلق کثیری از پی او روان شدند. قتیبه نیز اهل بیت و خواص و کسانی را که به آنان اعتماد داشت، و بنی اعمام خود را گرد آورد ولی قبایل را یکی یکی ندا داد و کس به او پاسخ نگفت. قتیبه می گفت: آنان را به خدا و خویشاوندی سوگند ده که بیایند. می گفتند: تو رابطه خویشاوندی را بریده ای. آن گاه فرمود تا اسبش را حاضر آوردند ولی هر چه خواست بر آن سوار شود اسب بر یک جای نمی ایستاد. قتیبه بازگشت و بر تخت خود بنشست. حیان التَّبَطی با جماعت عجمان آمدند. عبدالله، برادر قتیبه گفت: بر این قوم حمله کن. او عذر آورد. حیان به فرزند خود گفت: چون دیدی که من کلاه خود می چرخانم و به جانب سپاه وکیع می روم تو نیز با عجمان به جانب وکیع روان شو. چون حیان کلاه خود چرخانید، عجمان به جانب لشکرگاه وکیع روان شدند. قتیبه برادر خود صالح را به میان فرستاد ولی او را تیر زدند و نزد برادر آوردند. پس مردم بر عبدالرحمان برادر قتیبه که به جانب آنان می رفت حمله کردند و جایی را که اسبان و اشتران قتیبه در آنجا بود، آتش زدند و تا خیمه او پیش تاختند. طناب های خیمه را بریدند و بر او زخم بسیار زدند. آن گاه سرش را از بدن بریدند. از جمله برادرانش عبدالرحمان و عبدالله و صالح و حُصَین و عبدالکریم و مسلم و پسرش کثیر را نیز کشتند. گویند که عبدالکریم در قزوین کشته شد. جمع کسانی که از خاندان او کشته شدند، یازده تن

۱. مطلب میان دو قلاب، از طبری تکمیل شد. ۲. سیان

بودند. برادرش عمر با خویشاوندان مادری که از تمیم بودند، نجات یافتند. وکیع به منبر رفت و چند شعر در ثنای خود بخواند و اعمال خود را بستود و اعمال قتیبه را نکوهش کرد و مردم را وعده به نیکوکاری داد. آن‌گاه سر قتیبه و انگشتری او را طلید. اینان نزد افراد قبیله ازد بودند. وکیع آنان را تهدید کرد و هر دو را بستد و نزد سلیمان فرستاد. وکیع بدان عهدی که با حیان النبطی کرده بود، وفا نمود.

حکومت یزید بن المهلب در خراسان

چون سلیمان، یزید بن المهلب را بر حرب و نماز و خراج عراق امارت داد، او از گرفتن خراج از مردم و آزار و شکنجه آنان به خاطر جمع خراج، اکراه داشت. زیرا می‌ترسید همانند حجاج، همگان او را نکوهش کنند و عراق خراب شود. و اگر هم در گرفتن خراج تعلل ورزد، مورد ملامت سلیمان بن عبدالملک واقع شود. این بود که از سلیمان خواست که او را از خراج معاف دارد و صالح بن عبدالرحمان از موالی تمیم را بر این کار گمارد. سلیمان چنین کرد و صالح را پیش از یزید بن المهلب به عراق فرستاد. چون یزید به عراق آمد، صالح بر او تنگ گرفت. از جمله آنکه، روزی یزید طعامی ترتیب داد که هزار خوان بود. صالح آن را اسراف شمرد و از ادای هزینه آن سر باز زد؛ و از این گونه امور فراوان رخ داد تا یزید دل‌تنگ شد. چون از خراسان خبر قتیبه را آوردند، یزید طمع در حکومت خراسان بست. ابن‌الاهتم را بفرستاد تا سلیمان را برانگیزد که او را حکومت خراسان دهد و گفت مباد کسی از این راز آگاه شود. پس ابن‌الاهتم را همراه یزید نزد سلیمان فرستاد. سلیمان او را گفت: یزید برای من نوشته است که تو از امور عراق و خراسان نیک آگاه هستی. گفت: آری من در آنجا زاده شده‌ام و در آنجا پرورش یافته‌ام. سلیمان پرسید: چه کسی را به خراسان فرستیم؟ آن‌گاه کسانی را که شایسته آن کار بودند، یک یک یاد می‌کرد و ابن‌الاهتم رد می‌نمود. از جمله درباره وکیع گفت که باید از او برحذر باشد که مردی غدار است. سلیمان گفت: تو خود بگویی. گفت بدان شرط که امیرالمؤمنین آنچه می‌گویم مخفی دارد. سلیمان قول داد. ابن‌الاهتم گفت: یزید بن المهلب. سلیمان گفت: من عراق را از خراسان دوست‌تر دارم. گفت چون او را بفرستی، او کسی را به جای خود بر عراق خواهد نهاد، آن‌گاه به خراسان خواهد رفت. سلیمان فرمان امارت خراسان به نام یزید بن المهلب نوشت و آن را همراه با ابن‌الاهتم بفرستاد.

یزید چون فرمان امیرالمؤمنین دریافت، پسر خود مخلد^۱ را به خراسان فرستاد و خود از پی او روان شد. و جراح بن عبدالله الحکمی را حکومت واسط داد و عبدالله بن هلال الکلابی را حکومت بصره و خزیمه بن عمیر اللّخمی^۲ را بر کوفه. ولی پس از چند ماه او را عزل کرد و بشیر بن حیّان التّهدی را به جای او گماشت.

چون یزید به خراسان آمد قبایل قیس خواهان انتقام خون قتیبه بودند، و می گفتند که او خلع نشده بود. سلیمان به یزید سفارش کرد که اگر قیس را بر این ادعا بینه ای بود، وکیع را بند بر نهد.

لشکرکشی به قسطنطنیه و اخبار آن

از آن پس که معاویه مرده بود و آن فتنه ها پدید آمده بود لشکرکشی به روم متوقف مانده بود. در زمان عبدالملک، رومیان نابسامانی های دولت اموی را مغتنم شمردند و به شام لشکر آوردند. عبدالملک با فرمانروای قسطنطنیه بدان صلح کرد که هر روز جمعه هزار دینار بپردازد. و این واقعه در سال ۷۰، دو سال بعد از درگذشت معاویه بود. چون مصعب کشته شد و فتنه ها فروکش کرد، در تابستان سال ۷۱ لشکر به روم برد و شهر قیساریه را بگشود. آن گاه در سال ۷۳ برادر خود محمد بن مروان را بر جزیره و آرمینیه حکومت داد و او با سپاه به روم داخل شد و رومیان را منهزم ساخت. عثمان بن الولید از ناحیه آرمینیه، با چهار هزار سپاهی، به روم حمله برد. رومیان با شصت هزار تن به مقابله برخاستند، مسلمانان کشتار بسیار کردند و جماعتی را اسیر نمودند، محمد بن مروان در سال ۷۴ باز به غزای روم رفت و تا شهر آندولیه^۳ پیش تاخت. در سال های بعد، از راه مرعش لشکر برد و سرزمین روم را زیر پی سپرد و سال بعد تا غنیق^۴ برفت و از جانب مرعش با آنان غزو کرد. بار دیگر در سال ۷۶ از ناحیه مَلَطِیْه حمله نمود. در سال ۷۷ ولید بن عبدالملک نیز در این لشکرکشی شرکت جست و از رومیان کشتار بسیار کرد و بازگشت. در سال ۷۹ باز رومیان لشکر آوردند و بر انطاکیه غلبه یافتند. عبدالملک در سال ۸۱ پسر خود عبیدالله را با لشکری به قالیقلا فرستاد. آن گاه محمد بن مروان به سال ۸۲ به آرمینیه لشکر برد و آنان را منهزم ساخت. مردم قالیقلا طلب صلح کردند.

۲. عبید

۴. عتیق

۱. مخاد

۳. انبولیه

محمد بن مروان پذیرفت و ابو شیخ بن عبدالله را بر آنان امارت داد ولی مردم قالیقلا او را کشتند. در سال ۸۵، بار دیگر به جنگ مردم آن دیار رفت و تابستان و زمستان را در آنجا درنگ کرد. پس، مَسْلَمَة بن عبدالملک به سرزمین روم سپاه برد و پس از نبردی، بازگشت. بار دیگر در سال ۸۷ به آن سرزمین حمله کرد و در مصیصه کشتار بسیار کرد و دژهای بسیار تسخیر کرد. از آن جمله دژ بولق و آخرم و بولس و قمقم بودند و از مستعربان قریب به هزار تن را بکشت و جمعی را به اسارت گرفت. در سال ۸۹ مسلمة بن عبدالملک و عباس بن الولید بار دیگر به روم تاخت آوردند. مسلمة دژ سوریه را بگشود و عباس اذرولیه^۱ را فتح کرد. در آنجا رومیان را به هزیمت داد. گویند مَسْلَمَة قصد عموره داشت، بر سر راه خود جماعتی از رومیان را یافت، آنان را در هم شکست و شهر هرقله و قومودیه^۲ را فتح کرد. عباس نیز از ناحیه بَدَنَدون^۳ با سپاه روم درافتاد.

در سال ۸۹ مسلمة بن عبدالملک، از ناحیه آذربایجان به سرزمین ترک حمله کرد و چند دژ و شهر را بگشود. در سال ۹۰، پنج دژ را از سوریه بگرفت و عباس تا اردن و سوریه پیش راند. در سال ۹۱، عبدالعزیز بن ولید همراه با صوائف (سپاه تابستانی) با مسلمة بن عبدالملک همراه شد. ولید مسلمة را حکومت جزیره ارمنیه داده بود و عم خود محمد بن مروان را از آنجا عزل کرد. مسلمة در ناحیه آذربایجان تا دریند، پیش رفت و چند شهر و دژ را فتح کرد. بار دیگر در سال ۹۲ بدان دیار سپاه کشید و سه دژ را بگرفت و مردم سوسنه^۴ را به درون سرزمین روم کوچ داد. در سال ۹۳، عباس بن الولید شهر سبسطیه^۵ را فتح کرد و مروان بن الولید تا خنجره پیش رفت و مسلمة ماسیسه^۶ و حصن الحدید و غزاله را از ناحیه مَلَطِیه گشود. و عباس بن الولید در سال ۹۴، انطاکیه را تصرف کرد و عبدالعزیز بن الولید غزاله را و ولید بن هشام المَعِطِی به برج الحمام رسید و یزید بن ابی کبشه به سرزمین سوریه. در سال ۹۵، عباس بن الولید با روم نبرد کرد و هرقله را گشود. و در سال ۹۷ مَسْلَمَة به سرزمین وضاحیه^۷ لشکر برد و بر دژی که وضاح^۸ فتح کرده بود، مستولی شد و عَمَر بن هُبیره، از جانب دریا به روم سپاه کشید و زمستان را در آنجا بماند. سلیمان بن عبدالملک لشکرهایی به قسطنطنیه فرستاد و پسرش داود را با

۲. قملیه

۴. سرسنه

۶. ماشیه

۸. الرصاع

۱. اردولیه

۳. البلدبدون

۵. سبیطله

۷. الرضاخیه

سپاه تابستانی همراه کرد و حصن المرءه را بگشود. در سال ۹۸، پادشاه روم بمرد و ایون^۱، نزد سلیمان آمد و او را آگاه نمود و فتح روم را بر عهده گرفت. سلیمان به دابق^۲ رفت و همراه برادرش مسلمه سپاه روانه کرد. چون مسلمه به قسطنطنیه نزدیک شد، سپاهیان خود را فرمود تا هر یک دو مُدّ طعام بردارند و در لشکرگاه بریزند. چند کوه از طعام پدید آمد. آن‌گاه خانه‌هایی از چوب بنا کرد و سپاهیان خود را به کاشتن زمین واداشت. تابستان و زمستان را در آنجا ماند و سپاهیان او همچنان از آنچه زراعت کرده بودند، می‌خوردند و غذایی که اندوخته بودند، همچنان برجای بود. پس مردم قسطنطنیه به سبب آن محاصره در رنج و گرسنگی افتادند و گفتند که هر سر، دیناری جزیه دهند. مسلمه نپذیرفت. رومیان نزد ایون کس فرستادند که اگر مسلمانان را بازگرداند او را بر خود پادشاهی دهند. ایون مسلمه را گفت: اگر در این طعام‌ها آتش زنی، رومیان پندارند که تو آهنگ جنگ داری و خود تسلیم تو خواهند شد. مسلمه آتش در طعام‌ها زد. رومیان با این کار قوی‌دست گشتند و مسلمانان در تنگی غذا افتادند چنان‌که از گرسنگی چارپایان خود و پوست و ریشه و برگ درختان را می‌خوردند. و سلیمان همچنان در دابق بود. زمستان میان او و سپاهش جدایی افکنده بود و نتوانست آنان را یاری دهد تا بمرد. و هم در این سال قوم بُرجان بر مسلمه حمله آوردند. مسلمانان با آنکه اندک بودند، بر آنان پیروز شدند و شهرشان را بگرفتند و هم در این سال ولید بن هشام، در بلاد روم کشتار بسیار کرد. در سال ۹۸، داود بن سلیمان حصن المرءه را گرفت و آن در کنار مَلطیه بود. و در سال ۹۹، عمر بن عبدالعزیز مسلمه را که در سرزمین روم بود به حمله بر رومیان فرمان داد و او را به مال و لشکر یاری داد و مردم را به یاری آنان برانگیخت. و مردم طرنده^۳ را به کوچ کردن از آنجا و رفتن به مَلطیه امر کرد و آنجا را خراب نمود. عبدالله بن عبدالملک مسلمانان را در آن جای داده بود. همواره از جزیره، سپاهی به طرنده می‌آمد و تا زمستان در آنجا می‌ماند. آن‌گاه به جزیره باز می‌گشت تا زمان عمر بن عبدالعزیز، که او آن سپاه را به مَلطیه فرستاد و طرنده را ویران نمود و جعونه بن الحارث را که از بنی عامر بن صعصعه بود، به امارت آنجا فرستاد. عمر در سال ۱۰۰، ولید بن هشام المَعِطی و عمرو بن قیس الکنندی را با صوائف (سپاه تابستانی) به جنگ رومیان فرستاد.

۱. القون

۲. وابق

۳. طرنده

فتح جرجان و طبرستان

یزید بن مهلب می خواست جرجان و طبرستان را فتح کند. زیرا این دو شهر در دست کفار بودند و نیز میان خراسان و فارس قرار داشتند ولی بدین کار دست نیافت. آن‌گاه که در نزد سلیمان در شام بود هرگاه خبر از فتوحات قتیبه در خراسان و ماوراءالنهر می شنید، می گفت: جرجان را چه باید کرد که راه را بریده است و کار قومس^۱ و نیشابور را تباہ ساخته است. این فتوحات هیچ نیست. آنچه مهم است فتح جرجان است و بس.

چون سلیمان او را امارت خراسان داد، با صد هزار سپاهی از مردم عراق و شام و خراسان جز موالی و متطوعه، عازم جرجان گردید. جرجان در آن ایام شهر نبود، همه کوه‌ها بود و راه‌های درشتناک و دربندها و دروازه‌ها که گاه آدمی بر یکی از این دروازه‌ها می ایستاد و کس را راه نمی داد. پس، از دهستان^۲ آغاز کرد و آنجا را در محاصره گرفت. در آنجا طایفه‌ای از ترک بودند. هر روز برای جنگ بیرون می آمدند و چون منهزم می گشتند به دژ خود داخل می شدند و همواره چنین بود، تا آن‌گاه که دهقان آن دیار کس فرستاد و خواستار صلح شد، بدان شرط که جانشان در امان باشد و شهر را با هر چه در آن است، به مسلمانان دهد. یزید بن مهلب نپذیرفت و هر چه در شهر اموال و گنجینه‌ها بود، برگرفت و جمع بیشماری را برده ساخت و چهارده هزار تن از مردم را بکشت و فتحنامه به سلیمان نوشت و روانه جرجان شد. سال‌ها پیش سعید بن العاص با مردم جرجان به جزیه مصالحه کرده بود که صد هزار (درهم) در سال بپردازند. و عرب‌ها گاه صد هزار درهم گرد می آوردند و گاه دویست هزار و گاه سیصد هزار. و مردم گاه جزیه را می پرداختند و گاه نمی پرداختند، تا آن‌گاه که کافر شدند و خراج ندادند. بعد از سعید بن العاص هیچ کس به جرجان نرفت و آن راه بسته ماند و کسانی که می خواستند به خراسان روند، از راه فارس و کرمان^۳ می رفتند. و قتیبه راه قومس را گشود و جرجان همچنان بماند تا آن‌گاه که یزید بن مهلب آمد. چون یزید دهستان و جرجان را گشود، طمع در طبرستان بست. عبدالله بن المَعَمَّر الیشکری را بر بیاسان^۴ و دهستان^۵ با چهار هزار سوار بگذاشت و خود به سرزمین‌های میان جرجان و طبرستان آمد و در اندرستان^۶ فرود آمد.

۱. یوسس

۲. قهستاس

۳. سلماس

۴. و ابن اثیر: ساسان

۵. و ابن اثیر: قهستان

۶. آمد. ابن اثیر: اندوسا

پس اسدبن عمرو^۱ را با چهارهزار سوار در آنجا نهاد و خود وارد طبرستان شد. اسپهبد فرمانروای طبرستان درخواست صلح کرد بدان شرط که از طبرستان بیرون رود. یزید بدان امید که آن سرزمین را فتح کند، این پیشنهاد را نپذیرفت. برادر خود ابو عیینه^۲ را از سوی فرستاد و پسر خود خالدبن یزید را از دیگر سو. و گفت چون به یکدیگر رسیدند، ابو عیینه امیر باشد. اسپهبد از مردم جیلان و دیلم یاری خواست و چون دو سپاه روبه‌رو شدند مشرکان متهم گشتند. مسلمانان آنان را تا دره‌ای که بدان پناه بردند، تعقیب کردند. مشرکان به کوه زدند و راه بر مسلمانان بگرفتند. ابو عیینه با سپاه خود از پی آنان برفت. اما مشرکان در تنگناها شکستشان دادند و به فرارشان واداشتند. اسپهبد به مردم جرجان و مرزبانان نوشت که بر سر مسلمانان شیبخون زنند تا ارتباط آنان با یزید گسسته شود؛ و آنان را به پاداشی نیکو وعده داد. آنان نیز بر سر مسلمانان ریختند و عبدالله بن مُعَمَّر و همه کسانی را که با او بودند، کشتند، چنان‌که حتی یک تن هم نجات نیافت. آن‌گاه به اسپهبد نوشتند که تنگناها و راه‌ها را بر آنان ببندد. چون این خبر به یزیدین مهلب و یارانش رسید، سخت بترسیدند. یزید از حیان النبطی یاری خواست و از او دویست هزار (درهم) مطالبه می‌کرد، زیرا برای پسرش مخلد نامه نوشته بود و نام خود را در آغاز آورده بود. حیان گفت دیدی از مردم جرجان چه بر سر ما آمد، اینک به نوعی با اسپهبد مصالحه کن. پس حیان نزد اسپهبد آمد و گفت من مردی از شمایم هر چند دین دیگری دارم. اینک نیکخواه توام و تو را به صلح دعوت می‌کنم. اسپهبد پذیرفت که هفتصد هزار درهم بدهد و چهارصد بار خر زعفران یا بهای آن را و چهارصد مرد که بر دست هر یک سپری باشد و طیلسانی و جامی از نقره و جامه‌ای از حریر و با دیگر پوشیدنی‌ها. اسپهبد همه را بفرستاد. یزیدین مهلب این همه بستد و بازگشت.

و گویند سبب رفتن یزید به جرجان آن بود که صول ترک به دهستان^۳ و بُحیره فرود آمده بود - بحیره جزیره‌ای است در دریا در پنج فرسخی دهستان - این دو از جرجان بودند، از سوی خوارزم. صول بر مرزبان جرجان که فیروز پسر قول^۴ نام داشت دستبرد می‌زد و از او بهری از کشورش را طلب می‌کرد. فیروز از او بگریخت و نزد یزیدین مهلب آمد. صول جرجان را بگرفت. فیروز به یزیدین مهلب اشارت کرد که به اسپهبد نامه

۱. راشدین عمر

۲. عیینه

۳. قهستان

۴. فولقول

بنویسد و او را به عطایی برانگیزد تا صول را در جرجان نگه دارد تا او بحیره را محاصره کند و چون صول آگاه شود از جرجان بیرون آید و به بحیره رود. پس یزید نامه به اسپهبد نوشت. اسپهبد صول را خبر داد. صول هم در وقت از جرجان بیرون آمد و به بحیره رفت. چون خبر به یزید رسید به جرجان لشکر کشید و فیروز نیز همراه او بود. یزید پسر خود مخلد را به جای خود در خراسان و پسر دیگر خود معاویه را به سمرقند و کَش و نسف و بخاری نهاد و طخارستان را به حاتم بن قیصه بن مهلب سپرد و خود به جرجان آمد. در راه هیچ کس مانع او نشد. از جرجان به بُحیره رفت و مدت یک ماه صول را در محاصره افکند تا خواستار مصالحه شد بدین شرط که خود و دارایی اش و سیصد تن از یارانش در امان باشند و بحیره را تسلیم کند. یزید اجابت کرد. صول از بحیره بیرون رفت و یزید از ترکان چهارده هزار نفر بکشت. آن‌گاه ادریس بن حَنْظَلَة العَمَی را بخواند تا آنچه را که در بحیره است، احصا کند تا میان سپاهیان تقسیم نماید. از گندم و جو و برنج و کنجد و عسل مقداری بس فراوان بود و همچنین بود از زر و سیم. چون یزید بن مهلب با اسپهبد طبرستان مصالحه کرد، به جرجان لشکر برد زیرا مردم جرجان باز عصیان کرده بودند. او با خدای خود عهد کرد که اگر پیروز شود از خون آنان آسیابی را به گردش درآورد و گندم آرد کند و نان بپزد و از آن نان بخورد. هفت ماه مردم جرجان را در محاصره گرفت. آنان هر روز بیرون می آمدند و جنگی می کردند و بازمی گشتند. زیرا به سبب بلندی کوهستان‌ها و سختی راه‌ها دست یافتن به اینان دشوار بود، تا آن‌گاه که مردی از خراسانیان که به شکار بیرون آمده بود راه لشکرگاه را بیافت و یزید را با گرفتن جایزه‌ای از آن آگاه کرد. یزید سیصد تن را برگزید و پسرش خالد را بر آنان فرماندهی داد. جَهْم بن زَحْر و آن مرد راهنما را نیز همراه آنان کرد و قرار بر آن نهادند که فردا به هنگام عصر حمله را آغاز کنند. روز دیگر به هنگام ظهر، یزید فرمان داد تا هر چه هیزم در آنجا بود، همه را آتش زدند. دشمن از دیدن آن همه آتش بیمناک شد و برای نبرد بیرون آمد. بدین امید که از پشت سر آسیبی و خطری نیست. یزید تا هنگام عصر با دشمن در آویخت؛ به ناگاه مردم جرجان از پشت سر آواز تکبیر شنیدند و به دژ خود بازگشتند. مسلمانان از پی آنان حمله آوردند، به ناچار تسلیم شدند. یزید جنگجویان را بکشت و زنان و فرزندان را اسیر کرد و دوازده هزار تن از آنان را به صحرای جرجان برد و به دست انتقامجویان سپرد تا همه را کشتار کردند. پس بر خون‌ها آب

ریختند تا آسیاب به چرخش درآمد و او گندم آرد کرد و نان پخت و بخورد. در این معامله
چهل هزار تن از مردم جرجان را کشتند.

یزید بن ولید شهر جرجان را بنا کرد و پیش از آن در آنجا شهر نبود. آن‌گاه خود به
خراسان برگشت و جهم بن زحر الجعفی را بر آن ناحیت امارت داد. آن‌گاه کشتگان را بر
دار کرد. تا دو فرسنگ راه در جانب راست و چپ دارها برپا کرد و آنان را بیاویخت.